

افسانہ قاجار

بقلم :

حمزہ سردار دور

جلد اول

از انتشارات

بنگاہ مطبوعات "علی اکبر علمی"

2047.

G 923.254
M963 G.

MURRAY, K. K.
Gandhi

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

S. No. - 579

H

L 580

افسانہ ہامی قاجار

بقلم :

حمزہ سردادور

جلد اول

از انتشارات

بنگاہ مطبوعات علی اکبر علمی

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 66412
Date 11.10.68

Q18
✓

891-558
H 819
H 819

روزگار است این که گه عزت دهد گه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد
«قائم مقام فراهانی»

راستی عجب عالمی است که آدمی با همه قدرت و تسلطی که بر موجودات،
از جاندار و بیجان دارد خود و سر نوشتش بازیچه دست روزگار است روزگار
هم که بحق «بازیگر و کج رفتارش» خوانده اند مدار درستی در کار خود
ندارد :

معلوم نیست چرا یکی را بیجهت و دلیل از فقر و ذلت بدولت و عزت
میرساند و دیگری را بیحساب و کتاب از بلندی پستی میکشاند و خوار و ذلیل
می گرداند .

از چیست که یکرا از گرسنگی در تب و تاب انداخته و دیگری را از ثقل
معبده دچار التهاب ساخته !
چرا عاشق بی مهر و وفا از عشق دلارام برخوردار و دست در گردن یار
دارد ولی دلباخته با صدق و صفا از جفای دلدار بی قرار و اشک غم از دیده
میبارد .

يك جا می نگرید که سر باز جان بازی در میدان گرم جنگ هدف هزاران
تیر بلا گشته از زیر باران گلوله جان بدر میبرد ولی سردار فراری در بستر
نرم قضا گیر گشته از تیر هوائی در میگذرد. یکجا هم می بینید که بیمار توانگر
از اشتباه طبیب تباه و خسته و گدا از فقدان حکیم و دوا شفا مییابد.

رفتار روزگار با همه مردمان یکسان نیست و چون نيك بنگرید می بینید
که این دنیا برای جمعی روضه رضوان و بهشت برین و برای خلقی جهنم سوزان
و دوزخ آتشین است ، گروهی هم در بین این برزخ حیران و سرگردان و شب و

روز نگران که آیا روزگار هوسباز چه سازی برای آنان خواهد نواخت و که را کجا خواهد انداخت .

بعضی بر این عقیده که این همه اضداد و بیداد از خود آدمیزاد است برخی هم بر این پندار که همه رادست روزگار بیار می آورد حل این معما کارمانیست آنچه مسلم است هر کسی در عمر خود داستانهائی از پستی و بلندی روزگار دیده و خوانده و شنیده است ولی در میان هزاران نظائری که از این قبیل در جهان و خاصه کشور ما ایران روی داده شاید هیچیک عجیبتر از آن نباشد که روزگار بیدادگر در حق دو کودک نوزاد رواداشت و یادگاری از هوسبازی در تاریخ گذاشت که تاجهان پایدار است مایه عبرت و حیرت آدمیان خواهد بود .

صبح روز سه شنبه غره ماه صفر المظفر ۱۲۴۷ هجری قمری (مطابق ۱۲ تیر ماه ۱۳۱۰ شمسی) در ایوان مصفای باغ بهشت تبریز که از بناهای معروف مرحوم عباس میرزا نایب السلطنه و از بهترین باغهای بهشت آسای ایران بشمار میرفت زن جوان زیبائی روی تشك نشسته و بردو متکای بزرگ و بلند تکیه کرده بود .

رو بروی بانوی جوان عاقله زنی دوزانو قرار گرفته و قلیان می کشید و هر دفعه که سر خود را عقب میبرد تا دود قلیان را از دهان خارج کند تنه چاق و سنگین خود را برای ابراز غم درونی و دلسوزی با خانم بیچپ و راست حرکت میداد و آههای پیایی می کشید و در همان حال زیر چشمی بالذت و حسد بمنگوله های مروارید متکاها نگاه میکرد .

بانوی جوان نامش ملك جهان دختر امیر قاسمخان قوانلو و زوجه محمد میرزا فرزند عباس میرزا نائب السلطنه و آن عاقله زن دایه مهر بانتر از مادرش خدیجه خانم مرندی بود .

بانوی جوان بهره و افری از زیبائی داشت آنروز برای پوشاندن ته رنگ زرد صورت و لکه های مخصوص دوران بارداری قشر ضخیمی از سفیداب معروف تبریز برخسار مالیده بود ولی از شیارهای نازک و بلندی که اشك چشمش روی سفیداب عذارش باز کرده بود هر بیننده دستگیرش میشد که بانو گریه کرده و در گریه بجدی بی اختیار شده که از حفظ آرایش غفلت ورزیده است .

هر دو زن مدتی ساکت بودند و حرفی نمیزدند . بالاخره عاقله زن قلیان را پس زده آهی عمیقتر از آههای پیشین کشید و سکوت را شکسته گفت : خانم جانم ، آخر چرا اینقدر غصه می خورید ، خدا کریم است و شاید از

کرامت پسر بسماعطا کند از کجا میدانید که فرزند شما حتما دختر خواهد بود !

داغ دل بانوی جوان از این دلسوزی و یادآوری بیشتر شد باز گریه را سرداد در حالیکه بادقت و احتیاط اشکهای چشمش را با آستین پیراهن پاک میکرد ، گفت بخدا قسم مدتی است زهر خریده ام تا اگر این دفعه بچه ام دختر باشد هم خود و هم طفل را تلف کنم تا از دلسوزی دوستان و شماتت و طعنه دشمنان راحت بشوم دیگر بیش از این طاقت ندارم . دوازده سال است که زجر میکشم و طعنه و شماتت میشنوم و شب و روز پریشان و نگرانم دوازده سال است که شاه و نایب السلطنه و شوهرم محمد میرزا و تمام شاهزادگان و بزرگان ایران و تمام اقوام پدری و مادری چشم بشکم من دوخته اند که کی پسر خواهم زائید .

میگویند باید حتما پسر بزائی تا وصیت شاه شهید درست در بیاید . کسی نیست به اینها حالی کند که با با آنروزی که شاه شهید آقا محمدخان وصیت میکرد من بدبخت هنوز بدنیا نیامده بودم من که ضامن وصیت شاه شهید نیستم .

میگویند که قوام و بقاء دولت قاجاریه بسته بوجود يك پسر است که آنرا هم حتما من باید بیارم آخر مگر اختیار در دست من است ؟
پسر را از کجا بیارم ؟ از این زندگی بیزارم ایکاش زن گدائی می شدم و این قدر طعنه و شماتت نمی شنیدم و غصه نمی خوردم . خدایا مرگم بده و راحت کن !

گریه بانو دم بدم بیشتر میشد در حالیکه با دست چپ اشک چشم را با آستین بلند پیراهن پاک میکرد دست راست را مانند ناطقی برای تاثیر بیاناتش حرکت میداد . میگفت آخر چه خاکی بسر کنم . آنچه در این ده دوازده سال از دستم بر میآمد کردم ، رمال و دعا نویس و جادوگری نماند که دست بدامنشان نشدم . چه پولها که ندادم و چه نذرها که نکردم وقتی خدا پسر نمی دهد من چه تقصیری دارم .

کسی بشوهرم محمد میرزا حرفی نمیزند و ملامتش نمیکند که چرا تخم پسر نمیکاری همه بمن حمله میکنند مثل این که من مخصوصا سعی میکنم دختر بزایم در صورتیکه خودم بیش از همه دلم پسر میخواهد ولی وقتی خدا نمیدهد تقصیر من چیست ؟ ...!

خدا ... خدا ... مرگم بده ... راحتم کن ..

عاقله زن که با وجود گرمای تابستان چند تنبان از روی هم پوشیده بود با آستین و پیراهن اشکهای نامرئی خود را که ظاهراً برای دلسوزی نسبت بدست پرورده خود ریخته بود پاك كرد و از جای خود برخاسته جلو آمد و دست بگردن بانوانداخت و بالحنی که نهایت دلسوزی و همدردی از آن معلوم بود گفت خانم جانم ، قربانت بروم چرا بیخود و بی جهت گریه میکنی و مرا هم غصه میدهی

گریه را کسی باید بکند کند که دردش دوا نداشته باشد ، از کجا معلوم شده که حتما دختر خواهی زائید . شاید خدا پسر کرامت کند !

اساساً من یقین دارم که اولاد شما پسر خواهد بود . خاصه که دیروز

برادر تان عیسی خان باز بمن گفت که ملك جهان حتما پسر خواهد زائید ! و اگر دختر هم بزاید بچه اش همان آن مبدل به پسر خواهد شد . این را يك سيد منجم هندی باو گفته است بانو کمی ساکت شد و گفت که برادرم عیسی خان و دیگران این حرفها را برای دلخوشی من میزنند تا خود را تلف نکنم والا چطور ممکن است که دختری پس از تولد مبدل به پسر بشود . من همین قدر میدانم که دختر زائیدن همان و بدبخت شدن همان !

از نامه هائی که دیروز چاپارهای تهران و خراسان آورده اند پیداست

که فتحعلی شاه و عباس میرزا و شوهرم محمد میرزا و تمام بزرگان طائفه قوآنلو گوش بزك نشسته اند که اگر این دفعه مولود من دختر باشد فوراً یکی از دخترهای خانواده ابراهیم خان ظهیرالدوله را برای محمد میرزا عقد بکنند .

دایه پشت چشم نازك کرده گفت :

يك موی ... شما به تمام دخترهای خانواده ابراهیم خان می ارزد . نه

کمال دارند و نه جمال !

بانو نگاه محزونی بدایه اش کرده جواب داد ، اینها که مرا برای

کمال و یا جمال نگرفته اند . منظورشان از عقد من با محمد میرزا فقط و فقط اجرای وصیت شاه شهید بود و بس . دایه موقع را مناسب دیده پرسید : راستی خانم ، مگر شاه شهید آقا محمد خان چه وصیتی کرده که برای اجرای آن شما باید حتماً پسر بزائید والا کارها بهم می خورد و شاه از تخت می افتد .

خانم باهمان لبخند محزون جواب داد :
چه جور تعریف کنم که تا حالی بشوی .
اگر درست گوش بدهی شاید چیزی دستگیرت بشود . میدانم که
قاجاریه دوطائفه هستند . یکی قوانلو و دیگری دولو
این دوطائفه همیشه باهم رقابت و هم چشمی و دشمنی داشتند .
مرحوم آقا محمدخان شاه شهید که سرسلسه قاجاریه و همان کسی است
که وصیتش روز مرا سیاه کرده خود از طایفه قوانلو بود . بهترین راه آشتی
و دوستی بین ایلات این است که بزرگان شان بهمدیگر دختر بدهند و دختر
بگیرند .

آقا محمدخان که خودش خواجه بود البته نمیتوانست وصلتی بکند .
هرچند که باهمه خواجگی حرمسرائی داشت و زنهای بعضی از بزرگان را
برای خود عقد کرده بود !

یاری آقا محمدخان برای جلب دوستی طائفه دولو دختر فتحعلی خان
دولورا که سردار معروف و سرشناسی بود برای ولیعهد خود فتحعلیشاه
عقد کرد و عباس میرزا نایب السلطنه که ولیعهد است از آن خانم متولد شد .
بعد آقا محمدخان به فتحعلیشاه وصیت کرد که دختر محمد خان دولو
را هم برای پسرش عباس میرزا عقد کند و نام بیچه را که از آنها دنیا میآید
محمد میرزا بگذارد .

باین وصلت ها طائفه دولو وارد خاندان سلطنتی شد !
وصیت دیگر آقا محمدخان این بود که فتحعلیشاه یکی از دخترهای
خود را بامیر قاسمخان قوانلو بدهد و دختری را که از این وصلت دنیا میآید
برای نوه خود محمد میرزا پسر نایب السلطنه بگیرد تا بعدها پسر محمد میرزا
هم از طرف پدر و هم از طرف مادر قوانلو باشد .

بطوریکه ملاحظه میکنی عباس میرزا و محمد میرزا از طرف پدری
قوانلو و از طرف مادری دولو هستند ولی من و شوهرم محمد میرزا هر دو
قوانلو میباشیم بنا بر این پسری که از من باید دنیا بیاید هم از طرف پدر و هم
از ناحیه مادر قوانلو خواهد بود میگویند که آقا محمد خان وقتی این حسابها
را کرد و نتیجه گرفت که جانشین چهارم وی از سوی پدر و مادر قوانلو خواهد
بود چنان بوجد آمد و خوشحال شد که از جا برخاست و در حالیکه رنگ همه
قوانلو ، همه قوانلو ، گرفته بود بنای رقص گذاشت و مدتی با این رنگ میرقصید

و میخندید. حالا موضوع وصیت را فهمیدی؟

دوازده سال از عروسی من با محمد میرزا میگذرد و دوازده سال است که اینهاورد «همه قوانلو، همه قوانلو» گرفته اند روزیکه شوهرم محمد میرزا عازم خراسان بود برای من خط و نشان کشید که اگر این دفعه پسر بیار نیارم وای بحال من! خلاصه دولت و اقبال و نکبت و ادبار من و خانواده ام بسته به جنس تحفه ایست (ملك جهان محکم بشکم خود زد) که فعلا اینجا تکان میخورد!

در همین حین صدای پای مردانه از پائین پله ها بگوش رسید که بلافاصله قطع شد. دایه خانم برخاست و نگاه کرد تا بداند که کیست و از آنچه دید لبخندی زده روی برگردانید و بخانم گفت حقا که حلال زاده است. عیسی خان تشریف آوردند عیسی خان روی پله دومی با کنیز جوان گرجی مصادف شد و راهرا بر او بست و دست برده از گونه گلگونش گرفت و فشاری داد. دخترک از شرم و حیا شانه ها را بالا کشید گوئی میخواست سرو گردن رادر تن خود فرو برد و پنهان کند بالهجه نیمه ترکی و نیمه گرجی گفت خان، مرا رها کنید ممکن است یکی سر برسد.

عیسی خان گونه کنیز را رها کرد دست بسینه اش برد و گفت من آخرش ترا از ملك جهان خواهم گرفت. دست های چابك عیسی خان از انجام بقیه کارها بازماندند زیرا سروکله دایه خانم که از بالا پیدا شد، عیسی خان دخترک را رها کرد و بایوان آمد.

عیسی خان پسر امیر قاسم خان و برادر ملك جهان و بعبارت دیگر اخ الزوجه محمد میرزا ولیعهد ثانی بود. با همه جوانی ریش سیاه پرپشتی داشت. کلاه بلند دوشاخ از بهترین پوست های بخارا بسروقبای قدك آبی بتن و شالی از بافته های کشمیر بکمرداشت که خنجر گوهرنشانی بر آن زده بود. تا چشمش بخواهرش افتاد خندید و گفت:

— باز هم که آبغوره گرفته ای؟

ملك جهان قیافه جدی و غمگین بخود گرفته جواب داد: غصه نخور، بعد از یک هفته خود تو هم مثل من آبغوره خواهی گرفت. نه تو بلکه تمام خاندان سلیمانخان اعتضاد الدوله ماتم خواهند گرفت زیرا محمد میرزا در آرزوی پسر مرا رها خواهد کرد و بادختری از خاندان ابراهیم خان ظهیر الدوله که زیر سر گذاشته عروسی خواهد کرد و آنوقت همگی برای از دست دادن عزت

و شوکتی که در سایه وصلت با ولیعهد ثانی بهم زده اید ، عزادار خواهید بود .

قیافه خندان عیسی خان تغییر یافت . مرد جوان بفکر رفت و در حالیکه معلوم بود حواسش جای دیگر است گفت : پس از اینقرار وضع حمل تو نزدیک و هفت هشت روز بیشتر نمانده .

حال از کجا بتو ثابت شده که دختر خواهی زائید شاید خدا پسر بدهد .

ملك جهان آهی از جگر کشید و جواب داد که تمام ماماها و فالگیرها و رمالها گفته اند که مولود دختر خواهد بود .

عیسی خان گفت بر عکس من خبر صحیح و اطمینان قطعی دارم که تو پسر خواهی زائید و اطمینانم بجدی است که حتی چاپاری با اسب باد پیما زیر سر گذاشته ام که این مژده را زود تر از دیگران به تهران و خراسان ببرد .

ملك جهان با تعجب و حیرت بروی برادر نگاه کرد و زهر خندی زده پرسید از کی تا بحال غیبگو شده ای؟

عیسی خان با همان لحن جدی و مطمئن جواب داد : خودم غیبگو نیستم ولی کیسانیکه میتوانند از غیب خبر بدهند بمن گفته اند که ملك جهان حتماً پسر خواهد زائید ولی بیک شرط ! و آن شرط هم اینست که هر چه برادرش عیسی میگوید بی چون و چرا گوش کند ملك جهان حیرت زده دیده بروی برادر دوخته گفت : مقصودت رانمی فهمم میگوئی چه بکنم ؟

عیسی خان در حالیکه سعی داشت چنین وانمود کند که اسراری میداند ولی مأذون بگفتن آنها نیست بالحن اصرار آمیزی جواب داد همینقدر میدانم که اگر در تبریز و یا هر جای دیگر وضع حمل بکنی موافقت تو دختر خواهد بود و فقط در قریه کهنمیر است که در آنجا حتماً پسر خواهی زائید بیش از این نمیتوانم چیزی بگویم . اگر میخواهی که مولود پسر باشد باید همین امروز بطرف قریه کهن میر حرکت کنی که در آنجا اگر هم دختر زائی بقدرت الهی مبدل به پسر خواهد شد . ملك جهان با تردید و حیرت صدا را بلندتر کرد و گفت :

آخر چه دلیلی بر صدق گفتار خود داری این بچه که من در شکم دارم اگر پسر است و اگر دختر در هر صورت تا باین ساعت که هفت هشت روز بیشتر

بتولدش نمانده جنسش معین شده .

حال اگر دختر باشد چگونه ممکن است بامسافرت بکهنمیر مبدل به -
پسر شود .

عیسی خان با همان قیافه و لحن اسرار آمیز گفت : افسوس مطالبی هست
که مأذون نیستم آشکار کنم . اخیراً سید منجمی از لاهور هند آمده که در رمل و
جفر و اسطرلاب استاد است .

دیروز بر حسب خواهش من زائجه کشید و هر چه در دل داشتم شرح داد
تا رسید بجائی که گفت تمام خاندان قاجار در انتظار مولودی هستند که اگر
در تبریز و یا هر جای دیگر بدنیا بیاید دختر و فقط در قریه کهنمیر پسر
خواهد بود .

اتفاقاً من همین ایراد ترا گرفتم و گفتم شاید مولود دختر باشد آنوقت
تکلیف چیست جواب داد که در طالع این زن فقط یک پسر نوشته اند که آنهم
در قریه کهنمیر بدنیا خواهد آمد و اگر هم دختر باشد بقدرت خداوندی
بصورت پسر خواهد درآمد از قدرت خداوند غافل ؟

پس خیر و صلاح خودت و تمام طائفه مادر اینست که همین امروز بقریه
کهنمیر نقل مکان بکنی و دیگر چون و چرا نیآوری ! ملک لختی با حیرت و
تردید بروی برادر نگاه کرد و گفت : با این شکم و در این هوای گرم و آنهم
بدون اجازه از محمد میرزا که اینجا نیست و یا یکی از برادرانش چگونه می-
توانم از تبریز خارج بشوم . عیسی خان وقتی خواهرش را تسلیم دید
شکفته شد و گفت در این باغ شهر بدین سبزی و خرمی نشسته و از شهر
خبر نداری .

طاعونی که پارسال نصف شهر را برد و تمام شاهزادگان و بزرگان حتی
خود عباس میرزا نائب السلطنه را با تمام حرم خانه مجبور بفرار کرد باز برگشته
و میگویند بر صوفیان رسیده است . دوروز است شهر بهم خورده و هر کس
دستش میرسد فرار میکند .

من در قریه کهنمیر که چهار فرسخی تبریز است جا و منزل مناسبی برای
توتیه کرده ام .

البته در جائیکه همه از شهر میگریزند اگر توهم بچهار فرسخی بروی
کسی ایرادی نخواهد داشت و در این قبیل مواقع که جان در خطر است احتیاجی
باجازه نیست .

باید همین امروز حرکت کنی و غیر از این دایه خانم و یکی دو کنیز محرم و آقا جمال خواجه نباید کسی را همراه ببری .
منهم بلافاصله پس از حرکت تو در اطراف کهنمیر سر راه ها سوار خواهیم گذاشت که از رفت و آمد مردم ده بشهر و بالعکس جلوگیری کنند تا مبادا کسی بوی طاعون را بکهنمیر منتقل کند .
ملک جهان که آثار تردید و دودلی و حیرت از قیافه اش نمایان بود گفت هر چه بگوئی اطاعت میکنم .

عیسی خان بیپناه دایه خانم را از ایوان پائین فرستاده و مدتی آهسته با خواهرش صحبت کرد .

دو ساعت بعد تخت روانی که روپوش آن از مخمل سرخ و دو قاطر تندرو بدان بسته بود در حالیکه دو نفر سوار تفکند از جلو و عقبش حرکت میکردند از تبریز بطرف قریه کهنمیر راه افتاد .

مردمیکه از خبر بازگشت طاعون مطلع شده و در حال وحشت و اضطراب بسر می بردند از دیدن تخت روان مجلل بیشتر دچار هراس شدند با ترس و نومیدی بهم نگاه میکردند و بعد دست رو به آسمان گرفته می گفتند خدایا خودت رحم کن و چون خود وسیله فرار نداشتند با زهر خند بهم میگفتند بگذار دارا ها فرار کنند بالاخره ندارها هم خدائی دارند !

حقیقتاً هم خبر بازگشت طاعون از دوسه روز پیش در شهر منتشر شده و مردم را بو حشت و هراس انداخته بود . خاطرات شوم طاعون سال گذشته هنوز فراموش نشده بود . مردم میترسیدند که شاهزادگان و عمال دوات مثل پارسال فرار کنند و شهر بی حاکم و سرپرست مانده چندی بدست الواط و او باش بیفتد .

بخاطر داشتند که در طاعون سال گذشته هیچیک از پسران متعدد نایب السلطنه که در مواقع عادی برای حکومت شهر های کوچک و بی اهمیت سر و دست میشکستند از ترس طاعون حاضر بقبول حکومت شهر پر ثروت و مهمی مثل تبریز نشدند تا بالاخره اسکندر میرزا فرزند ششم نایب السلطنه دل بدریا زده بعشق مال و جاه از جان گذشته حکومت تبریز را بعهدہ گرفت .

خبر بازگشت طاعون بقدری مهیب و هولناک مردم را بخود مشغول داشته

بود که اصلاً کسی نمیخواست در صدد تحقیق بر آید و صحت و سقم خبر را بدست آورد. در حقیقت کمترین اثری از طاعون نبود و این خبر را عیسی خان در شهر منتشر کرده بود تا همه را بخود مشغول کرده و نقشه را که داشت اجرا کند بر اثر تلقینات عیسی خان بعضی از شاهزادگان فرار کرده و برخی دیگر آماده فرار میشدند و بهمین جهت بود که عزیمت ناگهانی ملک جهان زوج و ولیعهد ثانی تعجبی در خاندان شاهی تولید نکرد و همه آنرا حمل بر ترس از طاعون نمودند و ایراد نگرفتند. گله و شکایتشان فقط از این بود که ملک جهان بدون اطلاع و خدا حافظی از شهر خارج شد و بدتر از همه قدغن فرموده کسی تا اخطار ثانوی بعیادتش نرود. چند نفر از برادران و خواهران محمد میرزا از چندی پیش چایارهایی با اسب های بادپیما آماده کرده بودند تا اگر خداوند بولیعهد ثانی پسری عطا فرماید، آنها زودتر از دیگران این مژده بزرگ را بتهران و خراسان بفرستند و در دل پادشاه آتیه جایی برای خود محفوظ بدارند حال از این فیض محروم مانده بهر کس میرسیدند از استبداد رأی عیسی خان شکایت میکردند.

بالاخره عیسی خان بهمه قول داد که اگر خداوند بخواهد شمس الملک جهان پسر بدهد این خبر را در یک ساعت معین بدون کمترین تبعیضی بهمه مژده بدهد تا دیگر جای گله نماند بالاخره ساعتیکه اعضاء خاندان سلطنتی و جمعی از شاهزادگان و بزرگان قاجاریه و گروهی از دوشیزگان خوانین قوآنلو که هر يك بمنظوری در انتظار آن بودند و باقتضای مقاصد خود آرزوی پسریا دختری برای ولیعهد ثانی میکردند فرارسید و سه ساعت از شب گذشته یکشنبه ششم صفر المظفر ۱۲۴۷ هجری صدای اذان بی موقع ملای قریه که نمیر که برای سهولت زایمان ملک جهان اذان میگفت خفتگانرا از خواب بیدار کرد.

صبح روز شنبه پنجم ماه صفر ۱۲۴۷ هجری (۲۴ تیر ماه ۱۲۱۰ شمسی) چندتن از کسبه گذر «دروازه خیابان» شهر تبریز دور هم جمع شده از گرمای بیسابقه شهر صحبت میکردند و در ضمن بتماشای قافله های بزرگ و کوچکی که از طرف باسمنج وارد شهر میشدند مشغول بوده گاهی هم متلکی باین و آن میپرااندند!

اینها و جمعی دیگر از مردم تماشا دوست منتظر قافله بزرگی بودند که شب را در باسمنج گذرانده و بنا بود پیش از ظهر وارد شهر بشود.

بالاخره انتظار بر آمد و صدای «آمدند، آمدند» همه را متوجه کرد و لحظه ای بعد قافله نمایان گردید. این قافله بسیار محتشم و باشکوه بود. پیشاپیش قافله قریب یکصد سوار قراداغی مسلح بتفنگ و قمه و قداره حرکت می کردند پشت سر آنها خواجه های سفید و سیاه که همه بر اسبهای قیمتی سوار و زین و یراق اسبها از سیم و زر برق میزد، بعد و دستگاه تخت روان با روپوشهای اطلس که بقاطرهای قوی و پیکل بسته بودند کجاوه های متعدد همه با روپوشهایی از مخمل و دیبا و از دو طرف کجاوه ها و تخت روانها، باز چند خواجه سوار و عده زیادی فراش و شاطر پیاده که با چوبهای بلند بمردم نهیب میزدند و باز عده سوار و آنگاه قاطرهای حامل بار و بنه از آبدارخانه و آشپزخانه و خیامخانه و غیره صدای زنگهای متعدد مالها و فریاد چارپاداران و نهیب فراشان همه بهم آمیخته ابهت و حشمت عظیمی بقافله بخشیده بود. این قافله يك قسمت از اندرون شاهزاده فریدون میرزا پسر پنجم عباس میرزا نایب السلطنه بود که اخیراً از طرف پدر نیابتاً بحکومت آذربایجان منصوب شده بود. مردم تماشاچی خود را پناه دکا کین و درختان خیابان و دیوارها میکشیدند تا از ضربات چوبهای بلند فراشان و شلاقهای جانشوز سواران در امان باشند. جوان کاسبی که با حظ و آفری این قافله را تماشا میکرد و مخصوصاً چشم از کجاوه ها بر نمیداشت تا بلکه بادی بوزد و صورت یکی از محمل نشینان نمایان گردد پس از دیدن روی زنهای بزرگان مایوس شد و بی اختیار بیاد زن لاغر و سبزه خود افتاد ضربتی با آرنج خود بر فیکش زد و گفت خدامیدانند که چه لعبت های پریروئی در این کجاوه ها جای دارند بدان که پیرزنهایشان از جوانهای ما خوشگلتر و سفیدتر و چاقتر اند!

رفیکش ضربتی محکم به پهلوی جوان فضول زد و گفت یواش! قافله «شیرین بار» است تماشا کن و حرف مزن!

قافله بر طنطنه و جلال با گرد و خاک و هیاهوی زیادی گذشت. خیابان خلوت شد. همان جوانك كه هنوز در عالم خیال دنبال کجاوه ها روان بود نگاهی بوسط خیابان انداخته چیزی را که دیده بود باخنده برفقای خود نشان داد و گفت اندرون شاهزاده حاکم را دیدید حالا «حرمخانه» مشهدی «دورسو نعلی» را تماشا کنید. رفقایش نگاه کردند و مرددهاتی را دیدند که با سر برهنه و تراشیده و قیافه وحشتناك الاغی را میرانند که زن چادر کرباسی سوار آن بود. مرددهقانی در هر چند قدم سیخی بالاغ میزد و بصدای

بلند و ممتد میگفت هی هی .. هی .. حیوان بیزبان از شدت درد چند قدمی
یسرعت یک وری میرفت ولی باز سست میشد و قدم آهسته میگردم معلوم بود که خسته
و وامانده است .

از تفریحات بعضی کسبه تبریز این بوده است که سر سردها تیهای تازه
وارد میگذاشتند .

یکی از کسبه هاداد زد حیوان خسته شده قدری هم تو کولش کن !
دیگری با خنده گفت بیخود میگوید خودت هم سوار شو زن را ترک
بگیر اینطوری خوشمزه تر است ! جوانک فوق الذکر برای اینکه تفریح
رفقارا تکمیل کند از جمع جدا شده خنده کنان بسوی دهقان رفت .

دو کلمه با وی صحبت کرد ولی يك مرتبه با اخم برگشت و نگاه ملامت
باری بر فقای خود کرده گفت بر پدرتان لعنت مرا آلوده بگناه کردید بیچاره
سید و اولاد پیغمبر بوده زنش هم مریض است و ناله میکند سراغ کاروانسرای
سرایبها را از من گرفت حضار همینکه اسم سید را شنیدند از شوخی بيمورد
پشیمان شدند و لحظه بعد متفرق گشتند

سید دهاتی پسران پسران بکاروانسرای سرایبها رسید بمحض ورود
بصحن کاروانسرا زن را که صدای ناله اش قطع نمیشد بغل گرفت و زمین
گذاشت پیرمرد کاروانسردار که ازدور مسافر تازه وارد را با آن حال و
پریشان و ژولیده دید جلو آمد تا از سر بازش کند و بجای دیگرش بفرستد ولی
همینکه چشمش بشال سبز مسافر افتاد و فهمید که سید است ، بالحنی که
حاکی از خیرخواهی و دلسوزی بود گفت قربان جدت بروم کاروانسرای ما برای
توقف زن و بچه مناسب نیست اینجا فقط سوارهای بی بند و بار سرابی منزل
میکند آیا قوم و خویشی در تبریز نداری ؟

- غریبم و هیچکس را ندارم

- شغل شما چیست ؟

- بنای قابلی هستم .

- برای شکایت و عرض حال به تبریز آمده ای ؟

- نه ، چیزی ندارم که ببرند و از ظلم شکایت کنم . درو لایات ماهیچ

کار نیست آمده ام کار پیدا کنم .

کاروانسرادار از مشاهده فقر و پریشانی سید متأثر شد ، یگانه اطاق
بالاخانه کاروانسرا را که تا حدی محفوظ بود با اختیار سید گذاشت سید باز حمت

زیاد زن را از پله‌ها بالا برد و گلیم پاره‌اش را در گوشه اطاق که قبلا کاه
زیادی در آنجا ریخته بود گسترده زن را روی آن نشاند و خود شتابزده پائین
آمده از کاروانسرا دار پرسید: آیا در این نزدیکی ماما پیدا نمیشود؟
کاروانسرا دار دستی بریش حنائی کشید جواب داد: خانه سکینه ماما
در همین نزدیکی است ولی بدجنس افاده اش زیاد است و بخانه های مردم
فقیر و بیچاره نمی‌رود و مشتریانش همه اعیان و شاهزاده هستند.
پیرمرد فکری کرد و گفت آقا سید يك دقیقه همین‌جا باش تا من زود
برگردم.

پیرمرد رفت و لحظه بعد با کیسه کرباس کوچکی برگشت و کیسه را
بدست سید داد و گفت این ده تومان پول است. بابت خمس از من قبول کنید
غصه نخورید خدا کریم است اگر سکینه ناز کرد پول را نشان بدهید شاید
بیاید.

سید از ته دل پیرمرد کاروانسرا دار را دعا کرد و گفت جدم عوضت بدهد.
سکینه ماما مثل بعضی از دکترهای امروزه همیشه بایک نفر دیگر
پشت در می‌آمد و خودش را نشان نمیداد و فقط از لای در سرور یخت از باب رجوع
را بررسی می‌کرد.

اگر مطابق میلش بود که جلو می‌آمد و اظهار ارادت میکرد و الا آن
دیگری می‌گفت نیستند و سرزائو رفته‌اند. سکینه با خاله پیر خود پشت در
آمد. خانم هم تا چشمش بر یخت مفلوک سید دهقانی افتاد فوراً جواب داد و
گفت سکینه خانم را صبح زود بمنزل شاهزاده برده‌اند.

سید بنای عجز و التماس گذاشت و برای اینکه زن را سر رحم و شفقت
بیاورد چندی از حرمت سادات و شفاعت روز جزا و ثواب این کارها سخن گفت.
خاله در جواب آدرس مامای دیگری را بسید داد.

سید گفت غریب این شهرم و هیچ‌جا و هیچ‌کس را نمی‌شناسم.
سکینه همینکه این جمله آخری را شنید فکری کرد و با خود گفت شاید
همان است که عیسی خان از من خواسته و جلو سید آمد و پرسید:

چطور کسیرا در این شهر نمی‌شناسی؟

سید گفت: یک ساعت پیش نیست که وارد تبریز شده‌ام نه قوم و خویشی دارم
و نه کسی را می‌شناسم!

سکینه برخلاف انتظار خاله‌اش همراه سید براه افتاد و خاله را هم

همراه برد زن سیدخیلی زودزائید بفاصله نیمساعت بارخودرا که يك پسر چاق ودرشت بود زمین گذاشت ولی متاسفانه حال خودزائو بقدری خراب بود که درحال بیهوشی فارغ شد و اصلا نفهمید که مولود پسر است یا دختر زن سید کمترین تهیه برای ورود نوزاد ندیده بود یعنی نداشت که ببیند وقتی بچه بدنیا آمد چیزی نبود که طفل را در آن پیچند . سکینه یکی از تنبان های خودرا درآورد وپاره کرد : تنبان پرچین ماما برکت دار بود . يك دهم آن برای پیچیدن بچه کفایت می کرد و بقیه را برای سایر مصارف بچه وقف کرد سکینه نوزاد را بدست گرفت ووزن کرد دردل گفت قربان حکمت خدا بروم ملك جهان عروس ولیعهدثانی دوازده سال است که آرزوی چنین پسری را دارد و خدا نمیدهد ! این نوزاد باین زیبایی و فریبی جایش آغوش ملك جهان بود نه کنار سید گدا . شاید هم همین کودک گدا روزی به تخت سلطنت ایران جلوس کند . سکینه پس از فراغت از کار زائو به شوهرش سید باقرنیا دستور داد که يك آن هم زائورا تنها نگذارد سه عدد تخم مرغی را که باخود آورده بود در کاسه آب انداخت و بعد از کاروانسرا دار سیخی گرفته چند پیاز در آن کشید و هر دورا بالای سر زائو گذاشت و وعده کرد که عصری باز سری بزائو بزند بعد از ظهر آن روز سکینه سرخوس مشغول وضوی نماز عصر بود که درب کوچه صدا کرد . خاله اش رفت و بایك کیسه سر بسته برگشت و کیسه را بدست سکینه داد و گفت عیسی خان فرستاده و گفته است که آنچه را سپرده بودم فورا تهیه کن و بردار بیامنزل ما که باید با عجله بقریه کهنمیر بروی چه که ملك جهان دردش گرفته و ممکن است امشب فارغ شود سکینه وضو را ناتمام گذاشت و کیسه را از دست خاله اش گرفت و روی پله اطاق پنج دری نشست و شمرد درست یکصد مسكوك «صاحبقرانی» نو بود .

بمناسبت سی امین سال سلطنت فتحعلیشاه مسكوك طلا و نقره جدیدی در ایران سكه زده بودند که وزن مسكوك نقره ۳۶ مثقال و نقشش این بود : «سكه فتحعلیشاه خسرو صاحبقران» این مسكوك نقره را صاحبقرانی میگفتند مسكوك طلا هم وزنش ۱۸ نخود و نقشش «سكه فتحعلیشاه خسرو کشورستان» بود و این سكه طلا هم معروف به «کشورستان بود» سکینه ازجا برخاست و به کاروانسرای سرابی هاشتاft .

وقتی قدم بدرون اطاق زائو نهاد سید بناراه مشغول کار عجیب و مضحکی دید .

سید که تا آنروز در عمرش ده تومان پول در یکجا ندیده بود بایکصد
سکه يك قرانیکه کاروانسرا دار بابت خمس بوی داده بود حقیقتاً معاشقه میکرد
این يك سکه را گاهی پنج پنج وده ده کیه میکرد و بعد کیه ها را بهم میزد
پولهارا ده ده بشکل دائره میچید و گاهی سعی میکرد همه را روی هم
بگذارد و مناری پول درست کند .

وقتی سکینه رسید سید سکه هارا در يك ردیف در کنار هم چیده و جب
میکرد تا بنگرد که طول صدقران اگر کنار هم بچینند چقدر میشود .
سکینه که سید را غافلگیر کرده بود لبخند پر مکاری زده باخنده و عشو
گفت :

— اینهارا برای (شیرینی) من حاضر کردی . راستی که آقای سخاوتمندی
هستی !

سید بنا پکر شد و ابرو درهم کشید و گفت پولی است که کاروانسرا دار
بحال زار من رحم کرده و بابت خمس داده است تا بخرج این بیچاره برسانم .
اشاره بزائو کرد .

سکینه بالحنی جدی گفت آقا سید ، شوخی کردم ، من از شما چیزی توقع
ندارم همه ش در این فکرم که بلکه نفعی بشما برسانم . خیلی دلم بحال شما
میسوزد که با این فقر و نداری بچه دار هم شدید !

سید با آه و ناله گفت جدم عوضت بدهد ما که در این شهر غریب هستیم
و غیر از خدا و بعد هم شما دیگر کسی را نداریم که دلش بحال ما بسوزد سکینه
لختی ساکت ماند و بعد گفت زن و شوهر محترم و دولت مندی در این شهر هستند
که اولاد ندارند میخواهی این بچه را با آنها بدهم که بفرزندى خود قبول کنند
البته خیرشان بشما هم می رسد .

سید جواب داد من حرفی ندارم ولی این (اشاره بزنی بیهوش خود نمود)
اگر بشنود دنیا را بهم میزند نذر ها کرده تا این بچه را از خدا گرفته است .
سکینه گفت من مقصودی ندارم جز اینکه چون شما هستید میخواهم
خدمتی بکنم . حالا پیشنهاد دیگری دارم . زن و شوهر دیگری هستند خیلی
مقتضی و مشمول . خانم هر چه میزاید دختر در می آید .

سید که بو برد معامله در کار است اشاره بماما کرد تا آهسته صحبت کند .
ماما نزدیکتر نشست و گفت این خانم هم امشب فارغ خواهد شد ممکن
است پسر بزاید ولی من خیال میکنم که دختر خواهد زائید . بچه ترا با خود

میبرم اگر مولود آن خانم پسر بود که برمیگردانم و اگر دختر بود با پسر
تو عوض میکنم و دختر را میآورم برای شما هم فرقی ندارد. زنت می خواهد
بچه داشته باشد خواه پسر خواه دختر.

سید پیش نهاد را نزد خود سنجید و پرسید اگر آن خانم که میگویی دختر
زائید و شما پسر مرا گرفتید و عوضش دختر دادید آیا سرانه چه بمن میدهید؟
سکینه حس کرد که سید تاحدی حاضر بقبول پیش نهاد است ولی کیسه
بزرگی دوخته که بایک شاهی و صد دینار پرنخواهد شد.

مدتی چانه زدند تا بالاخره سکینه یکصد عدد سکه صاحبقرانی بسید داد
و بچه را گرفت وقتی ماما بچه را در آغوش گرفته و میخواست از اطاق خارج
شود زائوی بیهوش تکانی روی رختخواب خود خورد و باز حمت زیاد دستش
را که روی سینه نهاده بود حرکتی داد ولی نه سید و نه ماما ملتفت آن نشدند
سید ماما را با سلام و دعا براه انداخت کیسه پول را در جیب خود پنهان کرد.
لحظه متفکر ماند و نگاهی بزن بیهوش خود نمود. با همه تا کید های ماما
که زائو را نباید تنها گذاشت مصمم بخروج از اطاق شد.

قرآن بغلی را که در جیب داشت در آورد برای رفع بلا و خطر بالای
سر زائو گذاشت و پشت ماما خارج شد. سید از عا برین پرسید اینجا خانه کیست
جواب شنید اینجا خانه عیسی خان پسر امیر قاسم خان است.

عیسی خان در حوضخانه حیاط بیرونی با کمال بی صبری منتظر سکینه
ماما بود. قبلا سپرده بود که حیاط را قرق کنند و غیر از سکینه ماما کسی را
راه ندهند.

تا چشمش بماما افتاد از جاجست جلو آمد و گفت ببینم چه آورده ای؟
ماما طفل نوزاد را از زیر چادر بیرون آورد و جلوی عیسی خان گرفت
و گفت ببینید از شاهزاده ها خوشگلتر است!

عیسی خان بالبخند نگاهی بنوزاد کرد و گفت: خوشگلی اش که معلوم
نیست فعلا يك تکه گوشت قرمز است که چیزی نمی شود سردر آورد. بگو
ببینم این را از کجا آوردی؟

سکینه نفسی تازه کرد و چادر را باز روی بچه کشید و جواب داد: در این
چند روزه خیلی بمن ضرر خورده مشتری های شاهزاده و اعیان را جواب می کردم
و فقط مطابق فرموده شما بخانه فقرا میرفتم ده تا بچه بیشتر زیر سر گذاشته
بودم ولی هیچ کدام از نوزادها بدام نمی چسبید راست است که فقیر و گدا بودند

ولی هر کدام يك تسبیح عمه و خاله و عموداشتند که با فرمایش های شما جور در نمی آمد. و بعد اسباب دردسر می شد بالاخره این بچه را امروز خدارسانید. پدرش سید بنائی است که همین امروز صبح وارد تبریز شده نه قوم و خویش دارد و نه کسی را میشناسد. همان است که شما میخواستید. ولی خدا گواه است که تمام صدسکه «صاحبقرانی» را دادم و مبلغی هم از خودم رویش گذاشتم. نمی داد میگفت بچه خوشقدم است.. عیسی خان که آثار رضایت از قیافه اش پیدا بود گفت آفرین انعام مفصلی پیش من داری.

از کهنمیر خبر آورده اند که ملك دردش گرفته و امشب فارغ خواهد شد. باید الساعه بکهنمیر بروی تا یکساعت از شب گذشته بآنجا برسی. البته لازم بسفارش نیست خودت زن دانائی هستی در هر حال مبادا کسی بویبرد که بچه را همراه داری شاید کاری بکنی که خود ملك هم از موضوع آگاه نشود.

سکینه در حین خروج پرسید، خان، راستی اگر ملك خانم پسر زائید آنوقت تکلیف چیست.

عیسی خان خنده کرد و گفت: تکلیف ندارد بچه را بصاحبش رد میکنی و میگوئی که قبلا کودک دیگری را بفرزندی اختیار کرده اند. پولی را هم که داده ایم بابت خمس سادات حساب میکنیم.

سکینه رهسپار کهنمیر شد. عیسی خان مدتی در حوضخانه قدم می زد و بنقشه خطرناك خود فکر میکرد و باخود میگفت: مسلم است که خواهرم ملك جهان دختر خواهد زائید اما وای بحال من و خانواده ام اگر کسی بفهمد که ما بچه را عوض کرده ایم.

سکینه میگفت که این کودک نوزاد را از يك سید بنائی گرفته است. آیا سلطنت از دست قاجاریه و بدست سادات خواهد داد وای بمن اگر قهرمان میرزا که شکمش را برای جانشینی برادرش محمد میرزا و ولیعهدی ایران صابون زده است بویی از این نیرنگ ببرد مسلما مرا زنده نخواهد گذاشت. یکساعت از شب یکشنبه ششم صفر ۱۲۴۷ گذشته بود که سکینه ماما با اتفاق خاله اش وارد کهنمیر شدند. دم درب حیاط اندرونی که ملك جهان اقامت داشت خواجه قد کوتاه سفیدی در را بروی ماما باز کرد و با تغییر گفت چرا اینقدر دیر کردی؟

خدا رحم کرد که خانم بیتو فارغ نشده سکینه در جواب پرسید اطاق
ما کجاست ؟

خواجه گفت اطاق مجاور خوابگاه خانم را برای شما آماده کرده ایم
تا همیشه نزدیک خانم باشی .

بقچه محتوی بچه در بغل خاله بود که دوسه قدم عقبتر ایستاده بود .
براهنمائی خواجه یکسره باطاق خودرفت سکینه نگاهی باطاق انداخت و
لبخندی زده در دل گفت خدا با ماست اطاق صندوقخانه داشت که سکینه
درب آنرا باز کرد و بقچه را از خاله گرفته در گوشه صندوق خانه روی
زمین گذاشت .

بچه را لغت کرد و فقط پارچه روی کودک کشید و بیرون آمد و درب
صندوق خانه را بست و در آن لحظه از خاطرش گذشت که وای بر ما اگر شاه
و نایب و السلطنه و ولیعهد ثانی از این حقه بازی خبردار بشوند .

صبح آنروز که ملك جهان از خواب بیدار شد دلش خورده خورده
درد میکرد ولی چون سابقاً از این درد ها کشیده بود اعتنائی نکرد .
نزدیک ظهر درد شدت یافت فوراً سواری بشهر فرستاد برادر خود عیسی
خان را از موضوع آگاه ساخت .

سکینه وقتی رسید که ملك جهان از شدت درد فریادش با آسمان میرفت
گاهی چنان فریاد میکشید که صدای نعره اش تا کوچه باغهای کهنمیر
میرسید گاهی نیز ناله ضعیفی میکرد گوئی قوایش بانتهای رسیده و دیگر
رمق ندارد . سکینه دستوراتی بکلفتها داد و چیزهایی خواست که همه را
فراهم کردند بعد بصدای بلند گفت که عیسی خان فرموده است که در حین
زائمان خانم هیچکس نباید دور و بر زائو باشد تا مبادا باز جادویی بکنند .
همه را از حیاط اندرونی بیرونی فرستادند . از اطرافیان ملك جهان
فقط يك خواجه سفید با سم آغا جمال ماند که خواجه مادر زاد و از هر حیث
طرف اعتماد خانم بود .

درد زائو دمبدم شدت میکرد ولی آثاری از وضع حمل نمایان نمی شد .
سه ساعت از شب گذشته بود که زائو را سرخشت بردند نشانده در
اطاق زائو غیر از سکینه و خاله اش کس دیگری نبود .

خاله که با اصطلاح پیش نشین و پشت بزائو نشسته بود باز حمت و سختی
فشار دستهای ملك جهان را تحمل میکرد و برای راحتی زائو و خودش دعا

میخواند و پیاپی بزائو میگفت خانم یا علی بگو . سکینه پشت سر زائو نشسته گفته های خاله اش را تأیید میکرد . ناگهان زائو را دردی گرفت که بر اثر آن نعره هولناکی کشید و در حالیکه بزحمت خود را روی خشت ها نگاهداشته بود تمام سنگینی بدنش را روی خاله انداخت و در همان حین اولین فریاد کودک نوزاد بلند شد زائو با همه بیحالی و ناتوانی گوش فراداد تا ماما چه کلمه را بر زبان میراند زیرا میدانست که ماما قبل از خود زائو کودک را میبیند اگر پسر باشد حسب المعمول صدای بلند میگوید « یا محمد » و اگر دختر باشد « یا فاطمه » .

سکینه بمحض اینکه بچه را از وسط دو پای زائو عقب کشید و نظری بمیان پای بچه انداخت با اینکه حقش بود « یا فاطمه » بگوید فریاد بر آورد « یا محمد » .

بچالاکی ناف بچه را بست و برید و در حینی که زائو هنوز روی خشت نشسته بود از برخاست و نوزاد را بصندوقخانه برد و بچه سینه را آورد . زائو که از جریان پشت سر خود خبر نداشت در همان حال درد و سختی از شنیدن کلمه « یا محمد » لبخند شادمانی زد و نفس عمیقی کشید و گفت الهی شکر .

جفت بچه زود آمد . سکینه در حالیکه متصل زبانش کار می کرد و بخانم تهنیت و تبریک میگفت بچه را شستشو داد و بعد برای نوزاد وضو گرفت و تربت بسقش مالید و پارچه سفیدی را بنام پیراهن فیامت از سر کودک رد کرده بگردنش انداخت .

لحظه ای بعد ملك جهان در رختخواب تبسم میکرد و بچه سید باقر بنا را بجای فرزند محمد میرزا ولیعهد ثانی ایران در کنار داشت . ملك جهان خانم از نقشه که برادرش عیسی خان برای عوض کردن بچه کشیده بود تا حدی قبلا خبر داشت ولی چون نمیدانست که نوزادش پسر خواهد بود یا دختر لذا مصلحت نمیدید که قبل از وضع حمل صحبتی راجع باین موضوع باماما بکند .

عیسی خان به سکینه ماما سپرده بود که اگر ملك پسر نیامورد و مجبور شدند بچه را عوض کنند حتی الامکان سعی بکنند که بلکه ملك ملتفت نشود و عبارت دیگر فریب بخورد .

ملك در حین وضع حمل با دردهای شدیدی که میکشید تمام هوش و

حواسش متوجه پشت سر خود بود . وقتی که بچه آمد و بلافاصله صدای «یا محمد»
ماما از پشت سرش بلند شد لحظه از ته دل خوش حال شد که پسر آورده
است ولی این خوشحالی بیش از چند ثانیه طول نکشید زیرا در همان حینی
که منتظر جفت بچه بود حس کرد که ماما از جا برخاست و با طاق مجاور
رفت و پس از مختصر درنگی برگشت از همین رفت و آمد ماما بحقیقت
امر پی برد ولی بروی خود نیاورد . سکینه بگمان اینکه ملك چیزی ملتفت
نشده است پیای تبریک و تهنیت می گفت ، ولی ملك همینکه در رختخواب
آرمید در جواب تبریکات مکرر ماما گفت مسخره بازی بس است . حال
تعریف کن به بینم این کودک کی که اکنون در کنار من خوابیده مال کیست
و از کجا آورده اید ؟

لحن ملك در اداء این کلام بحدی جدی و قیافه اش بقدری بامهابت
بود که ماما انکار را بی فائده دید و لبخند پرمکری زده جواب داد : مال
هر که هست کم از شاهزاده نیست !

— واضح تر بگو مقصودت چیست .

— مقصودم این است که شاهزاده خانم شما را با يك آقا سید عوض
کرده ام .

— راستی این کودک سید است .

— خدا گواه است ، سید صحیح النسب است . ملك جهان در جای خود
حرکتی کرد و خواست برخیزد نتوانست و روبه ماما کرده و گفت :
بچه را بلند کن و نزدیک بگیر تا بینم . ماما اطاعت کرده و بچه را
جلو خانم گرفت .

ملك جهان با لبخند شیرین و پرمهر بروی نوزاد نگریسته گفت ، قربان
جدش بروم ، چقدر هم ماشاء الله چاق و خوشگل است يك مرتبه بیاد کودک
خود افتاد ، قیافه اش اندوهناك شد و گفت برو مال خودم راهم بیاور .
ماما حرکتی نکرد ، ترسید مهر مادری ملك غلیان کند و از
معاوضه پشیمان بشود و تمام کارها را خراب کند ، گفت دیدن ندارد آنهم
بچه ایست مثل این ، تمام نوزادها شبیه همدیگرند

ملك اصرار کرد و سر ماما نهیب زد .

سکینه با اکراه از جا برخاست و رفت نوزاد را آورد و جلو خانم
گرفت .

این نوزاد لاغر تر ولی رنگش سرختر بود : حقیقتاً هم عرق مهر
مادری ملك بجنبید .

نگاه دقیقی بروی بچه خود کرد و آهی از ته دل کشید و گفت بمیرم
الهی ، آیا این طفل معصوم گیر چه کسانی خواهد افتاد ، چگونه بزرگ
خواهد شد ، اگر بمیل عیسی خان باشد او را نابودش میکنند تا خیال مرا
از جهت جگر گوشه ام آسوده کند . ولی به عیسی خان خواهم گفت که اگر
يك مو از سر این طفل کم بشود هم خودوهم اورا رسوا خواهم کرد . میترسم
بچه ام را طواری از من جدا کنند که همه عمر برویش حسرت بمانم ... بی
اختیار متأثر شد و چشمها را پراز اشك كرده و رو بسوی آسمان نمود و
گفت خدایا خود شاهی که من راضی باینکار نبودم و مجبورم کردند .
ماما بچه را برداشت و بیرون برد .

ملك يك جام شربت بی یخ سر کشیده گفت :
اینها همه کار تقدیر خداوندی است . که شاید میخواهد سلطنت را
از خاندان قاجار بگیرد و بسادات بدهد . دوازده سال بود که خانواده سلطنتی
قاجاریه از وصیت آغامحمد خان دم میزدند و منتظر طفلی بودند که هم از
طرف پدر و هم از سوی مادر قوانلو باشد . حال خدا کودکی را در مقابلشان
نهاد که کمترین نسبتی به قوانلو ندارد .

بجای اینکه سلطنت را در خاندان قوانلو محکم کنند بادیست خودشان
از قوانلو گرفتند و بسادات دادند . من این بچه سید را مثل بچه خودم بزرگ
خواهم کرد و عزیز و گرامی خواهم داشت ولی از کودک بدبخت خود هم
غافل نخواهم ماند .

سکینه ماما مضطرب شد و گفت :

خانم ، قربانت بروم مبادا کاری بکنید که کسی از این راز مخوف
آگاه بشود . هیچک از ما را زنده نخواهند گذاشت . ملك فکری کرد
و پرسید :

حال بچه مرا به که خواهید داد ؟

- بهمان سید که باپسرش عوض کردیم

- این سید کیست و چکاره است ؟

- سیدی است اهل سراب . شغلش بنائی است ، در تبریز غریب است
و کسیر ندارد

— من این سید را از مال دنیا بی نیاز خواهم کرد تا از طفل من مانند شاهزاده خانمی نگاهداری کند .

چه مبلغ به سید دادید و این بچه را گرفتید ؟
— صد سکه صاحبقرانی !

— معامله خوبی است دختر محمد میرزا و لیعهد ثانی را با بچه گدائی معاوضه کردند و صد سکه صاحبقرانی هم دستی سرانه دادند !
سکینه از جا بلند شد و گفت خانم عیسی خان فرموده اند که بچه را شبانه از کهنمیر به تبریز برسانیم . حال آغا جمال خواجه امر بفرمائید مالی برای من تهیه کند .

خاله ام نزد شما میماند و خودم تاظهر فردا مراجعت میکنم .
آغا جمال يك نفر خواجه سفید پوستی بود که پدرش مرد متمول و از تجار بزرگ تبریز و فرزندش را پس از آنکه فهمید خواجه است به عباس میرزا نائب السلطنه بخشید تا با اصطلاح معروف «درخانه شاه» دستی داشته باشد و از این دست برای حفظ جان و مال فراوانش استفاده کند .

آغا جمال در اندرون نائب السلطنه بزرگ شده و از جمله هدایائی که نائب السلطنه در عروسی فرزندش محمد میرزا بوی بخشید یکی هم همین آغا جمال بود که هم سواد کاملی داشت و هم کاربان و لائق و محرم و راز نگهدار بود .

آغا جمال از نقشه عیسی خان راجع به عوض کردن بچه اطلاعی نداشت همواره از صمیم قلب دعا میکرد که آقايش صاحب پسری بشود تا سلطنت در خاندان عباس میرزا برقرار بماند . در شب زائمان ملك جهان، با آغا جمال دستور دادند که کنیزهای انگشت شمار خانم را درجائی دور از اطاق زائو مشغول کند تا مبادا باز جادو و جنبلوی بکنند و باعث مرك نوزاد بشوند . تا آن روز ملك جهان چند فرزند زائیده و همه را بخاك سپرده بود بعضی میگفتند بچه قربانی جادو گری بدخواهان شده اند و قتی در ساعت سه از شب گذشته ملای قریه برای سهولت زایمان ملك جهان اذان میگفت آغا جمال کلمات را آهسته تکرار میکرد و خانم را دعا می نمود .

آخرین فریاد هولناکی که ملك در حین وضع حمل کشید بقدری مهیب و جانسوز بود که خواجه با وفا ترسید و نگران شد و چون دیگر صدائی از زائو نشنید بیش از پیش مضطرب شد و کنیزها را در اطاق کرد در بر را

از بیرون بست و آهسته پشت اطاق زائو آمد و از روزنه بیرون نگریست و اتفاقاً این نگاه موقعی بود که سکینه از اطاق خارج شد و بچه را آورد و عوض کرد.

حالی بخواجه غافل دست داد که زانوانش لرزید و نزدیک بدان شد که بر زمین بیفتد از فکرش گذشت که اگر نائب السلطنه و محمد میرزا از این واقعه آگاه بشوند قبل از همه خود آغا جمال را دم توپ خواهند گذاشت زیرا نائب السلطنه و محمد میرزا هر دو ملک جهان را از هر حیث با آغا جمال سپرده بودند.

خواجه بینوا باز نك پریده و بد حال و ناتوان نزد کنیزان برگشت و همینقدر گفت که حال خانم خیلی خراب است!

ساعتی بعد که مژده پسر زائیدن ملك با طرفیان داده شد خواجه هم مانند دیگران جملاتی در تهنیت و تبریک بخانم گفت اما بالحنی که معلوم بود دندان روی جگر گذاشته و سخن میگوید يك ساعت بعد از وضع حمل ملك جهان آغا جمال را احضار کرده دستور داد که فوراً وسیله برای حرکت سکینه به تبریز فراهم آورد تا بشهر برود و بعضی لوازم را فراموش کرده همراه بیاورد.

خواجه فهمید که میخواستند بچه را در تاریکی شب بشهر بفرستند با اینکه چند نفر قراش و سوار در اختیار داشت صلاح ندید ماما را با آنها بفرستد.

در این چند روزه اطلاعاتی راجع به جریان کارهای قریه کهنمیر بهم رسانده بود و میدانست که قافله تره بار و خوار بار در نیمه های شب از قریه بشهر حرکت می کند فوراً مالی کرایه کرد و سکینه را که بقیچه بزیر چادر داشت و خواجه میدانست که محتوی بقیچه بچه محمد میرزا است با قافله روانه کرد وقتی سکینه آماده حرکت شد ملك جهان فرمود اطاق را خلوت

کردند و ماما را نزدیک طلبیده پرسید حال بچه مرا کجا میبری؟ سکینه ابرو درهم کشید و گفت خانم اینقدر بچه ام بچه ام نگوئید میترسم همه را رسوا سازید. باید موضوع را بکلی فراموش نمائید بچه را میبرم بخانه سید باقر، ملك جهان بسز حمت برخاست و بدو متکای بزرگ که سکینه بچا بکی پشتش گذاشت تکیه کرد و بالحن غمزده ای گفت:

سکینه، من انعام و خلعت مفصلی بتو خواهم داد کاری خواهم کرد که

تمام افراد خاندان ما هریک انعام گرانبھائی بنوبدهند . در مقابل یک خواهش از تو دارم .

اولاھمینکہ ناف این بچہ افتاد نزد خالکوبی بیری تا عین صورتیرا کہ بر روی دل من است روی دل این بچہ خالکوبی کنند تا او ہم مانند مادرش صورت شیرژیانی را بروی دل داشته باشد و این خود نشانی از مادر و فرزندی ما خواهد بود دیگر اینکہ بسید و زنش قسم بدهی کہ نام این دختر را «افسانہ» بگذارند .

سکینہ تبسمی کرد و گفت خالکوبی مانعی ندارد اکنون معمول و متداول است و کمتر دختری است کہ روی سینہ یا دلش خالکوبی نداشته باشد بجای شیرژیان اگر فیل ہندوستان ہم بگوئید عملی میکنیم .

ولی نفہمیدم در میان این ہمہ اسم های قشنگ کہ در این زمان بہ دخترها می گذارند چرا اصرار دارید کہ اسم این بچہ «افسانہ» باشد ؟
ملک جواب داد تو سواد نداری و کتاب نخواندہ ولی من داستانها و افسانہ های زیادی ہمہ پراز عجایب و غرائب خواندہ و شنیدہ ام ولی هیچ داستانی عجیبتر از این کار خودمان ندیدہ ام کہ فرزند پادشاهی را با فرزند گدائی عوض کنند . این کاری کہ ما کردہ ایم افسانہ افسانہها است .

اسمی مناسبتر از این پیدا نمیشود و این انتخاب من علل دیگری دارد کہ شاید بعدہا ہم خود دختر و ہم دیگران بفہمند ملک فکر میکرد و دست در گوشہای خود برد و گوشوارہ های گرانبھائی کہ داشت در آورد و بسکینہ داد و گفت اینها را بمادر طفل بدہ بگو خانمی نذر کردہ بود کہ صاحب فرزند پسری بشود و اینها را بدختر سیدی ببخشد تا در شب عروسی کوشش کند بعد از زیر تشک کیسہ در آورده و گفت صد سکہ طلای «کشورستان» است .

اینهارا بسید بدہ بگو فوراً منزل مناسبی پیدا کند و از بالاخانہ کاروان سرا کہ پراز کثافت و شپش است بمنزل پاکیزہ و تمیز برود .

سعی کن خودت خانہ برای سید پیدا کنی کہ بلکہ عیسی خان شناسد و در آنهارا گم کند من از عیسی خان نگرانم کہ مبادا صدمہ بہ بچہ ام بزند حال دیگر کاری ندارم و راه بیفت .

سکینہ از جا حرکت کرد ملک گفت بچہ ام را جلو گیر تا پیوسمش شاید نگذارند کہ بارد گر روی بچہ ام را ببینم .

بچه چشمهایش را بهم نهاده و خواب بود ملك از دو گونه طفل بوسید و گفت
مادر بقر بانت ، هیچ كودك نوزادی را بدین ستم از مادر جدا کرده اند كه يكشب
هم در آغوش مادر نماند ؟ ملك اشكهای چشم را پاك كرد و سكینه بر آه افتاد .
همینكه دم در رسید ملك باز صدایش زد و گفت بیا يك دفعه دیگر ببوسمش *
سكینه در باطن عصبانی و خشمناك بود بچه را با كراه جلو آورد ملك چندین
بار طفل را از دو گونه و پیشانی و لبهایش بوسید .
بار آخر لبهای طفل حرکتی كرد . آیا كودك میخواسته سخنی دروداع
از مادر بگوید . ملك بیحال شد و چشم بر هم نهاد .



زن سید برخلاف تصور شوهرش و ماما صحبت های این دورا راجع بمعاضه
بچه شنیده بود ولی از بس حالش خراب بود نتوانسته بود حرفی بزند . تمام
شب را تب داشت و هذیان میگفت و از کلماتی در حال هذیان سید فهمید كه زنش
از ماوقع خبر دارد . نزدیکیهای صبح زن کمی بهوش آمد و در آن حال ضعف
و ناتوانی بچه اش را از شوهر مطایبه نمود .
سید بیچاره مانده و درمانده شد . با تمجج گفت چون حال تو بد بود و
نمیتوانستی ببچه بررسی لذا سكینه ماما محض ثواب بچه را بخانه خود برد و
صبح میاورد .

زن شوهرش را نفرین كرد و از حال رفت .
در طلوع آفتاب كه سكینه با بچه وارد اطاق سید شد دید زائو بیدار
است و چشم بدر دوخته . سكینه بالبخندی پراز مكر و فسون بچه را از زیر چادر
بیرون آورد و بالحنی كه بچه ها سخن میگویند گفت خانم تو چو لورامهمانی
بلده بودیم ! من بچه باین خوشقدمی ندیده بودم قدرش را بدانید كه گنج است
خواست بچه را در آغوش زائو جای دهد . زائو نگاه خشمناكي بشوهر و ماما
انداخته روی برگردانید و گفت این بچه من نیست بچه من پسر بود و این دختر
است من دیروز بیدار بودم و گفتگوی شمارا می شنیدم . خدا ذیلتان كند اگر
بچه خودم را ندهید .

بخانه مجتهد میروم و بست می نشینم و بنائب السلطنه شكایت مینویسم
آبرویتان را میریزم و هر دورا رسوا میکنم سكینه ماتش برد ولی خود را
نباخت گفت بنظرم دلت پسر میخواست حال كه می بینی دختر زائیده این حرفها
رامیزنی . من بیچاره را بگو كه آمدم ثواب كنم كباب شدم . مگر كسی هم

بچه را عوض میکنند ، لا بد در حال تب خواب دیده من تا بحال هزار بچه گرفته ام
بچه بدین خوشقدمی ندیده ام بمین یکشب بیشتر نیست که بدینا قدم نهاده و بچه
دولتی برای پدر و مادرش آورده .

سکینه گوشواره ها را که از درخشندگی چشم را خیره میکرد در آورد و
جلوی چشم زائو حرکت داد و گفت این گوشواره ها را که چند هزار تومان
قیمت دارد شاهزاده خانمی نذر دختر سیدی کرده بود که وقتی بچه شما را دید
از گوشش در آورد و داد که بیاورم بمادرش بدهم تا برای شب عروسی این
دختر نگاه بدارد .

این کیسه پول را هم که صد اشرفی «کشورستان» است شوهرش بشما
بخشیده تا زندگی آبرومندی برای خود ترتیب بدهید .

کیسه پول را روی لحاف پاره و مندرس زائو خالی کرد .

سید از دیدن این همه مال و دولت هاج و واج ماند زائو لحظه
بچه را از یاد برد و از فرط حیرت زبانش بند آمد . ماما که سید و
زنش را تحت تأثیر حرف ها و کارهای خود دید گفت پیشانی که این بچه دارد
در هیچ شاهزاده ندیده ام برای من مثل روز روشن است که شما عنقریب از سایه سر
این نوزاد بدولت و نعمتی خواهید رسید که بخواب هم ندیده اید . من باید بخارج شهر
بروم . و از فردا گاهی خودم گاهی خاله ام برای عیادت زائو و پرستاری بچه
خواهیم آمد . ولی شب شش را خودم حضور یافته و در اسم گذاری بچه شرکت
خواهم جست .

سکینه سید و زنش را در حال بهت و حیرت گذاشته بیرون رفت .
سید با قروقتی دید که زنش از معاوضه بچه خبر دارد انکار را بی فایده
دانست و زنش را قانع کرد که این پیش آمد خواست الهی است که میخواهد
آنها را پس از سالها فقر و ذلت که بنان شب محتاج بودند به دولت و عزت
برساند . قویترین منطق که سید آورد و زنش را حقیقتاً قانع کرد این بود که
پسر خودشان مسلماً در آغوش شاهزاده خانمی جای گرفته و غرق ناز
و نعمت می باشد و جمعی دایه و لاله و خواجه و نوکر پرستاریش را خواهند
کرد از طرف دیگر از دولت سرهمین دختر که در عوض داده اند منافع
زیادی خواهیم برد .

سید در ضمن بزنش قول داد که بهر نوعی شده تحقیق کند و بفهمد
که پسرشان را کجا برده اند تا بعد بتوانند کودک خود را از دور ببینند و

همچنین پدر و مادر دختری را که در عوض داده‌اند بشناسند که مسلماً بدرد خواهد خورد.

چند روز بعد سید با مساعدت سکینه خانه خوبی در محله ویجویه تبریز اجاره کرد و اثاثیه آبرومندی خرید و خود لباس دهقانی را دور انداخته بجامه بلند روحانیون در آمد و چون مختصر سواد و صدای خوبی داشت وارد جرگه روضه خوانان شهر شد و اسم دختر را هم افسانه گذاشتند.

صبح یکشنبه ششم شوال ۱۲۴۷ هجری هنوز آفتاب سر نزده بود که مژده مولود مسعود ملك جهان خانم ملكه آتیه ایران به تبریز رسید عیسی خان برادر ملك همانطوریکه وعده داده بود در یک ساعت معین تمام خانواده‌های شاهزادگان و بزرگان قاجار را که دوازده سال چشم‌براه این مولود بودند آگاه ساخت و همان روز از طرف خود عیسی خان و چند تن از برادران و خواهران محمد میرزا چاپارهایی با اسب‌های بادپا بطرف عراق حرکت کردند.

در آن سال فتح‌علیشاه برای انتظام امور عراق از طهران خیمه بیرون زده و تفریح کنان از راه قم و کمره و محلات عازم اصفهان بود پادشاه عشرت‌پناه در چمنزاری بنام «سنگباران» مشغول عیش و نوش بود که این مژده را شنید و جشن و سروری شاهانه برپا ساخت و بیاد آن روز تاریخی چون «سنگباران» را تغییر نام داده به «گلباران» موسوم نمود. عباس میرزا نائب السلطنه که از حدود کرمان عازم زیارت شاه در اصفهان بود در بین راه از این مژده آگاه گشت و شادیه‌ها کرد.

شهر تبریز را آئین بستند و چراغانی مفصلی نمودند سیل تحف و هدایا از طرف پنجاه و هفت پسر و چهل و شش دختر و قریب هفتصد نفر از نوه‌های فتح‌علیشاه بطرف تبریز سر ازیر شد مدت‌ها کار ملك جهان این بود که شادباش بشنود و هدایا قبول کند.

تنها کسیکه از شاهزادگان قاجار از شنیدن این خبر ابر و درهم کشید شاهزاده قهرمان میرزا برادر تنی محمد میرزا بود که خود را جانشین و ولیعهد آتیه و برادر بزرگتر می‌شمرد.

کارها بجریان طبیعی خود افتاد و چنان بنظر میرسید که راز بزرگ در پرده مانده و هیچکس بوئی از آن نبرده است ولی با این حال

عیسی خان نگران و پریشان بود میدانست که اگر راز فاش بشود سرش بر باد خواهد رفت .

از طرف سید بنا خیالش راحت بود زیرا سکینه بنا بدستور ملک جهان قسم خورده بود که سید پو لها را برداشت و بولایت خود رفت .

ولی سکینه دروغ گفته بود و سید در شهر تبریز زندگی میکرد . چهار نفر بیشتر از این راز آگاه نبودند عیسی خان، خواهرش ملک جهان و سکینه ماما و خاله اش. عیسی خان می دانست که اگر این راز فاش شود مسلماً از ناحیه سکینه یا خاله اش خواهد بود نقشه میکشید که این دوزن را از میان بردارد ولی چون خیانتی نمیدید دست نگاه میداشت .

نا گهان بر حسب يك تصادف كوچك عیسی خان فهمید که سکینه مانند تمام زن ها جانش از رازداری بلب رسیده و بالاخره سر مخوف را بدو سه نفر گفته است . عیسی خان بلا تامل پیش خود حکم قتل سکینه و خاله اش را صادر نمود تا اگر مطلب بگوش شاه و نایب السلطنه و محمد میرزا برسد و آنها در صدد تحقیق بر آیند شاهد و ناظری در بین نباشد .

سکینه را اگر بشکنجه بکشند مسلماً اقرار میکند ولی اگر در زیر خاک برود هرگز کسی صدای او را نخواهد شنید . مرده ها سخن نمی گویند .

قریب بیچهل روز از تولد شاهزاده ناصرالدین میرزا گذشته بود . سکینه ماما روزهای خوشی را بسر میبرد از افراد خانواده بزرگ امیر قاسم خان پدر ملک جهان و همچنین از خانواده های متعدد شاهزادگان قاجار اینقدر خلعت و انعام گرفته بود که حد نداشت . هر بانوی محترمی که برای تبریک بدیدن ملک جهان میامد و مامای خوش دست را در حضورش میدید يك مشت اشرفی در کفش می نهاد حتی از طرف نایب السلطنه و محمد میرزا هم خلعت های مخصوص با سم سکینه ماما رسیده بود .

سکینه شبی در خانه نشسته و بحساب مکنّت خود رسیدگی میکرد علاقه زیادی بخريدن مستغلات شهری مخصوصاً کاروانسرا و دکا کین و حمام داشت تا آن تاریخ بیست و چهار باب دکان و سه کاروانسرا و يك حمام خریده بود . اخیراً هم برای خریداری حمام بزرگی در محله «جرنداب» تبریز پول جمع میکرد آن شب پس از رسیدگی بحساب انعامهائی که از سایه سر تولد ناصرالدین میرزا دریافت داشته بود متوجه شد که علاوه بر حمام مزبور چند باب دکان مجاور راهم میتواند خریداری کند .

با اینکه سنش بیچهل میرسید معینا خواستگارهای متعددی داشت که با اطلاع از مال و تاحدی از « جمال و کمالش » جویای وصالش بودند .
خودش بهتر از همه میدانست که جمالی ندارد ولی امیدوار بود که بزور مال شوهری مطابق میل بدست آورد . پیشنمازو کلا نتر محله و چند نفر دیگر از دیوانیان بطمع مال خواستگارش بودند ولی سکینه به هیچیک روی خوشی نشان نمیداد تنها آرزویش این بود که بعقد ازدواج یکی از شاهزادگان در آید و لو اینکه ده ماه و داشته باشد زن جاه طلبی بود .

آن شب سکینه تازه از شمردن اشرفیهها و تقویم طاقه شالها فراغت یافته بود که درب کوچه صدا کرد و خاله رفت و برگشت و گفت که از منزل شاهزاده جهانگیر میرزا اسب و فانوس آورده اند .

سکینه این خانواده رامی شناخت و میدانست که خانم خانه پاهماه است ولی طبق حسابی که داشت بیست روز بوضع حمل مانده بود .
یقین کرد که خانم درد مختصری احساس کرده و دست پاچه شده است در هر حال لقمه چربی بود و نمیشد درد کرد .

لوازمات کارش را برداشت و بیرون آمد با سبی که آورده بودند سوار شد و در معیشت یک نفر جلو دار و یک فانوس کش براه افتاد .

سکینه از اسب سواری لذت میبرد و هر وقت سوار میشد بر سر نشاط میآمد در بین راه بآتیه شیرین خود فکر میکرد که چگونه زن شاهزاده شده و خود صاحب نوکر و کلفت و دم و دستگاه خواهد شد . حساب میکرد که عماقرب یکی از زنهای توانگر تبریز بشمار خواهد رفت و بآرزوی دیرین خود خواهد رسید .

وقتی بخود آمد که جلو دار اسب را نگاهداشت و گفت رسیدیم . سکینه شهر تبریز را خوب می شناخت و باقتضای شغلش باتمام کوچه های شهر آشنا بود . همین که بر اثر اخطار جلو دار بخود آمد و از اسب پیاده شدن گاهی باطراف انداخت و یکمرتبه مضطرب گشت و گفت این جا که خانه شاهزاده نیست .

جلو دار جوابی نداد و در همان حین درب خانه باز شد و مرد فانوس کش قدرم بدرون خانه نهاده فانوس را جلوی پای سکینه گرفت و گفت بفرمائید سکینه وارد خانه شد و بی اختیار پیاد گردن بند و انگشتری ها و انگوها و

گوشواره های قیمتی که باخود داشت افتاد سکینه هم مانند اغلب ماماها باجامه های فاخر و زیور آلات گرانبها بخانه ها میرفت تا صاحب خانه ها متوجه شوکت و دولت وی شده انعام و خلعت را بفرخور جاه و جلالش بدهند فانوس کش سکینه را از حیاط عبور داده داخل تالار بزرگی کرد و خود خارج شد .

سکینه که صدها بار دیده بود که چگونه در خانه های زائودار همه بهم میریزند و های و هوی میکنند و صدای جیغ و داد زن ها تا هفت همسایه میرود از مشاهده خاموشی آن خانه بیشتر مشوش شد . سکوت مطلق در همه جا حکم فرما بود و کمترین صدائی از جائی شنیده نمی شد .

از ترس و وحشت سر و دست رو بسوی آسمان کرد و بخدا متوسل شد یقین کرد که او باش ورنود شهر برای زیور آلات پر قیمتش توطئه کرده اند سابقا هم يك مرتبه بچنین بلائی دچار شده بود ولی آن روزها تازه کار بود و چندان مشتری نداشت و بهر جا که دعوتش میکردند میرفت . ولی حالا دیگر بخانه های فقرا نمیرفت و اغنیاء را هم اگر نمی شناخت رد میکرد . احضات پرتشویش و اضطرابی بر سکینه گذشت . باردگر نگاه مضطربانه باطراف انداخت و چون کسیرا ندید باعجله گوشواره ها و هر چه زیور آلات داشت در آورد و در میان لیفه پرچین تنبان سومش پنهان کرد و در انتظار پیش آمد ناگوار نشست .

ناگهان درب اطاق باز شد و سکینه بصدای در روی برگرداند ، منتظر بود که يك مرد سبیل از بنا گوش در رفته و قداره بدستی را مشاهده کند ولی اشتباه کرده بود .

آغا جمال خواجه بزرگ حرمسرای محمد میرزا ولیعهد ثانی که خشم و نفرت از چشمهایش میبارید خیره خیره بسکینه مینگریست سکینه جان گرفت رو بنده سفید را بچابکی از سر کشیده قرص صورتش را آشکار ساخت و در حالیکه هنوز از تشویش و اضطراب بیرون نیامده بود بآلبخت تصنعی و لحن شکایت آمیز و متملقانه گفت او! شما ئید آغا جمال مرا زهره ترك کردید اینجا کجاست ؟ شاهزاده خانم کو ؟ چه قدر ترسیدم گمان کردم که او باش تبریز توطئه برای من چیده اند . مگر شاهزاده تغییر منزل داده زائو کو چرا اینخانه اینقدر سوت و کور است ؟ حال خود شما که انشاء الله خوب است ، من همیشه نزد خانم از شما تعریف میکنم .

سکینه زبان را بکار انداخته پشت سر هم از این سخنان میگفت و لی
چون کمترین تغییری در قیافه خشمناك خواجه ندید یکه خورد و خاموش
گشت.

آغا جمال مانند تمام خواجه‌های آن دوره خنجری بشال کمر خود داشت
وقتی سکینه ساکت شد آغادست روی دسته خنجر گذاشت و گفت قسم بچه
شاه اگر بملاحظه نائب السلطنه و محمد میرزا نبود این خنجر را تا دسته
در قلب تو فرو میکردم سکینه باترس و لرز پرسید: چرا، مگر چه کرده‌ام
— پتیاره حقه باز بگو ببینم فرزند حقیقی محمد میرزا را چه کردی و
بسر فرزند آقای من چه بلایی آوردی؟

سکینه منتظر این سؤال نبود از جواب عاجز ماند عیسی خان قسم یاد
کرده بود که اگر سکینه را از عوض کردن بچه را در جایی فاش کند زنده‌اش
نخواهد گذاشت تصمیم بمقاومت گرفت و گفت: اگر مقصوری داری بگو والا
این چه سئوالی است که میکنی فرزند محمد میرزا در آغوش ملك جهان خانم
است.

آغا جمال زهر خندی زد که پشت سکینه از مه‌بابت آن لرزید خواجه
جلوتر آمد و روبروی سکینه زانو بزانو نشست و بالحن محکمی گفت: حقه
بازی را با من کنار بگذار، خودت میدانم که من چه مقام و منزلتی در پیشگاه
نائب السلطنه دارم اگر اینجا بجرم خیانتی که کرده‌ای ریز ریزت بکنم و
بنائب السلطنه خبر بدهم مسلماً خلعتی هم بمن مرحمت خواهد کرد.

من در شب زائمان ملك جهان خانم با این دو چشم خود از پشت شیشه
دیدم که چگونه تو بچه را عوض کردی بعد بچه محمد میرزا را بعنوان بچه
زیر چادر گرفتی و در دل شب بشهر رفتی من از تو غافل نبودم.

یکی از مردم قافله را مامور کردم که مراقب تو باشد تا کجا میروی و
چه میکنی تو پس از رسیدن بشهر سری بخانه خود زدی و بلافاصله با بچه یعنی
بچه بیرون آمدی و بکاروانسرای سرابی‌ها رفتی و بچه را بسید باقر بنا که
زنش در بالاخانه کاروانسرا وضع حمل کرده بود دادی

حالا باید بمن بگوئی که آن سید باقر بنا بازن و بچه کجا رفتند بموی
نایب السلطنه قسم اگر جواب درستی ندهی همین امشب خونت را خواهم ریخت
لحن خواجه بجدی جدی بود که سکینه حقیقتاً از تهدیدش ترسید. با خود گفت
اگر راز را فاش کنم عیسی خان مرا خواهد گشت اگر نکنم این خواجه بیرحم

خونم را خواهد ریخت تهدید عیسی خان نسیه است ولی تهدید آغا جمال نقد.
چاره جز اعتراف ندید پرسید آقا قسم میخوری که اگر حقیقت را
بگویم مرا از شر عیسی خان حفظ کنی؟

آغا جمال سوگندهای غلیظی یاد کرد که مهتر از همه به جقه شاه بود
سکینه که خود را ناچار با اعتراف دید بر آن شد که کار خود را خدمتی بخاندان
عباس میرزا جلوه بدهد.

شرح مبسوطی راجع بوصیت آغا محمد خان و اینکه شاه و نایب السلطنه
و میرزا محمد دوازده سال تمام در انتظار چنین مولودی بودند بیان کرد و
گفت برای اینکه سلطنت در خاندان آقای تو محمد میرزا بماند چاره جز این
نبود و حال اگر میخواهی حق نمک آقای خود محمد میرزا را ادا کنی باید این
راز را در صندوقچه سینه پنهان کنی و هر گز فاش نسازی.
پردهائی از مقابل چشم خواجه بیخبر برداشته شد.

بخاطر آورد که عده زیادی از شاهزادگان خواب و لیعهدی عباس میرزا
را میبینند و حال آنکه نامبرده میخواهد پسرش محمد میرزا را ولیعهد کند و
سلطنت بمحمد میرزا و اولادش برسد پس اگر محمد میرزا پسری نداشته باشد
سایر برادرانش سر بلند خواهند کرد.

آغا جمال مدتی غرق فکر و اندیشه بود. بالاخره با خود
عهد بست که این راز را در سینه نگاه بدارد تا بعداً اگر خداوند
پسری بمحمد میرزا داد که قدم پیش نهد و پرده از روی حقیقت امر بردارد
و الا برای خاطر مصالح خاندان محمد میرزا این راز را با خود بگور برد.
آغا جمال در حالی که باقیافه متفکر بروی سکینه نگاه میکرد و سر
خود را به علامت تعجب و نگرانی بچپ و راست حرکت میداد گفت:

خودت هم نمیدانی که مرتکب چه کار مهمی شده یقین دارم که اگر
موضوع بگوش شاه یا نایب السلطنه برسد کمترین مجازات تو این خواهد
بود که یادم خمپارهات بگذارند و یا از بام ارك علی شاه بیائین بیاندازند.
مو براندام سکینه بیچاره راست شد بخاطر آورد که چگونه در چند
سال قبل زن فاحشه را از بام ارك به زمین انداختند.

آن روز سکینه خود بتماشا رفته بود و هنوز فریادی که زن بدبخت
در میان زمین آسمان می کشید در گوشش صدا میکرد و باز بخاطرش آمد
که یکی از کلفتهای اندرون فتحعلیشاه را بجرم مسموم کردن خانم خود

دم خمپاره گذاشتند و آتش در زدند . سکینه این یکی را بچشم ندیده بود

که مرگی هولناکتر از آن نمیشود ..

آغا جمال آدرس خانه سید باقر را از سکینه گرفت و مختصری از زن بهت زده دلجوئی کرد و یک مشت اشرفی در کفش ریخته مرخصش کرد در حینیکه سکینه از درخارج میشد آغا جمال از پشت سر نگاهش میکرد و باخود میگفت آیا مقدر چنین است که سلطنت ایران بدست این زن عامی از دست خاندانی خارج و بخاندان دیگری منتقل بشود ؟ سکینه دلخسته و پریشان بخانه خود برگشت .

زیور آلاتش را از لیفه تنبان بیرون آورد با اشرفی هائی که از آغا جمال گرفته بود همه را در طاقچه اطاق ریخت . دیگر اعتنائی باین چیزها نداشت . از آتیه خود نگران و اندیشناک بود . اگر عیسی خان بفهمد که راز بزرگ را به آغا جمال برود داده چه خاکی بسر کند . عیسی خان زنده اش نخواهد گذاشت .

سکینه که در اول کار موضوع عوض کردن بچه ولیعهد ثانی را يك نوع تفریحی تلقی میکرد حال رفته رفته می فهمید که در توطئه خطیری شرکت کرده است .

تمام آن روز را افسرده و غمگین بود ، خاله اش چند بار در صدد برآمد که سکینه را سر دماغ و حرف آورد ولی روی خوش ندید و پر خاش شنید . غروب کرایه های دکانین و مستغلات را آوردند سکینه هر روز از دریافت کرایه اظهار بهجت میکرد آنروز اعتنائی نمود .

آنچه سکینه را بیش از همه نگران ساخته بود این بود که در چندی قبل بدون توجه با اهمیت رازی که در سینه داشت آن را باخواهر خوانده خود خدیجه خانم دایه ملک جهان در میان نهاده بود . حال پشیمان بود که چرا رازداری نکرد و خدیجه را محرم دانست و گفت .

آغا جمال خواجه پیش نفس خود شرمنده بود از اینکه در مراقبت از عروس نائب السلطنه بجدی غفلت ورزیده که فرزند آقايش را عوض کرده اند و وی ملتفت نشده است .

تصمیم گرفت که من بعد آنی از ملک جهان غافل نماند در عین حال با سید باقر بنا که حالا روضه خان شده بود طرح دوستی ریخت و خود را مرید وی قلمداد کرد و باسید بنا رفت و آمد گذاشت تا بدینوسیله همیشه

از حال دختر محمد میرزا آگاه باشد.

آغا جمال چند شب بعد از ملاقات با سکینه یکروز در اندرون شنید که عیسی خان بدیدن خواهرش آمده و خلوت کرده است. خود را به پشت در رسانید و شنید عیسی خان میگوید که من از آتیه کار نگرانم. این سکینه احمق نتوانسته زبان خود را نگاه ندارد و موضوع را بچند نفر و منجمه دایه تو خدیجه گفته است و شکی نیست که عمّا قریب بگوش امیر نظام و شاهزادگان خواهد رسید سکینه را پای استنطاق خواهند برد و بزور شکنجه اقرار خواهند گرفت و در نتیجه خانمان ما برباد خواهد رفت.

ملك جهان وحشت زده پرسید حال تکلیف چیست و چه بساید کرد عیسی خان جواب داد باید سکینه و خاله اش را که تنها گواهان موضوع هستند از میان برداریم.

— یعنی نابودشان کنی؟

— چاره نیست.

— نه، هرگز، خدا را خوش نمیآید من نمیگذارم.

— لا اقل باید کاری کرد که از تبریز بروند و دیگر کسی رنگ آنها

را نبیند.

— هر طور صلاح میدانی عمل کن ولی بجانشان صدمه نرسان.

عیسی خان با خواهرش خدا حافظی کرد و رفت. آغا جمال در اندیشه شد که آیا این مرد چه خوابی برای سکینه دیده است. دوروزی را در اضطراب و تشویش بسر برد روز سوم شنید که سکینه و خاله اش عازم زیارت مشهد هستند!

دو روز بعد هم گفتند که سکینه و خاله اش عازم حرکت میباشند و برسم آن زمان بخانه دیگری نقل مکان کرده اند. خواجه از نگرانی در آمد و تا حدی آسوده شد صبح یکی از روزهای اواخر ربیع الاول ۱۲۴۷ هجری در میدان صاحب الامر شهر تبریز ازدحام فوق العاده دیده میشد.

کسبه و سایر مردم کارهای خود را رها کرده دور مردی جمع شده بودند که بر قاطری سوار بود و بصدای بلند سخنانی میگفت. مردم از شنیدن سخنان او با حیرت و وحشت بروی هم نگاه می کردند لعنت می فرستادند و متفرق می شدند. قاطر سوار پنجاه قدمی میرفت و بساز می ایستاد و همان سخنان را تکرار می کرد. سید باقر روضه خوان از میدان میگذشت. تا

بحال چنین صحنه ندیده بود . داخل جمعیت شد و جلو تر آمد تا بفگردد که این مرد کیست و چه می گوید بالهجه سرابی خود از مردی پرسید که این کیست ؟ جواب شنید جارچی شهر است و خیر مهمی بخش می کند . سید عقب سر جارچی براه افتاد تا اینکه وی وارد بازار شد و توقف کرد . و گفت : «ایها الناس ، ای مردم تبریز ، خدا تیغ پادشاه اسلام پناه فتحعلیشاه را برا کند و سایه فرزند رشیدوارجمندش نائب السلطنه را از سرماسلمانان کوتاه . نکند آن زن سلیطه پتیاره طرلان نام که بارها توبه کرده و توبه شکسته و دست از عمل تنگین فحشا برداشته است فردا صبح بکیفر اعمال زشت و گناهان خود خواهد رسید و آن سگ لعنتی را از بام ارك علیشاه بزمین خواهند انداخت تا زودتر باسفل السافلین برسد . » مردم پشت سر طرلان لعنت می فرستادند یکی میگفت حقش است و دیگری میگفت طرلان تنها نیست سومی می گفت باید تنبایهایش را طناب پیچ بکنند تا اینهم مثل آن یکی نباشد . این جریان برای سید تازگی داشت . بایر مردی وارد صحبت شد و سئوالاتی کرد . پیرمرد گفت که در شهر تبریز زنهای بدکاره را از بام ارك بزمین میاندازند .

چند سال پیش بحکم نایب السلطنه زنیرا که بارها آب توبه سرش ریخته و باز توبه شکسته بود از ارك بزمین انداختند زن تنبایهای متعدد از پارچه ضخیم داشت باد در تنبایهایش پیچیده چتری شد که در سایه آن زن آهسته بزمین رسید و سالم ماند .

غریو از مردم برآمد که همین بسش است و باید رهایش کرد ولی جلادان گوش ندادند وزن را باز ببام بردند تنبایهایش را طناب پیچ کردند و باز انداختند که این سفر دیگر جان بدر نبرد .

سید تصمیم گرفت که فردا برای تماشا حاضر بشود . صبح روز دیگر که بمیدان ارك رسید جمعیت موج میزد . سید میخواست از نزدیک تماشا کند جمعیت را میشکافت و جلو میرفت مردم هم بملاحظه سیادتش مانع نمیشدند و راه میدادند سید رسید ناجائی که فراشان صف کشیده و دیگر نمیگذاشتند کسی جلوتر برود . نگاهی بسا ارتفاع طاق ارك کرد دید پس بلند است و دلش بحال زن بدبخت سوخت .

بالای بام ارك چند نفری دیده میشدند که قبل از ازدحام بدانجا

صعود کرده بودند سید از بیکاری مشغول شمردن پله‌ها شد. از زمین تا بام شصت و نه پله شمرد که ارتفاع هر يك نيم ذرع بود. فشار جمعیت بحدی رسید که فراشان بزحمت مردم را عقب میزدند. بالاخره ساعت معهود فرا رسید و در بام ارك جنب وجوشی دیده شد. مردم از پائین میدیدند که در آن بالا چهار نفر فراش زنیرا که باد گیسوان پریشان را حرکت میداد بلب بام میرانند. زن مقاومت میکرد و صدای نعره و التماس‌های جانشوزش بزحمت بگوش میرسید مردم دیده بلب بام دوخته و نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند صدائی از جائی بلند نمیشد ناگهان مردم دیدند که دو نفر فراش ازدودست و دو نفر فراش از دو پای زن گرفتند سه مرتبه به چپ و راست حرکت دادند يك دوسه و زن بینوا را از ارتفاع سی چهل متری بزمین انداختند زن در حالیکه میان زمین و آسمان فریاد جان خراشی میکشید معلق میخورد و بسرعت بطرف زمین میآمد. از افتادن زن بروی زمین صدای خفه برخاست. کسانی دیده بر هم نهادند. بعضی از زنهای تماشاچی غش کردند و بی حال شدند.

سید باقر پس از مشاهده این منظره حس کرد که گلویش خشك شده است. حال تهوع بهم رسانده بود بمحض افتادن زن مردم بطرف جلو هجوم آوردند. فراشها قادر بجلو گیری نبودند. جمعیت بهم ریخت و سکوت يك لحظه پیش به هیاهو و غوغای عظیمی مبدل شد.

سید باقر که از حضور در این تماشا پشیمان شده بود، میخواست برگردد و خود را با آن حال تهوع بخانه خود برساند. ولی مردم برای تماشای جسد بیجان زن فشار می آوردند و دیگر کسی بسیادت وی احترام نمی گذاشت موج جمعیت سید را بجلو میراند و او هم چاره‌ای جز این نداشت که تابع سیل بشود. يك مرتبه بجائی رسید که مردم دایره تشکیل داده و بالعنت و نفرین به چیزی نگاه میکردند.

سید فهمید که بالای جسد طرلان فاحشه رسیده است. از نگاه بروی جسد مرده وحشت داشت خاصه جسدی که یقین داشت پس از آن سقوط هولناك از هم متلاشی شده خواست چشم بروی هم گذارد و از کنار جسد زن فاحشه رد شود. ولی حس کنجکاوی غلبه کرد تا آنروز زن فاحشه ندیده بود میخواست بنگرد زن فاحشه چه شکلی دارد، شنید که يك نفر از تماشاچیها

ز سالم ماندن سروروی زن مقصر اظهار تعجب میکنند و میگویند که زن بروی پاها بزمین افتاد پاها در شکمش فرو رفته و لای سرو صورتش سالم مانده است .

سید بیک قدمی جسد رسید آنچه سعی کرد که از کنار آن ندیده بگذرد حس کنجکاوی و نگرانی داشت . بالاخره هرچه بادا باد گفته چشم بجسد دوخت و نگاه کرد و بلافاصله از آنچه دید زانویش لرزید سرش گیج رفت نتوانست بروی پا بایستد و غش کرد و در آغوش اطرافیان افتاد . بیم آن میرفت که بر زمین بیفتد و زیر دست و پای مردم جان بسپارد . چند نفری که سید را بدان حال دیدند با هزار زحمت سید بیهوش را بکناری کشیدند و آب برویش زدند و بالاخره به حالش آوردند سید وقتی چشمها را باز کرد مات و مبهوت بروی مردمی که در اطرافش بودند مینگریست و مثل اینکه بساخود حرف میزند گفت : ای بیچاره سکینه ماما ! مگر بدبخت چه کرده بود که مجازاتی بدین هولناکی دید ؟!

دو نفر راهگذر زیر بازوی سید بنارا گرفته از میان جمعیت خارجش کردند .

رنك سید مانند گچ سفید و گلویش خشك شده بود و حال تهوع داشت . گفتند ترسیده است و از دکان بقالی قدری نمك گرفته و در دهانش ریختند سید قادر بحرکت نبود و مجبور شد روی تخته های دکان بقالی که در کنار خیابان بروی هم چیده بودند بنشیند هرچه سعی میکرد که قیافه وحشت زده سکینه را فراموش کند موفق نمیشد قطرات خون که زدو گوشه چشم و در گوشه لب سکینه بیرون زده بود از یادش نمیرفت مرد بقال سید را بداخل دکان برد شربت درست کرد و بدستش داد و قلیانی چاق کرد و سید را کمی بخال آورد و سر صحبت را باز کرد و گفت تا تو باشی دیگر بتماشای این گونه چیزها نروى من بیست سال است که در اینجا دکان دارم و هنوز به تماشای مجازات نرفته ام . هر وقت که زنی را از بالای ارك بزمین میاندازند متأثر میشوم و بحال این مردم بیخبر گریه میکنم که از روی نفهمی مسجد و خانه خدا را بکیفر گناه مبدل کرده اند .

سید چیزی از صحبت بقال نفهمید و پرسید کجا را میگوئی ؟
بقال گفت همین طاق ارك را میگوییم که مسجد بررگی بوده و از

زلزله خراب شده و از مسجدیکه از حیث عظمت و شکوه در ایران بینظیر بوده همین طاق باشصت و نه پله اش بجا مانده است .

سید باقر که حوصله صحبت نداشت از روی بیمیلی پرسید این علیشاه که بوده که این بنا را ساخته است ؟

بقال که در عرض بیست سال اقامت در پای ارك اطلاعات کاملی راجع باین بنا از این و آن شنیده بود از سئوال سید سر وجد آمد و خوشوقت شد که می تواند در مقابل یکنفر معمم و اهل علم اظهار فضل بکند . گفت علیشاه وزیر غازان و چند نفر دیگر از سلاطین مغول بوده و این مسجد را در اوائل قرن هشتم هجری ساخته است .

میگویند علیشاه در جوانی دلاک حمام بوده روزی شیخ علی نامی از بزرگان عرفا بحمام می رود علیشاه دلاک سر شیخ رامی تراشد و تنش را کیسه می کشد و از شیخ بزرگوار مزدی نمی گیرد و می گوید که من در راه خدا خدمت ترا کردم شیخ هم دلاک را دعای کند و از برکت آن دعا چندی بعد دلاک حمام وزیر پادشاه میشود .

سید باقر از دکان بقالی بیرون آمد و ناتوان و بد حال رهسپار خانه خودش . هنوز چند قدمی نرفته بود که آغا جمال خواجه را یکه و تنها در مقابل خود دید . آغا جمال بطوریکه گفتیم از درباریان متشخص و محترم نایب السلطنه بود همیشه با چند نفر سوار و نوکر در شهر حرکت میکرد آن روز برخلاف معمول تنها بود . تا چشمش بسید افتاد گفت کجا رفته بودی من از خانه شما می آیم چرا رنگت پریده است .

سید از برخورد با خواجه و سئوالش باز بیاد قیافه سهمناک سکینه افتاد و بدیوار تکیه زد و گفت شاید پایم میشکست و بتماشای مجازات طرلان نمی رفتم من چه میدانستم که طرلان فاحشه همان سکینه ماما بود و الا چنین زن نابکاری را بخانه راه نمیدادم عجب شهری است که فاحشه مامائی میکند آغا جمال یقین کرد که عوضی می شنود گفت بنظر من حالت بد است و ترسیده و تب کرده و هذیان میگوئی طرلان فاحشه بود که مجازاتش را در این دنیا دید چه ربطی بسکینه دارد که ماما است و از قراریکه شنیده ام عازم زیارت است . سید جواب داد هذیان نمی گویم و آن چه دیده ام بیان می کنم کسیکه از بام ارك بزمین انداختند سکینه بود و من بادو چشم خود جسد را دیدم و سکینه را شناختم .

آغا جمال بیاد گفتگوی عیسی خان و ملک جهان افتاده پرده از مقابل چشمش برداشته شد باخود گفت ای داد و بیداد معلوم میشود در کار عجله دارند که سکینه را با این سرعت و سهولت از میان برداشتند خیلی عجیب است که موفق شدند این زن بدبخت را باطرلان مطرب عوض کنند آیا این کار عیسی خان است گمان نمیکنم عیسی خان چندان نفوذ و قدرتی ندارد که دستگاه داروغه و نسقچی باشی را آلت دست قرار دهد.

شاید دستهای دیگری برای نابودی سکینه کار می کرد و عیسی خان از آنها استفاده کرده است بعد معلوم میشود.

آغا جمال نگاه دلسوزانه ای بصورت پیریا و تزویر سید کرده خطر هائی را که در کمین این مرد نشسته بود بخاطر آورد و مضطرب شد و گفت : آیا اشتباه نکرده و یقین داری که آن زن سکینه بود.

سید جواب داد سکینه از من چندان رونمی گرفت و بارها قرص صورتش را دیده بودم بیچاره بدگل هم نبود.

آغا جمال بیش از پیش مشوش شد گفت همینقدر بدان که اگر زن کشته شده همان سکینه باشد عین این سر نوشت در کمین تو و عیال تو است فعلا همین جا بنشین و منتظر من باش تا تحقیق بکنم و برگردم.

آغا جمال پریشان و اندیشناك بطرف میدان ارك شتافت گفته های سید را باور کرده بود ولی می خواست یقین کامل حاصل کند در بین راه بسکینه و سر نوشت شومش فکر می کرد. آیا این زن بآه و نفرین کسانی گرفتار گشته که از دست وی جوورها و ستم ها کشیده بودند. آغا جمال بخاطر آورد که سکینه روی هم رفته زن خوبی نبود. از کارهای زشت سکینه یکی این بود که دهنش چاك و بس نداشت و هرچه در خانه های مردم می دید در جا های دیگر تعریف می کرد، باقتضای شغلش با اندرون های بزرگان و غیره راه داشت و در اندرونها با آقایان هم صحبت می شد و اصراری داشت که تن و بدن و جزئیات اندام زائوهائی را که بوی مراجعه میکردند برای آقایان تعریف کند غالب زنها و دخترشان خوشگل شهر را میشناخت و چه بسا زنهایی که باغواي سکینه از شوهران طلاق گرفته بعقد دیگران در آمدند و چه بسا دخترانیکه از نامزد های خود رو گردان شده بنام صیغه با اندرون بزرگان رفتند...

سکینه دشمنان زیادی داشت .

آغا جمال گذشته های سکینه را یکی یکی بخاطر می آورد و در اطرافش فکر میکرد و بالاخره باین نتیجه رسید که سکینه برای بعضی از بزرگان عیاش جاسوسی عشقی و برای چندتن از رجال هم جاسوسی پلیسی میکرد .

وقتی آغا جمال بمیدان ارك رسید هنوز جمعیت باالتمام متفرق نشده بود جویای جسد ناپاك طرلان شد ، گفتند که نسقچی هانعش را پیش از چند دقیقه در معرض تماشا نگذاشتند و بآعجله بلند کردند و بگورستان بردند آغا جمال فکری کرد و شتابان بسوی خانه شخصی خود رفت . کلفت زرنك و ارنعودی بنام زینب داشت که سخت جسور و گستاخ بود . زینب را بمرده شویخانه فرستاد تا جسد را بچشم ببیند زینب رفت و پریشان و لاجول گویان برگشت و خبر آورد که سکینه را بجای طرلان ازارك انداخته اند زینب خبر دیگری آورده بود که موجب نهایت حیرت آغا جمال گردید .

زینب گفت که طرلان مطرب را در گوشه گورستان دیده بود که بر سر قبری نشسته اشك میریخت و موی می کند و گریه میکرد . آغا جمال شخصاً طرلان رامی شناخت بارها در مجلس بزم دیده بود که چگونه در حال رقص دلربائی می کرد تصمیم گرفت که سرفرصت طرلان را گیر آورده از خودش تحقیق کند که چگونه سکینه را بجای وی مجازات کردند .

آغا جمال نمیدانست که عیسی خان ازجا و منزل سید باقر خبر ندارد و لذا می ترسید که عیسی خان بعد از فراغت از کار سکینه سراغ سید بیچاره برود تصمیم گرفت که سید را از شهر خارج کند . وقتی دوباره نزد سید آمد گفت حق با شما بود سکینه را بجای طرلان مجازات کرده اند حال آقا سید درست گوش کن بین چه می گویم باید همین امروز از تبریز فرار کنی والا خود و عیالت بسر نوشتی بدتر از سکینه دچار خواهید شد ممکن است ترا زنده زنده گچ بگیرند و عیالت را دم خمپاره بگذارند حاکم شهر هنوز وارد نشده و اینها هر چه می خواهند می کنند سید بشنیدن این سخنان قیافه وحشتناك سکینه را که آنی از جلوی چشمش دور نمی شد لحظه ئی از یاد برده و در عالم خیال خود را در میان دو قالب گچ و زرش را دم خمپاره مجسم نمود و مو بر اندامش راست شد و گفت هر چه بگوئید اطاعت می کنم ولی می خواهم بدانم که مگر چه گناهی کرده ام . اگر این دعاها بر سر بچه است که من از خیر بچه گذشتم

بچه خودم را نمی خواهم و بچه عیسی خان را هم حاضرم بخودش برگردانم ؟
خواجه ابرو درهم کشید و پرسید از کجا می دانی که بچه مال عیسی
خان است ؟

سید جواب داد روزیکه مامای گور بگور شده ما را با پول فریفت
و بچه را برد عقب سرش رفتم و دیدم که وارد خانه عیسی خان شد و فهمیدم که
با بچه عیسی خان عوض کرده است .

خواجه زهر خندی زد و گفت ای بیچاره این دختر بچه که در خانه تست
فرزند کسی است که صدها نوکر بالاتر از عیسی خان دارد ...

همان روز سید باقر با اتفاق زن و بچه اش از شهر پرماجرای تبریز بیرون
رفت اول میخواست بولایت خود سراب برود ولی آغا جمال رأیش را زد و گفت
در سراب از شر عیسی خان آسوده نخواهد بود . سید بقصبه اسکورفت .

سید پیش خود نقشه ها کشیده بود که هر چند یکبار سراغ عیسی خان برود
و دبه در آورد و بدین وسیله اخاذی کند .

بعد که نقشه های خود را نقش بر آب دید سخت دلتنگ شد و تصمیم گرفت
که پس از چند روز که آنها از آسیاب ریخت مخفیانه بشهر تبریز مراجعت کند و
پدر حقیقی کودک را پیدا کند .



آغا جمال وقتی بدرخانه برگشت و باندرون رفت ملک جهان را در حالی
دید که تا آن روز ندیده بود . ملک جهان مانند ماده شیر خشنناک بهر کس
میرسید می غریب ، چند تن از کنیزان را بادیست خود زده و زخمی کرده ظروف
بلور و چینی را بر سر این و آن شکسته و راه میرفت و بر زمین و زمان ناسزای
گفت و هرچندی می پرسید « این جوان مرگ شده » نیامد ؟ و چون جواب منفی
می شنید نعره می کشید و فرمان میداد که باز یکبار عقبش بفرستند . ملک
منتظر برادرش عیسی خان بود . خواجه از کنیزی که باوی صمیمیت داشت و
در واقع مخبر خواجه در اندرون بود جوابی حال شد .

کنیز گفت که خدیجه خانم دایه ملک بتماشا رفته بود از تماشا بارنگ
پریده و نالان برگشت . صحبت مختصری با خانم کرد و معلوم نیست چه بخانم
گفت که اینطور دیوانه اش کرده است .

ملک تا چشمش با آغا جمال افتاد با همه احترامی که در حق وی قائل بود

باخشونت پرسید تو کجا بودی ؟ تماشا رفته بودی ؟
آغا جمال جواب داد اهل تماشا نیستم ولی جمعیت را دیدم که از تماشا
برمی گشتند ؟

— مردم چه می گفتند ؟

— دعا بشاه و نایب السلطنه می کردند که گناهکاران را بمجازات

میرسانند

— دیگر چیزی نمی گفتند ؟

— نخیر

من شنیدم که میگویند : بجای طرلان زن دیگری را از بالای ارك پیاپین

انداخته اند

بنده چیزی نشنیدم در این حین عیسی خان وارد شد رسم اندرون های
شاهزادگان بر این بود که هر وقت یکی از منسوبین محرم خانم باندرون
میآمد خدمت برعهده خواجه ها بود و کنیزان حق خدمت و خود نمائی
نداشتند . *

این رسم بحکم نایب السلطنه از روزی برقرار شد که یکی از شاهزادگان
کنیز زیبائی را در خانه خواهرش دیده و خواستارش شد ، آقای خانه که خود
نظری به کنیزك داشت تمنای برادرز نش را رد کرد

کار به کشمکش و نزاع کشید . رئیس طایفه که طرفین از وی قضاوت
خواستند برای رفع غائله کنیز را باندرون خود برد و به کشمکش خاتمه داده
و مقرر فرمود که من بعد برای جلوگیری از نظائر واقعه فوق فقط خواجه هادر
اندرون خدمت مردان را بکنند . البته در اندرون ملك جهان چون محمد میرزا
نبود این رسم چندان رعایت نمیشد . آنروز آغا جمال بملاحظاتی بیاد رسم
دیرین افتاد و خودش ربتی برای عیسی خان آورده دم در دست بکمر منتظر فرمان
ایستاد ولی ملك جهان فرمود از اطاق خارج بشود خواجه بیرون آمد و دوری
زد و از پشت در دیگر گوش فراداد . ملك جهان که محبت خاصی به عیسی خان
داشت و همیشه با قربان و صدقه باوی سخن میگفت آنروز بمحض اینکه اطاق
خلوت شد نگاه نفرت باری به برادر انداخته گفت : ای جوانمرك شده
مگر بتو نسپردم که بجان سکینه صدمه مزین چرا آن بدبخت را بجای طرلان
به کشتن دادی ؟

عیسی خان با چشمهای دریده و قیافه حیرت زده پرسید سکینه ...
طرلان... سکینه را از ارك انداخته اند؟ چه میگوئی؟
گفتگو بین آن دو سخت طولانی شد.

بالاخره عیسی خان نگاهی باطراف اطاق کرده برخاست و از روی بخاری
اطاق قرآنی برداشته آمد و بادست محکم بروی قرآن زده سوگند یاد کرد که
از این موضوع خبر ندارند.

آغا جمال از سوراخ در، چشم از عیسی خان برنمیداشت و بالاخره یقین
کرد که عیسی خان در گفته خود صادق است و اطلاعی از مرك سکینه ندارد.
پس این معامله را که با سکینه کرد این سئوالی بود که ملك جهان و
عیسی خان و آغا جمال و سید باقر از خود میگردند و جواب نمی یافتند. از روزی
که سید باقر از کاروانسرای سراینها بیرون رفته و براهنمائی سکینه خانه در
شهر گرفته بود ملك جهان هفته یکبار در شبهای جمعه بعنوان زیارت اهل قبور
و امامزاده سید حمزه با تغییر لباس و بطور ناشناس با اتفاق دایه اش خدیجه
بخانه سید میرفت و بسید اظهار ارادت می کرد جگر گوشه خود را میدید و تسلی
می یافت و خوش و خندان بخانه بر میگشت.

دایه اش خدیجه که موضوع عوض کردن بچه را از سکینه شنیده بود
چند بار با گوشه و کنایه بخانم حالی کرد که از واقعه خبر دارد خانم هم اصراری
در انکار بمطلب از دایه اش نداشت و باوی موضوع را در میان نهاد و قسمش داد
که این سر را فاش نکند.

از آن بیعد هر وقت بخانه سید میرفت دایه را هم همراه میبرد. چند
روز بعد از واقعه سکینه شب جمعه بخانه سید رفت در خانه بسته بود از همسایه
ها جو یا شد ند جواب شنیدند که ساکنین خانه بجای دیگر رفتند و کسی از جای
آنها خبر ندارد ملك جهان دل شکسته و پریشان باندرون برگشت.

فکر دختر نازنینش «افسانه» آنی از سرش بیرون نمیرفت. بدبختانه
کسی را هم نداشت که از وی یاری بطلبد تنها مایه امید ویار و یاورش عیسی
خان بود که او هم خبری جز این نداشت که از قول سکینه میگفت سید
بولایت خود درفته است.

بالاخره دست بدامن دایه اش خدیجه شد.

خدیجه بتوسط زنهای که اهل شهر را می شناسند و بخانه ها رفت

و آمد دارند و آنها را در تبریز «ایلدار» می گفتند از قبیل دلاله و حجامتچی و ماما و بنداندا و غیره بنای جستجو گذاشت و کمترین اثری از گمشدگان بدست نیاورد .

آغا جمال این همه را میدید ، شادی میکرد که همگی رد سید را گم کرده اند .

هر روز که می گذشت بغم و غصه ملك جهان میافزود «افسانه» اش را میبجست و نمی یافت و اشك میریخت . مردم گمان میکردند که ازدوری شوهرش محمد میرزا متأثر و اندوهناك است و برای تسلیت خاطر اشك میریزد .

عیسی خان بتوسط جاسوسهای خود تمام شهر را زیر و رو کرد و چون اثری از سید ندید ناچار چند نفر را مخفیانه به سراب فرستاد که آن ها هم رفته و لازمه جستجو را بعمل آوردند و دست خالی برگشتند .

آغا جمال اشکهای پنهانی و آشكار ملك جهان را می دید ، می دانست که برای فرزند گمشده اش گریه میکند دلش بحال مادر بیچاره می سوخت و رقت میکرد ولی صلاح نمیدید که اظهاری بکند . می خواست هیچکس جز خودش از سر نوشت دختر محمد میرزا خبر نداشته باشد .

ولی معلوم نبود تقدیر کار خود را کرد و یا خدا باشك های چشم ملك جهان رحم آورد که سید باقر پیدا شد ولی چطور روزی که بنام سید باقر از تبریز مهاجرت کند آغا جمال اصرار داشت به نقطه برود که کسی شناسدش ولی سید و زنش اصرار می کردند که بولایت خود سراب برگردند و بانمایش دادن مال و دولتی که بهم زده بودند دل دوستان را شاد و جگر دشمنان را کباب کنند .

سید که از فرط فقر و نداری با خفت و خواری از سراب بیرون آمده بود حال می خواست با جاه و جلال وارد ولایت شده از اقوام خود که کمکی بحالش نکرده بودند انتقام بکشد .

تصمیم گرفته بود بمحض ورود كمك هایی در حق خویشاوندان فقیر نموده و خود را سرمشق مروت و جوانمردی معرفی کند .

آغا جمال که مختصری از نیات سید آگاه شد رأیش رازد و ثابت کرد که اقوامش از راه حسادت اسباب زحمتش خواهند شد .

می خواست سید را بمراغه یا مرند بفرستد ولی بالاخره سید اسکو را

انتخاب کرد زیرا در آنجا هم اقوام دوری داشت که می توانست در مقابل آن
ها خود نمائی کند .

بنا بدستو آغا جمال قرار شد که بعنوان خرید باغاتی در اسکو چندی در
آنجا اقامت کند .

سید باجامه های فاخر وارد اسکو شد . خود و زنش سوار بر اسبان
قیمتی بودند و چهار تا قاطر هم زیر بنه داشتند . ساعتی از ورودش نگذشته
بود که اهل قصبه از ورود سید جلیل القدر و عالی مقامی به آبادی خبردار شدند
کدخدای قصبه بملاقاتش آمد و همینکه فهمید تازه وارد قصد اقامت دارد تمنا
کرد تا موقع تهیه خانه مناسب مهمان وی باشد . شب جمعه اول سید در مسجد
قصبه بالای منبر رفت و مجلسش هم خوب گرفت . همین که از مسجد خارج شد
چند نفر سید دورش را گرفته و خود را از اقوام معرفی کردند .

سید همه را شناخت که آنها هم در سال اخیر از شدت فقر و استیصال جلای
وطن کرد و در اسکو سکونت گزیده بودند . وعده مساعدت داد و بوعده هم
وفا کرد .

ولی در قیافه تمام آنها آثار حسادت را عیان دید و فهمید که عمأ قریب
اسباب زحمتش خواهند شد . آنها میخواستند بدانند که سید این همه مال و دولت
را از کجا آورده است ؟ هر چه از خودش می پرسیدند جواب درستی نمی شنیدند
حدسیاتی از بدو نیک میزدند و بهمدیگر و بمردم می گفتند .

چند روزی نگذشت که نام سید وردز بانها شد . ناگهان پیرزنی بزعم
خودش پرده از روی کار سید مرموز برداشت .

در اسکو پیرزنی بود بنام حوریه که جوانی را در اندرون
نائب السلطنه بسر برده و چند سالی هم کیس سفید اندرون محمد میرزا بود .
پیرزن روزی در حمام گوشواره هائی را که ملك جهان بزن سید داده بود
دیده و شناخت و پرسید که اینها را از کجا آورده و چند خریده اید . زن سید
مضطرب شد و از جواب عاجز ماند .

همین پیش آمد کافی بود که پیرزن خود را شبانه بمنزل کدخدا برساند و
بگوید که این مرد تازه وارد از دزدان مهیب است که حتی باندرون بزرگان
هم دستبرد زده و بزرگترین دلیالش اینکه گوشواره های ملك جهان خانم در
گوش زن سید است .

حوریه گیس سفید سابق اندرون نائب السلطنه بمحض اینکه گوشواره های ملك جهان خانم را در گوش زن سید باقر دید و صاحب اصلی گوشواره ها را شناخت ، زن سید را سؤال پیچ کرد ، آن زن بیچاره هم نه تنها از جواب عاجز ماند ، بلکه نتوانست اضطراب و پریشانی خود را پنهان بدارد .

حوریه یقین کرد که این گوشواره ها از راه دزدی بدست زن سید افتاده خاصه که در روزهای اخیر مطالب عجیب و غریبی راجع بسید باقر و دولت باد آورده اش شنیده بود .

از حرصی که برای سخن چینی داشت استحمام خود را ناقص گذاشت و کدخدای اسکورا از این کشف بزرگه خویش آگاه ساخت .

کدخدا بتحقیقات در اطراف هویت سید پرداخت و منجمله چند نفری را که بخویشاوندی سید مباحثات میکردند خواست و همه را از دم پیای استنطاق کشید .

آنها هم با اینکه از سخاوت و احسان سید باقر برخوردار شده بودند نتوانستند بر حس حسادت خود فائق آیند و از خود اظهار نظر کردند که نام برده مسلماً این مال و دولت را از راه دزدی بدست آورده و الا تا دوسه ماه پیش آه در بساط نداشت .

کدخدا سراغ خود سید باقر را گرفت مدتی صغری و کبری چید و بعد صحبت را کشاند بمعامله ملکی که سید میخواست انجام دهد و باغی بخرد و در خاتمه گفت که فروشنده باغ مرد مؤمن و با خدائی است میخواهد باغش را حتماً بکسی بفروشد که پولش حلال بوده و شبهه دار نباشد بعبارت دیگر میخواهد بداند که خریدار پول باغ را از چه ممری بدست آورده است سید که اطلاعی از منظور کدخدا نداشت گفت پولی از پول ما حلالتر نمیشود کدخدا سینه صاف کرده اظهار داشت : بنده فرمایشات شما را قبول میکنم ولی شما اقوام فقیری در قصبه مادارید که در این دوسه سال اخیر از فقر و پریشانی بدینجا پناه آورده اند آنها می گویند که شما هم تا دوسه ماه پیش مثل آنها بنان شب محتاج بودید حال آیا می توانید بگوئید این ثروت را از کجا بدست آورده اید ؟

سید باقر از این سؤال کمی مضطرب شد . در دل به هر چه قوم و خویش است ناسزا گفت زیرا یقین کرد که قوم و خویشها از حسادت مایه برای وی

گرفته اند کمی فکر کرد و جواب داد که خانم محترمی در تبریز حاجتی داشته
و ندری برای سادات کرده بود اخیراً مرادش حاصل شده و مطابق ندری که
کرده بود ، مبلغی بسید بخشیده است .

کدخدا خواهش کرد که سید بانوی نکو کار را معرفی کند سید گفت
که صاحب نذر را نمی شناسد .

کدخدا صحبت گوشواره هارا بمیان کشید که از کجا آورده اند سید جوابی
نداد . کدخدا بنای خشونت را گذارده از جا در رفت و گفت که گوشواره ها
متعلق بملك جهان خانم عروس نایب السلطنه و زوجه محمد میرزا ولیعهد ثانی
است . آیا این بانوی محترم همان است ؟

سید باقر گوشها را تیز کرد و پرسید که را گفتید ؟

کدخدا جواب داد که این گوشواره ها متعلق بملك جهان خانم است .

سید بی اختیار گفت : عجب !

با اینکه از حضور کدخدا و سوءالاتش ناراحت بود ، از شنیدن نام و نشان
چنان از خود بیخود شد که کدخدا را الحظه فراموش کرد و در دریای افکار
گوناگون جدید غوطه ور گشت .

سید حس کرد که پرده از مقابل چشمش برداشتنند . پس کسیکه دخترش
را با پسروی عوض کرده عیسی خان نبوده و بلکه ملك جهان خانم زوجه محمد
میرزا ولیعهد ثانی ایران است بیاد سخنان آغا جمال افتاد که میگفت دختری
را که بسید در عوض پسر داده اند فرزند کسی است که صدها نوکر بالاترا از
عیسی خان دارد .

عجب ! پس این دختر شیر خوار که نامش « افسانه » و در آغوش
زن من است ، دختر محمد میرزا ولیعهد ثانی ایران میباشد . کدخدا چه سنگی
است که بهم چون من بگوید بالاچشمست ابروست .

در يك چشم بهم زدن کدخدا در نظرش خوار و خفیف شد و افسانه شیر خوار
عزیز تر و گرامی تر گشت . سید مست افکار شیرین خود شد و کدخدا را با خشونت
و بی احترامی از خود راند .

از فرط هیجان برخاست و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت . راه میرفت و با
خود میگفت : عجب ! پسر سید باقر بنای دیروز و روضه خوان امروز کنون در
آغوش ملکه آتیه ایران است و روزی صاحب تخت و تاج ایران خواهد شد .

این «افسانه» هم که در آغوش زن من است نوۀ نایب السلطنه و شکی نیست که از سایه سر این کودک بجائی خواهم رسید که عالمیان حیران بمانند. کدخدا متفکر و خشمناک از نزد سید بیرون آمد.

اندیشناک بود که چه معامله با سید بکند. آیا در انتظار وقایع آتی و روشن شدن قضایا بنشیند یا اینکه بتبریز گزارش دهد. اگر سید مر موز واقعاً دزد باشد و به دست کدخدا گرفتار آید شکی نیست که در دربار نایب السلطنه مورد تقدیر واقع خواهد شد ولی هر گاه گوشواره‌ها را خود ملک جهان بزن سید بخشیده باشد؟

در این صورت کدخدا را بجرم فضولی و مزاحمت سادات تنبیه خواهند کرد.

پس از فکرهای زیاد عازم تبریز شد و در سید صبح بشهر رسید و یک راست به درب اندرون محمد میرزا رفت.

خواجه سیاهی را بگوشۀ طلبیده ماجرارا تعریف کرد و از خواجه تمنا نمود که موضوع گوشواره‌ها را از ملک جهان خانم سؤال کند. آغا مقصود، خواجه سیاه هم بخاطر آورد که حقیقتاً هم مدتی است گوشواره‌ها را در گوش خا نمش نمی بیند.

شتا بزده نزد خانم رفت و موضوع را گفت ملک جهان که در آن روزها اشک های فراوان در فراق فرزند گمگشته اش میریخت همینکه نام سید و گوشواره‌ها را شنید، از شوق اینکه نام و نشانی از فرزند گمکرده اش پیدا شده چنان بهیجان آمد که اختیار از کف داد و بدون توجه با طرف وجوانب کار گفت آری گوشواره‌ها دست من است بگو فوراً سید را بشهر و نزد من بیاورند گمان میکرد بدینوسیله دخترش را خواهد دید آغا مقصود خوشحال از اینکه اول صبح چنین خبر خوشی بخانم داده نزد کدخدا برگشت و از طرف شخص خود هشیاری و کاردانی کدخدا را تعریف کرد. و دستور داد که فوراً با سکو برگشته سید را بشهر بیاورد. خوشحالی کدخدا کمتر از آغا مقصود نبود بر خود میباید که دزد اندرون و لיעهد ثانی را شخصاً پیدا کرده است.

با خود میگفت که در مقابل این خدمت اگر هیچ هم ندهند، در هر حال اعطاء یک قطعه شال و یکمشت اشرفی قطعی است. بدون استراحت عازم مراجعت شد.

آغا مقصود که از جمله خواجه‌های زیر دست آغا جمال بود بمحض ورود رئیسش بدر بار مراتب را بوی گزارش داد. آغا جمال سخت اندیشناک شد، او بملاحظات نمیخواست که کسی جز خودش از محل و مکان «افسانه» دختر محمد میرزا و لیعهد ثانی آگاه باشد حال می‌دید که ملک جهان بر حسب تصادف محل اقامت دخترش را کشف کرده و مسلماً پیرادر خود یعنی عیسی خان خواهد گفت عیسی خان هم ممکن است روزی مورد بازخواست قرار گیرد و برای محو آثار جرمی که مرتکب شده است در صدد نابودی سید و بچه بر آید.

آغا جمال یقین داشت که این راز بزرگ در پرده نخواهد ماند و شرکای جرم بیدترین و جهی تنبیه خواهند شد، از گوشه و کنار می‌شنید که کسانی در شهر بوئی از ماجرا برده و درخفا از آن صحبت میکنند. تصمیم گرفت که تا زود است سید باقرو بچه را از دسترسی عیسی-خان خارج کند.

در این حین عیسی خان وارد شد و آغا جمال باتفاق وی باندرون رفت. همینکه خواهر و برادر تنها ماندند، ملک جهان باوجد و سروا گفت مژده بده که سید باقرو بچه ام را پیدا کردم بعد تعریف کرد که چگونه سید باقر بازن و بچه بقصبه اسکورفته و کدخدا پس از اطلاع از اینکه گوشواره‌های وی در گوش زن سید است نسبت بسید بدگمان شده و برای کسب تکلیف بشهر آمده و خلاصه دستور داده است که سید را بشهر بیاورند تا بعد بفرستد زن و بچه اش را هم حاضر کنند. ملک جهان ذوق میکرد که سید باقر و خانواده اش را در شهر جای خواهد داد و هر هفته یکی دو بار بدیدن جگر-گوشه اش خواهد رفت.

عیسی خان بعد از شنیدن ماجرا ابرو درهم کشید و گفت خواهر جان بی‌گدار بآب زدی و اسم خودت را سر زبان‌ها انداختی. مسلماً کدخدا سید بیچاره را دزد شمرده باکند و زنجیر بشهر خواهد آورد و سید هم که تا کنون از این سختی‌ها ندیده مسلماً برای رهایی خود حقیقت را بیان خواهد کرد.

حقش بود که بامن مشورت میکردی و من خودم سید و بچه را بی‌سرو صدا بشهر می‌آودم و در گوشه خلوتی جای می‌دادم تا هر وقت بخواهی بروی

و بچه خود را ببینی . خدا عاقبتش را بخیر کند !
ملك جهان تازه فهمید که چه خبط بزرگی کرده است و از برادر خود
چاره جوئی نمود عیسی خان گفت چاره جز این نیست که کسانی را با سکو
بفرستیم و سید وزن و بچه اش را بیاوریم . ملت این رأی را پسندید و باتأکید
در سرعت عمل عیسی خان را مرخص کرد .
آغا جمال که از پشت در این صحبت را می شنید از تصمیم اخیر سخت
پریشان شد .

یقین داشت که عیسی خان چند روزی سید را با بچه در شهر جای داده
و وسائل ملاقات خواهرش ملك را فراهم خواهد آورد ولی در اولین فرصت
نه باشك های چشم خواهر و نه بییگناهی سید رحم خواهد کرد .
آغا جمال تصمیمش را گرفت بیپانه کسالت مرخصی خواسته و
بمنزل رفت .

دو نفر از بهترین نوکر های وفادارش را مجهز کرد و راهوار تـرین
اسبهایش را که برای چنین روز هایی پرورش می داد بیرون آورد و از بیراهه
بطرف اسکو براه افتاد کدخدای اسکو که از شوق و ذوق سر از پانمی شناخت
اسب خسته خود را در میدان مال فروش های شهر بقیمت ارزان فروخت و مبلغی
هم رویش گذاشته یکی از بهترین اسبهای قرا باغی را که در آن عهد معروف
بودند خریداری کرد و رهسپار اسکو گردید . از عشق خلعت هائیکه یقین
داشت دریافت خواهد کرد ، رحمی با سب خود نداشت و حیوان بی زبان را
شلاق کش میراند بمحض ورود بقریه دو نفر از دستیارانش را با کند و زنجیر
برداشت و بخانه سید رفت . سه ساعت از شب گذشته بود و سید برای خواب
آماده می شد . از ورود بیموقع کدخدا در آن ساعت شب مضطرب و
پریشان گشت .

کدخدا بالحن تمسخر آمیزی آغاز سخن کرد و گفت ، رفتیم شهر و آن
خانم محترمی را که میگفتی گوشواره هارا بزنی تو بخشیده است پیدا کردیم
حال ماموریم ترا بحضورش ببریم تا گوش های خودت را سوراخ کنند و با
میخ بدیوار بکوبند .

رنك از روی سید باقر پرید . زنش که از اطاق مجاور این گفتگو را
می شنید ، ناله کرد و در همان حین كودك شیرخوار هم بگریه درآمد .

سید سراپا لرزیدن گرفت و گفت مقصودت چیست ؟
کدخدا زهر خنده‌ای زده جوابداد مقصودم اینست که این زنجیر را
بگردنت و این کنده هارا بیایت بزخم و بشهرت ببرم تا آنجا بگوئی که چگونه
گوشواره‌های بانوی محتشم بدست تو افتاده است .
سید بکلی خود را باخت بی اختیار یاد سکینه و مرک هولناکش افتاد
از دلش گذشت که النجاة فی الصدق تصمیم گرفت برای رهائی خود حقیقت
را بگوید .

از کدخدا خواهش کرد دستیارانش را از اطاق بیرون بفرستد . کدخدا
این تمنار را انجام داد . سید در حالیکه از ترس و وحشت میلرزید گفت : واله
بالله بخدم قسم حقیقت اینست که من از زور فقر و پریشانی از سراب بتبریز
آمدم همانروز ورود عیالم وضع حمل کرد . ماما یکسره برای گرفتن بچه
آمده بود مبالغی پول بپادشاه داد تا راضی شدیم که نوزاد پسر خود را بدهیم و در
عوض نوزاد دختری را به فرزندی قبول کنیم .
این گوشواره‌ها را همان ماما آورد و گفت که بانوی محتشمی نذر
سیدی کرده بود که نذرش قبول شده است . من صاحب نذر را هم نمیشناسم .
این عین حقیقت است .

ماسادات و اولاد پیغمبریم اگر از گرسنگی بمیریم دزدی نمیکنیم .
کدخدا ، گفته‌های سید را باور نکرد و در جواب گفت که این گوشواره
متعلق به ملک جهان خانم زوجه و لایعهد ثانی محمد میرزا است و خود او بپادشاه
امر فرموده که ترا بشهر ببریم . سرت را جلو بیاور نترس زنجیرش زیاد
سنگین نیست .

کدخدا دستیارانش را صدا کرد آمدند و دو نفری زنجیر را گرفتند و
به گردن سید نزدیک کردند . فریاد و فغان زن سید بلندتر شد .

بچه را زمین گذاشت و با طاق آمد و روی دست و پای کدخدا افتاد و
پیاپی قسم می‌خورد که دزد نیستند . بچه از گریه ریشه میرفت . کدخدا نگاه
شررباری بزنی سید کرده گفت صبر کن نوبت تو هم میرسد و بانهبیب از اطاق
بیرونش کرد . زن سید بصدای بلند سکینه ماما را نفرین میکرد و او را
مسبب این بدبختی‌ها میدانست .

در همین حین صدای پای چند اسب از کوچه بگوش رسید .

کدخدا یکی را برای خبرگیری فرستاد. مرد رفت و کاغذی بدست
برگشت کدخدا با سواد بود. نامه را خواند. حکمی بود از طرف عیسی خان
که فوراً سید باقر را با زن و بچه تحویل حاملین بدهد. کدخدا فوراً از جا
برخاست تا از فرستادگان عیسی خان پذیرائی کند. گمان میکرد که طاقه
شال یا خلعت دیگری هم همراه آورده اند. ولی لحن سوارهای از راه رسیده
خشک و خشن بود. از طاقه شال و خلعت بوئی بمشام نمیرسید. کدخدا پرسید
آیا هم اکنون میبرید یا تا صبح را استراحت میکنید و صبح رهسپار میشوید
گفتند حکم است که هم اکنون حرکت دهیم. کدخدا با دست اشاره بطرف
اطاقها کرد و گفت هر سه حاضر اند زحمت زنجیر کردن سید را هم ندارید
زیرا تمام کارهایش را کرده ام.

رئیس سوارها با صدای پسرانه گفت پس تو و دستیارانت مرخص هستید
بخانه های خود بروید و بیرون نیائید.

کدخدا با اوقات تلخ و قلب فشرده اطاعت کرد و لحظه بعد خود و دست
یارانش در تاریکی ناپدید شدند.

سید باقر بشنیدن اسم عیسی خان بیش از پیش ترسید. زیرا بارها از آغا
جمال شنیده بود که باید از این مرد بر حذر باشد و زی هم که سکینه را از
بام ارك انداختند از گوشه و کنایه های آغا جمال یقین کرد که عیسی خان دست
در این مرك داشته، دل بمرك نهاد منتظر ماند، زنش گریه میکرد و فریادهای
جان نخر اش بچه که روی زمین غش و ریه میرفت اعتنائی نداشت. رئیس
فرستادگان عیسی خان که قدم بدرون اطاق نهاد قبل از هر چیز متوجه گریه
کودك شده پرسید این طفل را چه میشود که اینطور بی تاب می کند و اعتنائی بسید
نکرده با طاق مجاور رفت و بچه را از زمین بلند کرد و بوسید و درو بز سید
کرده گفت بنا نبود که شما اینطور از بچه مانده داری کنید.

زن طفل را گرفت و پستان در دهانش گذاشت سید و زنش یکمرتبه
فریادی از حیرت کشیده گفتند آغا جمال!

بفرمان آغا جمال سید را از کند و زنجیر آزاد کردند آغا جمال سید را
بطور سر بسته از خطری که در کمینش بود آگاه کرد و نیم ساعت بعد سید و زن
و بچه اش را بطرف شهر حرکت داد آغا جمال میترسید که در بین راه با فرستادگان
عیسی خان تصادف شوند.

این بود که از بیراهه حرکت میکرد تا صبح رانند و در دمیده صبح يك میدان از جاده خارج شده بقریه دور افتاده پناه بردند و تا غروب ماندند و در تاریکی شب به تبریز رسیدند آغا جمال در محله چیت دوزان تبریز باغ بزرگی داشت سید را با آنجا فرستاد و غدغن کرد که تا مدتی از خانه خارج نشود.

کدخدای اسکو از اینکه در مقابل چنین خدمت بزرگی پاداشی از دربار ندیده بود سخت متغیر و از فرط غضب خوابش نمیبود.

همینکه اذان صبح را شنید برای گرفتن وضو سر نهر آبیکه از جلوی خانه اش میگذشت رفت ناگهان چند سوار دید که بوی نزدیک شدن بزرگ ترشان را شناخت.

فراشبازی درب خانه عیسی خان بود فراشبازی حکمی در آورده بکدخدا داد و سید باقر را خواست کدخدا حاج و واج ماند و ما وقع را گفت فراش باشی قبول نکرد و کدخدا را بطرف خانه سید راند رفتند و دیدند که کسی نیست مات و مبهوت ماندند فراش باشی راهی جز این بنظرش نرسید که خود کدخدا را برای جوابگوئی بشهر ببرد. عیسی خان نسبت بخود کدخدا بدگمان شد.

یقین کرد که کدخدا برای تصرف پولهای سید باقر و مخصوصاً گوشواره های قیمتی بلایی بر آن بیچاره ها آورده است.

کدخدای بدبخت هر چه بیشتر قسم میخورد بیدگمانی عیسی خان میافزود عاقبت عیسی خان از جا در رفت و حکم کرد که کدخدا را به چوب ببندند بستند مدتی زدند و چون جوابی نشنیدند در طویله حبسش کردند.

ملك جهان طور دیگری فکر میکرد او یقین داشت که برادرش برای محو آثار جرم از ترس جان سید بدبخت را سر به نیست کرده است.

قسم های عیسی خان در مقابل ملك جهان همان تأثیر قسم های کدخدا را در مقابل عیسی خان داشت.

روابط خواهر و برادر تیره شد. نفرینی نماند که ملك در حق برادر نکرد.

برای همیشه بفراق «افسانه» عزیزش مبتلا شد. تا چندی پس از آن

نالان و گریان بود. غمی برای زن نیست که روزگار از خاطر نبرد.
ملك در اوائل هفته یکبار و بعد ماهی یکبار یاد فرزند می کرد و متأثر
میشد تا اینکه دو سالی گذشت و تقریباً افسانه را از یاد برد.

☆☆☆

سید باقر با زن و بچه در زیر سایه آغا جمال خواجه خوش و خندان
بودند.

آغا جمال و سائل راحتی آنها را از هر حیث فراهم کرده و برای «افسانه»
كوچك دایه و خدمتکار هم گرفته بود. خواجه بی اولاد علاقه بیحدی نسبت
به افسانه پیدا کرد هفته دوسه بار بدیدنش میرفت و در آغوشش می گرفت و
می بوسید و می بوئید و گاهی نگاه دقیقی بصورت طفل کرده می گفت ای طفل
معصوم اگر خدا پسری بمحمد میرزاداد که ترا در آغوش پدر حقیقی ات خواهم
نهاد والا باید همه عمر در گمنامی بسربری و آنوقت من ترا بفرزند قبول
خواهم کرد و تمام ثروت هنگفت خود را بتو خواهم بخشید و زندگی شاهانه
برای تو فراهم خواهم ساخت.

روزها میگذشت شاهزاده خانم افسانه قاجار دختر ولیعهد ایران در
آغوش معصومه زن سید باقر بناو (سید ناصرالدین) پسر سید بنا در آغوش
ملك جهان خانم زوجه ولیعهد بزرگ میشدند.

روزی نمی گذشت که زن سید برای پسر از دست رفته و ملك جهان برای
دختر گم کرده آهی نکشند و یادی از جگر گوشه های خود نکنند. این دو
مادر گمگشته فرزندان چون دست بعزیزان خود نمی یافتند و بیاد گمکردگان خود
کودکانی را که در آغوش داشتند با محبت بیشتری به سینه میفشردند. سید
باقر و زنش میدانستند که پسر آنها در حریمسرای ولیعهد است. خود سید
بر حسب قدغن اکید آغا جمال آفتابی نمیشد ولی زنش که شنیده بود ملك جهان
خانم شبهای جمعه برای زیارت امامزاده سید حمزه و سائر مزارات شهر
مخفیانه از اندرون خارج میشود بر سر راهش میایستاد تا شاید کودک را ببیند
ولی زنهای اندرون بی بچه بیرون میآمدند. هر دفعه زن بیچاره افسرده و
غمگین بخانه بر میگشت ملك جهان نیز بهر جمعیت زنانه میرسید با دقت زنها
را می نگریست تا شاید از زن سید و گوشواره هایش اثری ببیند و چون نمی دید
پژمرده و دلسوخته بکاخ خود میرفت.

ماه صفر ۱۲۵۰ رسید ، بچه ها پاسبان چهار گذاشتند . محمد میرزادر این مدت هر وقت برای زوجه اش نامه مینوشت اظهار اشتیاق فراوان بدیدار فرزند خود میکرد اواخر ماه صفر آن سال خبر بهجت اثری به ملك جهان رسید مشعر براینكه فتحعلیشاه در ۱۲ آن ماه مجلس خسروانه آراسته و پس از مرك عباس میرزا پسرش محمد میرزا را بولایت عهد انتخاب و معرفی کرد و آرتوف سفیر روس را كه برای عرض تسلیت از فوت نائب السلطنه و تأکید در ولیعهدی فرزند ارشد آن مرحوم باز گردانیده است . چند روز بعد چاپار دیگری رسید و مژده آورد كه ولیعهد رهسپار تبریز شده و قریباً وارد خواهد شد . شادی ملك جهان خانم حد نداشت . زن محنت کشیده كه دوازده سال تمام بعلت نیاوردن پسر طعنه ها و شماتت ها شنیده و بی احترامی ها دیده بود اکنون برای اولین بار با گردن افراشته و پرغرور آماده استقبال شوهر خود میشد . هر قدمی كه برمیداشت بزمین و زمان منت میگذاشت حق هم داشت مادر ولیعهد آتیه ایران بود . ملك جهان با چند نفر از محارم و اقوام خود در باغ باصفای خلعت پوشان تبریز منتظر مقدم ولیعهد بودند . ولیعهد وقتی چشمش بناصرالدین میرزا افتاد قبل ازاینكه فرزندش را در آغوش بکشد سر و دست بسوی آسمان گرفت و دعائی خواند آنگاه كودك را غرق بوسه ساخت و در قیافه بچه دقیق شد ، در همان حین صدائی شنید كه می گفت قربان چشم و ابرویت كه عین چشم و ابروی مرحوم نائب السلطنه است و در قسمت لب و دهان هم بوجود مبارك رفته .

ولیعهد برگشت و برادر زن خود عیسی خان را دید . آغا جمال خواجه كه دست كودك در دستش بود ، نگاه محزونى به عیسی خان انداخت و در دل گفت اگر خدا پسر دیگری بمحمد میرزا بدهد و آغا جمال زنده باشد ، آنوقت ولیعهد خواهد فهمید كه چشم و ابروی این كودك بی خبر عین چشم و ابروی سید باقر بناست .

ولیعهد شمشیر و خنجر و كمر بند بچگانه كه همه زر كوب و گوهر نشان بودند برای فرزندش بعنوان سوغاتی آورده كه فی المجلس زیب پیکر ناصرالدین میرزا ساختند ، بعد دست بجیب برده گردن بند مروارید گرانبهایى بزوجه خود تقدیم نمود .

ولیعهد پس از ورود بتبریز يك برهزار بر عزت و احترام زوجه خود

ملك جهان افزود و دربار کوچکی برای ناصرالدین میرزا ترتیب داد .
روزهای خوش و سعادت‌مندی برای ملك جهان شروع شد . پس ازدوازده
سال زندگی پر محنت که هر روز مقام و موقعیت خود را متزلزل میدید اکنون
با خیالی راحت و آسوده بآتیه مینگریست و لذت می برد .
هر روز مرحمت و محبت تازه از شوهر میدید و حتی فتحعلیشاه هم
در نامه هائیکه بولیعهدهش مینوشت از ملك جهان اسم میبرد و سفارشش را
میکرد .

تنها موضوعی که گاهی موجب کدورت خاطر ملك جهان میشد نگرانی
از آتیه شوهرش بود زیرا هر وقت با افراد خانواده پدری خود دور هم می نشستند
و حساب روز های محدود عمر پادشاه پیرو مسلول رامی کردند . بساین نتیجه
میرسیدند که پس از مرگ فتحعلیشاه بلا شك چند نفر از پسران وی و چند تن از
فرزندان نایب السلطنه برای تصرف تاج و تخت سر بلند خواهند کرد و در
اینصورت آیامحمد میرزا که صحبت و معاشرت با درویشان و صوفیان را بمجلس
وزراء و سرکردگان ترجیح میدهد ، موفق خواهد شد که بحق خود برسد و
تاج بر سر نهاده پسرش ناصرالدین میرزا را بولایت عهدی برساند .

با اینحال ملك جهان بدل بدنمیآورد و خود را مهد علیا - ملكه ایران
میشمرد و چون این همه دولت و شوکت را از برکت وجود باصطلاح پسرش
ناصرالدین میرزا میدانست ، محبت و علاقه اش نسبت بدین کودک روز بروز
بیشتر میشد و از طفل دختر خود افسانه دیر بدیر باد می کرد .

ولیعهده محمد میرزا در تبریز و شادمانی ملك جهان در این شهر بیش
از چهار ماه طول نکشید . در اواخر جمادی الثانی ۱۲۵۰ خبر مرگ فتحعلیشاه
که تمام شاهزادگان در انتظار آن بودند بتبریز رسید . این خبر را نه روزه
از اصفهان بتبریز آوردند . قائم مقام وزیر با تدبیر محمد میرزا بر حسب
عهدیکه در حرم امام رضا (ع) با نایب السلطنه بسته بود ؛ بر آن شد که از هیچ
فداکاری در راه سلطنت محمد میرزا مضایقه نکند .

محمد میرزا بر حسب اصرار قائم مقام روز هفتم رجب در تبریز بتخت
سلطنت جلوس کرد و با وجود زمستان و یخبندان آماده حرکت بطرف تهران
شد . قرار شد که ملك جهان با ناصرالدین میرزا ولیعهده آتی در تبریز بمانند
و پس از استقرار شاه به تهران رهسپار شوند .

دو روز پس از وصول خبر مرگ فتحعلیشاه چاпарهائی از شهرهای مختلف رسیدند و خبر آوردند که فرمانفرما و شجاع السلطنه از پسران فتحعلیشاه در اصفهان و شیراز و ظل السلطان در تهران مدعی تاج و تخت شده و خود را شاه خوانده اند در نقاط دیگر هم کسانی بخیال سلطنت افتاده اند و بدتر از همه اینکه در خود آذربایجان نیز که مقر ولایت عهد بود ممکن است چند تن از برادران و لایعهد در صدد طغیان بر آیند محمد میرزا که آفتاب عمر جد خود فتحعلی شاه را لب بام میدید قبلاً بصلاحدید میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر دانیای خود تدبیر هائی کرده و من جمله چهار برادر خود خسرو میرزا و احمد میرزا و جهانگیر میرزا و مصطفی قلی میرزا را که هر چهار از يك مادر بودند و در نقاط مختلف آذربایجان حکومت و نفوذ و طرفدارانی داشتند گرفته و به قلعه هولناک اردبیل فرستاده بود .

اکنون که سخن باینجا کشید میخواهیم صحنه جانسوزی از جریانات آنروز را شرح دهیم ، تا خوانندگان خود بنگرند و بدانند که این دنیا دار مکافات است و راست گفته اند که «چوبد کردی مباش ایمن ز آفات»

محمد میرزا و لایعهد ایران همینکه در تبریز جلوس کردند و سلطنت خود را اعلام نمود ، حریفان قوی پنجه را در مقابل دید که مهمتر از همه برادران خودش بودند .

باقائم مقام مشورت کرد . معلوم شد که اول باید آذربایجان را موصفا سازند و بعد بسائر ولایات پردازند . با بودن خسرو میرزا و جهانگیر میرزا در اردبیل دور از عقل بود که با سائر مدعیان پنجه در افکنند شاه و وزیر هم عقیده شدند که باید قبلاً این دوشاهزاده پر شور و شر و ماجراجورا برای همیشه رام و بی آزار کنند . چرا بکشند تا خون ناحق را بگردن گیرند !

میگویند سلطان بدن آدمیان چشمهای آنان است که اگر از نعمت بینائی محرومشان سازند دیگر برای هیچ کاری قدر نیافرازند . مردی در دستگاه و لایعهد بود بنام اسماعیل خان فراشباشی که شغل عمده اش ریاست دژ خیمان و از شنیدن نامش مو بر اندام شنوندگان راست میشد . اسماعیل خان را خواستند و نوازش کردند و با مأموریت هولناکی ب اردبیل فرستادند یعنی مأمورش کردند که با عجله هر چه تمامتر ب اردبیل شتافته و هردو شاهزاده را از دو چشم کور کند . اسماعیل خان که تا آن روز بسیار کسان را با شکنجه و عذاب از پای

در آورده و کمترین تأثیری از این عمل بدل راه نداده بود ، برای اولین دفعه در عمرش برقت آمد و قلبش فشرده شد و پیرا بکور کردن کسی میفرستادند که زیباترین شاهزادگان بیشمار قاجار بشمار میآمد ، خسرو میرزا فرزند دلبند نایب السلطنه عباس میرزا همان شاهزاده ای بود که از طرف دولت ایران برای عذرخواهی از قتل ایلچی روس بدر بار نیکلای اول امپراطور روس رفته و پیرخان در بار روس را با زیبایی خیره کننده خود دچار سرگیجه ساخته بود خسرو میرزا در شجاعت و جنگ آوری هم از شاهزادگان نامدار بشمار میرفت . این شاهزاده خوشگل و دلاور که خود را بیش از محمد میرزا لائق ولیعهدی میشمرد ، برادر بزرگتر تمکین نمیکرد و سودای سلطنت بسر داشت .

اسمعیل خان همینکه موضوع مأموریت سهمناک خود را از قائم مقام شنید و فرمان شاهی را در کف دست خود دید . در دل به منصب شوم خود لعنت فرستاد و خواست از این مأموریت سر باز زند . دهان باز کرد تا سخنی گوید ولی قائم مقام مجالش نداد و با نهیب خشمناک از اطاق بیرونش کرد . اسمعیل خان سه نفر از پیرحمتترین جلادان را همراه برداشته عازم اردبیل شد . مرد قسی القلب در عرض راه قربانی های متعدد خود را در گذشته بخاطر میآورد که چگونه جمعی را کور کرده و گروهی را دست و پا و زبان بریده و خلقی را با شکنجه های سخت از پا در آورده بود یکی یکی را مجسم میساخت و برای هیچ کس متأثر نمیشد ولی همینکه خسرو میرزا را بخاطر میآورد ، دلش بشور میافتاد و حس میکرد که قدرت انجام این مأموریت جگر خراش را نخواهد داشت . افسرده و پریشان باردبیل رسید و از همان گرد راه بحضور بهمن میرزا برادر شاه مشرف شده فرمان جانشان را ارائه داده گفت که از سر منصب و جاه و حتی جان و مال میگذرد و برای اولین بار در عمر خود نافرمانی میکند زیرا قدرت این عمل شوم را در خود نمی بیند فرمان را بدست بهمن میرزا نهاده از در بیرون رفت و با شتاب تمام راه بقعه شیخ صفی الدین را پیش گرفته در آنجا متحصن شد . دو نفر از جلادان هم البته نه از راه ترحم بلکه بعلت ترس از عاقبت این کار برئیس خود تاسی جسته و در معیت وی بست نشستند و هر سه در آن بقعه شریف معتکف شدند . بهمن میرزا که از سابق بر سر حکومت و منصب دل خوشی از برادر زیبای

خود نداشت ، در صدد اجزای فرمان شاه برآمد و محمد مهدی خان نامی را که در آن سال حاکم اردبیل بود مأمور اینکار ساخت . روز دیگر خبر تحسین اسمعیل خان و میر غضبان در بقعه شیخ صفی در شهر منتشر شد و مردم که نام اسمعیل خان و شرح پیر حمیه های وی را شنیده بودند ، نتیجه گرفتند که فراشبازی قسی القلب و در خیمانش نه از راه رحم و نه شفقت بلکه از ترس عاقبت کار سرباز زده اند چند نفر از جلادان حکومت اردبیل که این شایعه را شنیدند ، متواری شدند و حاکم را دچار محذور ساختند . جلادی که حاضر بکور کردن شاهزادگان باشد پیدا نشد .

بهمن میرزا عجله در کار داشت و فشار بجا کم میآورد او هم در بدر پی جلاد می گشت و نمی یافت .

روز سوم بود که عاقل مردی که لباس کهنه سربازی در برداشت طالب ملاقات با حاکم شهر شد . وقتی بحضور رسید عرض کرد که داوطلب جلادی و حاضر است که عمل کور کردن شاهزادگان را شخصاً انجام دهد حاکم که جلادان همیشگی را از این کار فراری میدید از ظهور داوطلب تعجب کرده و جویای شغلش شد . مرد گفت که سابقاً سرباز بوده و در رکاب نائب السلطنه جنگها کرده و حال دکان خیاطی کوچکی در شهر دارد و بعد اضافه کرد که در عمل کور کردن متصرفین سابقه و مهارت دارد زیرا بارها مخصوصاً در قشونکشی های همین شاهزاده خسرو میرزا شاهد و گاهی هم مجری این عمل بوده است .

حاکم خوشوقت شد مرد را بنواخت و انعام حسابی داد و دو نفر شاگرد میر غضب هم کمکش داد . شب نیمه رجب ۱۲۵۰ بود . چهار برادر همه با کید و زنجیر در زندان مخوف اردبیل نشسته و بآتیه تار یک خود فکر میکردند . از اخبار خارج اطلاعی نداشتند همینقدر شنیده بودند که فتحعلی شاه مرحوم شده و محمد میرزا به سلطنت رسیده است . در اوائل ورود بزندان چندان سختگیری نمیدیدند ولی از سه روز پیش بعلمت نامعلومی هر چهار نفر را کندوزنجیر کرده بودند .

خسرو میرزا بدیگران دلداری میداد که این سختگیری تا ورود محمد شاه بمهران ادامه خواهد داشت و یقیناً شاه پس از تصرف پایتخت و استقرار در سلطنت از جانب برادران خود خاطر آسوده کرده همه را مرخص خواهد

ساخت . دو ساعت از شب گذشته بود که صدای پشای چند نفری را از دالان تاریک زندان شنیدند و بلافاصله درب زندان باز شد و پنج نفر قدم بدرون نهادند .

• مصطفی قلی میرزا که از همه کوچکتر بود ناله کرد و گفت خدایا پناه بگو میبرم .

خسرو میرزا در نور ضعیف زندان محمد مهدی خان حاکم اردبیل را شناخت شاهزاده هزال و بدله گو بود و بهر کس میرسید اعم از بزرگ و کوچک متلکی بارش میکرد بسیاری از بزرگان را با این طرز زخم زبان از خود رنجانده بود . محمد مهدی خان را بمناسبت صدای نازک و ریش باریک و بلندش بزغاله قندی میخواند . در آن شب هولناک بازهم دست از شوخی برنداشت و گفت یا الله آقای بزغاله قندی حال شما چطور است . حاکم پیش در خیمان خجالت کشید و در دل گفت ای شاهزاده بیچاره شاید یکی از علل بدبختی تو همین زبان تلخ و تمسخر آمیز تست که حتی بقائم مقام هم ابقا نمیکردی و متلک میگفتی ؟ جهانگیر میرزا که سمت بزرگی برادران داشت مضطرب شد و از حاکم پرسید :

خبر خوشی آورده ؟ خیر است انشاء الله !

حاکم که هنوز تحت تاثیر متلک خسرو میرزا بسود بالحن سردی جواب داد :

البته که خیر است ! و بعد بآدمها دستور داد که مصطفی قلی میرزا و احمد میرزا را از کندوزنجیر آزاد کنند . زندانیان بچابکی قفلها را باز کرد . حاکم رو باین دو نفر نمود گفت شماها آزادید ، امشب شام رامهمان بنده هستید تا فردا وسائل حرکت شما بهر طرف که بخواهید فراهم بشود آن دو نفر مژده آزادی را مانند خبر مرگ تلقی کردند بارنگ پریده بدو برادر بزرگتر نگریسته از جای خود حرکتی ننمودند . حاکم بارواح مرحوم نائب السلطنه قسم خورد و با این سو گندهر دورا مطمئن ساخته بیرون فرستاد . منقلی پرا از آتش بداخل زندان آوردند و درهای زندانرا بستند . زندانیان از دیدن آتش رنگ خود را باختند . حاکم رو بمیر غضب داد و طلب کرد گفت مشغول شوید ! جهانگیر میرزا و خسرو میرزا هر دو باهم فریادی از وحشت کشیده پرسیدند : میخواهید چشمهای مارا میل بکشید ؟

کسی جوابی بآنها نداد . میر غضب داوطلب دشنه بلندی از کمر کشیده روی آتش گذاشت و در انتظار سرخ شدن آن آمد و جلوی خسرو میرزا ایستاده در چهره شاهزاده دقیق شد . مرد تبسم شومی بلب داشت نور امیدی در دل خسرو میرزا بدرخشید و در حالی که صدایش میلرزید با لحن محبت آمیزی گفت: عمو جان؟ کجائی هستی، بنظر من خیلی آشنا میائی؟ کجا ترا دیده ام، آیا مرا می شناسی نمیدانم کجا ترا دیده ام؟ میر غضب تعظیمی کرد و گفت جان نثار از افشار ارومیه هستم و سالی که شما در خراسان سردار لشکر بودید در رکاب مبارک جان نثاری میکردم .

خسرو میرزا با چشمهای سیاه و پیمانه خود نگاه دقیقی بروی جلاد کرد . خراسان و فرماندهی خود را بخاطر آورد . بیاد آن روزهای کامرانی و فرمانروائی آهی کشید و لحظه دیده بر هم نهاد و چشم باز کرد و باز بروی مرد دقیق شد و ایندفعه شناخت و بی اختیار فریادی از ترس و حیرت کشید دیگر جرئت نکرد بروی مرد بنگرد

میر غضب که مراقب جزئی ترین حرکات شاهزاده بود لبخندی زد و پرسید حال مرا شناختید و بخاطر آوردید که کجا همدیگر را دیده ایم؟ شاهزاده سر خود را بلند نکرد و جوابی نداد . مرد اشاره بیکی از دستیارانش کرد گفت آتش را باد بزن . سکوت و حشتناکی برقرار شد . در تمام این مدت محمد مهدی خان حاکم اردبیل ساکت و صامت در گوشه روی چهار پایه نشسته بود . خسرو میرزا رو بدو کرد گفت: آخر چه کسی شمارا مأمور بکود کردن ما کرده است .

مگر نمیدانی من کیستم؟ من با امپراتور روس سربیک سفره شام و نهار خورده ام . آخر روسها بشما چه خواهند گفت در دربار روس خواهر امپراتور عاشق من شد و پیام داد که اگر در روسیه بمانم مرا بحکومت ورشو خواهند فرستاد . کروورها زرو مال خواهند داد . ایکاش پیام می شکست و بایران بر نمیگشتم . مرده شوی این تاج و تخت را ببرد که برای خاطر آن برادر چشم برادر را در می آورد .

چند روزی بمأمهلت بده تا قاصدی بحضور شاه بفرستم شاید رحم کند و ببخشد ، شاهزاده پیایی حرف میزد گاهی تهدید میکرد گاهی التماس می کرد ولی جوابی از حاکم نمی شنید . حاکم مانند مجسمه بیحرکت بود .

در این بین میر غضب با قدمهای آهسته بطرف متقل آتش رفت و دشنه را در میان آتش جا بجا کرد و دستور داد بیشتر باد بزنند و باز بسوی شاهزاده برگشت .

این دفعه رو بروی شاهزاده نشست و پرسید آیا بخاطر آوردید که مرا کجا دیده اید ؟

خسرو میرزا چشم بزمین دوخت و جوابی نداد میر غضب رو بجا کم کرده گفت حضرت حاکم ، من میر غضب نیستم و اینکه خود را و طلبانه این کار را قبول کردم علت دارد

این حضرت والا مرا شناخت ولی بروی خود نیاورد . من آدم بی آزاری هستم حتی در جنگهایی هم که در رکاب این حضرت والا بودم دستم را بخون کسی نیا لودم ما دو برادر بودیم از مردم افشار ارومیه که هر دو جزو افواج خسرو میرزا بودیم . من سی و پنج سال و برادر جوانم رگم بیست و چهار سال داشت .

در یکی از قشونکشی های خراسان بجایز خربزه رسیدیم . برادرم جوان و نادان بود . خربزه چید دشتبان آنجا دید و شکایت باین شاهزاده برد برادرم هنوز خربزه را نبریده بود که یساو لانش گرفتند و بحضور شاهزاده بردند شاهزاده با خنده و تمسخر از برادرم پرسید که خربزه را خودت دیدی یا دیگری نشان داد . برادر ساده دلم عرض کرد که خودم با چشمهایم دیدم . شاهزاده باز از روی تمسخر گفت باریک الله بچشمهای تو و فوراً میر غضب را خواست و فرمود که چشمهای برادرم را در بیاورند بالتماس افتاد و گفت اگر مرا شما مجازات دزدی است که بفرمائید دستهایم را قطع کنند تا مطابق شرع باشد و حال اینکه قصد من دزدی نبود و میخواستم پول خربزه را بپردازم . شاهزاده این تمنای حقه برادر مرا قبول نکرد و به میر غضب نهیب زد تا زودتر فرمانش را اجرا کند من قدم پیش نهادم و گفتم که من تا حدی کام خود را از جهان گرفته ام ولی برادرم نامزدی دارد که چشم براه است . بفرمائید چشمهای مرا بجای چشمهای برادرم در آورند

شاهزاده قبول نکرد . التماس کردم که لا اقل يك چشم از من و يك چشم از برادرم در آورند .

این تمنا هم مورد قبول نیافت در آن محل وسائل میل کشیدن فراهم نبود میر غضب در يك چشم بهم زدن بانوك دشنه تیز خود هر دو چشم برادر

جوان و ناکام مرا بیرون آورد و روی زمین انداخت . هنوز فراموش نکرده‌ام که چشمهای برادرم تامدتی روی خاک میلرزیدند و تکان میخوردند . وقتی ازدست برادر کورم گرفتم و براه افتادم برادرم پاروی چشمهای خود گذاشت و نمیدانم چطور شد که فهمید قدم بروی چشم خویش نهاده است .

آخرین تمنای من از شاهزاده این بود که مرا هم از خدمت سربازی مرخص کند تا از برادر کورم پرستاری کنم . شاهزاده خدا عمرش بدهد این تقاضا را قبول کرد . برادرم در تربت جام خراسان از غصه هلاک شد ، من رو نداشتم این خبر را بولایت ببرم نامه نوشتم و خود در بدر شدم تا باریل رسیدم . سه ماه بعد خبردار شدم که نامزد برادرم هم از غصه تلف شده است من که شصت ساله به نظر میرسم چهل سال بیشتر ندارم . از غصه پیر شدم روزی که خسرو میرزا را باریل آوردند بیاد برادر افتادم داغم تازه شد و نذر هائی پیش خود کردم که قبول شد و حال بطوریکه ملاحظه میکنید روزگار چشمهای شاهزاده را در اختیار من گذاشته است ، در تمام مدتی که مرد سخن میگفت سکوت مرگباری در زندان حکفرما بود .

میر غضب بطرف آتش رفت . خسرو میرزا بسخن در آمد و گفت :
من بد کردم تو نکن . آخر من شاهزاده و از عزیزترین پسران نائب السلطنه هستم . اقلاً بجوانی من رحم کن .

میر غضب در حالیکه دشنه را برای آخرین بار در میان آتش سرخ جابجا میکرد خندید و گفت :

جان هر کس عزیز است و شاه و گدا ندارد . اگر رحم خوب است چرا خودت نکردی ؟

میر غضب اشاره بیکى از دستیاران خود نمود . وی دوری زد از پشت خسرو میرزا در آمد و بایک حرکت سریع سر شاهزاده را محکم در میان دوران خود گرفت و چنان فشار داد که شقیقه های محکوم بدرد آمد . میر غضب بادشنه سرخ قدم پیش نهاد شاهزاده باعجز و التماس گفت اقلاً یکیرا میل بکش و ودیگری را سالم بگذار هر چه بخواهی میدهم . میر غضب در جواب زهر خندی زد و گفت نظیر این پیشنهاد را بتو کردیم و قبول نفرمودی شاگردش دست بریز چانه خسرو میرزا بر دوشش را بلند کرد .

بوی کبابی در فضای خفه زندان پیچید و بلافاصله در و دیوار زندان از

نعره هولناك بفرزه در آمد .

میر غضب دشنه را بيك سوانداخت و همينقدر با صدای خفه و گرفته
گفت آن يكيرا خودتان بكنيد من ديگر نمیتوانم و مانند ميت افتاد و نقش
زمین شد



چون داستان ما ارتباط مستقیمی با بعضی وقایع تاریخی آن عهد دارد
در اینجا ناچاریم مجملاً بدانها اشاره کنیم .

برای تهیه وسائل سفر و لیهب بطرف پایتخت پولی در خزانه تبریز
نبود و اولیای دولت هم بعزت بد حساسیهای سابق اعتباری نزد بازرگانان
نداشتند که از آنها قرض کنند .

قائم مقام از وزیر مختار انگلیس مبلغی وام خواست وزیر مختار که
خود پولی موجود نداشت از همان تجار تبریز باعتبار شخصی مبلغ سی هزار
تومان قرض کرد و بقائم مقام داد .

اردوی ولیعهد در همان غوغای سرمای معروف تبریز حرکت کرد .
هر چا پاری که از تهران میرسید ، خبرهای وحشت انگیزی میآورد . خبر رسید
که ظل السلطان چند نفری را برای مصالحه از تهران روانه کرده و برای اینکه
فرستادگانش با گردن افراشته و اطمینان خاطر سخن گویند و شرائط خود
را تحمیل کنند اشگری هم مرکب از پانزده هزار سوار و پیاده باستقبال شاه
اعزام کرده است .

فرستادگان ظل السلطان که در آن روزها خود را علিশاه و عادلشاه
میخواند در میانه باردوی محمد شاه رسیدند و پیام عادلشاه را ابلاغ کردند
بدین معنی که ظل السلطان میگوید که من از حیث سن و سال بزرگتر از تو و جای
پدر تو هستم و باید حرمت بزرگتری را رعایت کنی و اگر دست از خیره سری
بر نداری و بخواهی با جنك وجدال تخت و تاج را بدست آوری من حکم خواهم
کرد که سیصد تن از زنهای اندرون مرحوم خاقان مغفور گیسوان خود را ببرند
و یا پریشان کنند و بجای تفنك کودکان خود را در آغوش گیرند و در مقابل
لشگرهای توصف آرائی کنند آنوقت است که نك بزرگی دامنگیر تو
خواهد بود

اگر بزنها و بچه‌های معصوم رحم نکنی و بازطالب تخت و تاج باشی
داغ جواهرات سلطنتی مخصوصا دریای نور و تاج ماه و تمام جواهرات
سنگین و رنگین را بدلت خواهم گذاشت بدین معنی که همه را بادست خودم
زیر تیشه خورد و خاکشی خواهم ساخت .

محمد شاه وقائم مقام باین پیغام عجیب عادلشاه قاه قاه خندیدند و
جواب فرستادند که سرزمین ایران در امتداد هزاران سال عجائب و غرائب
بیشماری بخود دیده‌ولی تا کنون در هیچ عهدی شنیده نشده که مردی سودای
سلطنت برداشته باشد و بخواهد تاج و تخت را از سایه سر گیسوان پریشان
زنان و ناله و فغان کودکان بدست آورد و یا حریف را با تهدید بشکستن چهار
قطعه جواهر ازمیدان بدر کند .

محمد شاه فرستاده ظل السلطان را توقیف کرد و به پیشرفت خود
بسوی تهران ادامه داد . در حدود سیاه‌دهن قزوین زد و خورد مختصری بین
قوای طرفین در گرفت که منجر بشکست قشون ظل السلطان شد . سلطنت
و یا خود سری علیشاه عادلشاد قریب بچهل روز طول کشید و محمد شاه در
چهارده شعبان همان سال وارد باغ نگارستان و روز دوم ماه رمضان با کوکبه
و دبدبه خسروانه قدم بدرون شهر تهران نهاد و در ارك جای گرفت و دوروز
دیگر رسماً به تخت نشست و تاجگذاری کرد

ظل السلطان که از ترس کور شدن بزیر چادر زنهای اندرون پناه برده
بود و روزهای آخر را در میان زنهای با گریه و زاری بشب میرسانید ، پس
از ورود شاه در معیت خانم فخرالدوله عمه محمد شاه و خواهران شاه بحضور
رسید و معفو گشت .

فرمان فرماهم که در شیراز جلوس بر تخت سلطنت کرده بود با برادر خود
شجاع السلطنه گرفتار شده اند شجاع السلطنه را از دو چشم کور کردند و خود فرمانفرما
پادشاه دوسه ماهه را زندانی ساختند . در آن سال مرض وبا در تهران و بعضی
دیگر از نقاط ایران پیدا میگردشبی که شاه و بزرگان در کاخهای خود غنوده
بودند ناگهان شهر تهران يك پارچه آتش شد و از صدای شليك تفنگ و شمشال
و سایر سلاجهای آتشین شهر بصورت آتشفشان مهیبی درآمد که همه را
مضطرب ساخت .

در آن شب کسی جرئت تحقیق و کسب اطلاع از حقیقت امر را نداشت

روز بعد که کلانتران شهر را برای مؤاخذة بدر بار خواستند، معلوم شد که این آتش فشانی و شلیک دلیل موجهی داشته بدین معنی که در آن غوغای وبا ناگهان مرده شوی شهر خود در گذشته و مردم فوت ویرا دلیل رفع بلا و دفع وبا دانسته بدین شلیک و آتش بازی مبادرت کرده اند.

فرمانفرما در یکی از آن شبها که و باخر من عمر مردم را درو میکرد مبتلا بدین مرض شد و در گذشت.

فرمانفرما در میان پیران فتحعلی شاه از حیث ثروت و مکنّت بیش از همه نامدار بود. بطوریکه مورخین قاجار می نویسند بار بار مروارید و جواهر و هیجده هزار اسب و صدها ده و آبادی داشت و مردی بدین دولت و توانگری از بی دوائی و بی حکیمی در منتهای فقر و مسکنت در گذشت فاعتبروا یا اولولوا بصر!

وقتی محمد شاه بسلطنت رسید با مشکلات عجیبی مواجه شد یکی از بزرگترین مشکلات این بود که خاقان مغفور ولایات ایران را بین اولاد متعدد خود تقسیم کرده و بهر يك از آنها حکومتی از بزرگ و كوچك داده بود. بعضی از این شاهزادگان بلقمه نانی که از حکومت بر شهر و دیار محدودی داشتند قانع نبودند و لذا در صدد کشور گشائی بر میآمدند مثلاً حاکم بروجرد برای تسخیر ملایر و راندن برادر قشون کشی میکرد و حکمران یزد لشکر بکرمان میکشید و فرمانروای قم برای تسخیر ساوه علم جهانگیری بر میافراشت. بدیهی است که پس از فوت فتحعلیشاه یکی از بزرگترین مشکلات رام کردن این شاهزادگان خود سر و آوردن آنها بتهران بود. معلوم نیست که اگر محمد شاه وزیر باتدبیری مانند قائم مقام نداشت با این مشکل بزرگ و بغرنج چه میکرد.

حال مامن باب نمونه بیکي از تدابیر های عاقلانه و در عین حال مضحک قائم مقام اشاره می کنیم و میگذریم. مثلاً شاهزاده محمد تقی خان میرزا احسام السلطنه و شیخعلی میرزا شیخ الملوک که هر يك حکومتی در حدود بروجرد و ملایر داشتند، و بارها برای تصرف قلمرو یکدیگر لشکر کشی کرده و دشمن سر سخت هم بودند:

قائم مقام برای اینکه شاهزادگان نامبرده را بتهران بیاورد و خیال شاه و خود را از جانب آنها آسوده کند، بهر دو آنها نامه محرمانه نوشت

که هر کس زودتر بتهران برسد و بشاه جوانبخت اظهار خلوص کند حکومت آن دیگری را بوی خواهند داد. این دو شاهزاده راه تهران پیش گرفتند و در سرعت مسابقه گذاشتند محمد تقی میرزا زودتر از حریف بتهران رسید ولی از بردن مسابقه خیری ندید. سر هر دو کلاه رفت. و بهیچ يك اجازه بازگشت بمحل حکومت سابق ندادند...؟!.

خیال محمد شاه از جانب مدعیان تاج و تخت تا حدی آسوده شد ولی این آسودگی بیش از چند صباحی طول نکشید که گرفتاری دیگری پیش آمد. معلوم شد که جمعی از شاهزادگان اعم از پیرو جوان خواب ولایت عهد میبینند و با وعده های سرخرمن با این و آن عهد و پیمان می بندند. ظل السلطان عموی پیرشاه که با آن افتضاح بر تخت سلطنت نشسته و طرفی نبسته بود ولایت عهد را حق مسلم خود می شمرد. چند تن دیگر از عمو جانها و برادران گرامی شاه برای ولیعهدی آه می کشیدند و چشم بر راه بودند.

هر دسته از درباریان و رجال کاندیدی داشت و هر کس با اقتضای منافع خود راهی پیش پای شاه میگذاشت.

بالاخره شاه با صراحت مرحوم قائم مقام تصمیم گرفت که یگانه فرزند سه ساله خود ناصرالدین میرزا را بولایت عهد برگزیند.

قائم مقام را بشرحی که همه شنیده و خوانده اند کشتند و تشریفات رسمی ولیعهدی ناصرالدین میرزا چند ماه پس از قتل قائم مقام برگزار شد. منشور ولایت عهد ناصرالدین میرزا را با خلعت و افسر و خنجر مرصع و قبای کیانی مکمل بگوهر و بازو بند زار و نشان شیر و خورشید و سائر اثاثیه مخصوص این منصب را از تهران به تبریز فرستادند و در این دو شهر جشن های بزرگی برپا ساختند. روزی که فرمان ولیعهدی ناصرالدین میرزا به تبریز رسید شاهزاده فریدون میرزا که پیشکار و والی آذربایجان و یکی از مدعیان امیدوار این منصب بود دود از نهادش برآمد و علناً در مقابل جمعی گفت:

که من برای این منصب لایقتر بودم و تا کنون خود را ولیعهد ایران می شمردم حال که کودک سه ساله را بر من ترجیح داده اند چاره جز اطاعت ندارم. فریدون میرزا را از تبریز احضار کردند و شاهزاده قهرمان - میرزا برادر اعیانی (یعنی بطبی و صلبی) محمد شاه را مأمور آذربایجان کردند.

قهرمان میرزا از مغرورترین و با جرئه ترین پسران عباس میرزا
نایب السلطنه بود. در تبریز بطوریکه سیاحان اروپائی می نویسند از پادشاهی
فقط جقه و تاج کم داشت والا در تمام کارها مانند يك تاجدار مطلق العنان
رفتار میکرد.

قهرمان میرزا از همان دوران پدر مرحومش نایب السلطنه انتظار داشت
که ویرا بولیعهدی برادرش برگزینند.

این خیال مخصوصاً وقتی قوت گرفت که سالها گذشت و محمد میرزا
صاحب پسری نشد و همه یقین کردند که زوجه اش ملك جهان دیگر
پسری بیار نخواهد آورد. روزی که خبر تولد ناصرالدین میرزا را شنیددهانش
از تعجب بازماند و نقشه های خود را نقش بر آب دید ولی در همان روزها از
شنیدن اینکه ملك جهان برای وضع حمل از شهر خارج شده و بقریه پرت و
خلوتی رفته بد گمان گشت و تصمیم گرفت که موضوع را سرفرصت تعقیب کند.
پس از ورود بتبریز گوشه و کنایه هایی بگوشش خورد که بیش از پیش بد گمان
گشت. برای این شاهزاده جاه طلب خسرو منش بسیار دشوار بود که لباس
ولیعهدی ایران را در تن طفل خورد. سالی بپیند و هر وقت بخاطر می -
آورد که اگر این کودک نمیبود خود وی در مسند ولیعهدی جا میگرفت.
خشمناك میشد.

خاصه که نسبت بشاهزاده بودن ولیعهد شك داشت و بد گمان بود.
هر چه بیشتر در اطراف موضوع تحقیق میکرد قضیه بغرنج و پیچیده تر میشد.
فریدون میرزا در دوره حکمرانی خود در تبریز تغییراتی از ع.زل و نصب
مأمورین انتظامی شهر از قبیل دستگاه داروغه و کلانتران داده بود. پس
از ورود قهرمان میرزا مأمورین معزول بوی پناه آوردند و دادخواهی کردند
منجمله کدخدای قصبه اسکو که پس از فرارسید باقر مدتی زندانی و بعد
معزول و مغضوب شده بود. برای دادخواهی نزد شاهزاده آمد و داستان ورود
سید باقر را با اسکو و کشف گوشواره های ملك جهان را در گوش زن سید و بردن
گزارش به ملك جهان و سپس ورود سواران ناشناس و بردن سید و بعد هم رسیدن
سواران عیسی خان و جستجوی سید همه را تعریف کرد.

شاهزاده کدخدا را بنواخت و باز بر سر کارش فرستاد و مأمور کرد که
بهر وسیله شده محل سید باقر را کشف کند. بیشتر اخباری که بشاهزاده میر سید

دست آخر منتهی بسکینه ماما میشد . شاهزاده در نهان و آشکار عقب سکینه میگشت و اثری از وی نمییافت .

وقتی از مأمورین داروغه و کلانتران شهر مأیوس شد چند نفر از زن های ایلدار را بجستجوی سکینه فرستاد . بالاخره از عاقبت شوم سکینه بدبخت آگاه شد و یقین کرد که این زن بیچاره بتحریر عیسی خان کشته گردیده .

تنها کسی که از حیث داشتن معلومات ممکن بود پپای سکینه برسد ، خاله وی بود که هیچکس از محل و مأوای او خبر نداشت همسایگان سکینه عقیده داشتند که مامای نامبرده با خاله خود زیارت رفتند و «همانجاها» فوت کردند یا سر بنیست شدند .

وراث ناشناسی برای سکینه پیدا شدند که در همان سال اول فقدان او اموال او را تصرف کرده خانه اش را فروختند .

اواخر سال ۱۲۵۱ بود که پیرزنی از مأمورین خفیه شاهزاده موفق شد خاله سکینه را پیدا کند . پیرزن پس از آنکه چندین ماه تمام معابر و کوچه پس کوچه های شهر را گشته و خاله را نیافته بود . پیش خود فکر کرد که خاله سکینه اگر در تبریز باشد ، مسلماً گه و گاهی یادی از لانه و کاشانه دیرین مخود می کند و بدیدن خانمان سابق میرود .

پیرزن تغییر لباس داده و در چند قدمی خانه سکینه بگدائی نشست . اتفاقاً دو هفته بعد در یکی از شبهای جمعه زنیرا دید که تنك غروب آفتاب آمد و بدیوار خانه سکینه تکیه داد و مدتی گریه کرد و در حین عزیمت گفت «خدا خانه باعث را خراب کند .»

پیرزن که از سابق خاله سکینه را دیده بود و می شناخت گم کرده را دو قدمی دید و تعقیبش کرد و عقب سرش براه افتاد . خاله بیخانمان سکینه در یکی از خانه های آخر شهر در محله فقیر نشین سیلاب منزل داشت بیچاره در تمام این مدت از ترس جان در اختفا زیسته و جرئت نکرده بود لا اقل با اقوام و آشنایان خود پناه ببرد . در نهایت فقر و بیچارگی زندگی می کرد . وقتی خاله را بحضور شاهزاده آوردند از ترس نیمه جان بود .

یقین داشت که بسر نوشت دختر خواهرش گرفتار خواهد گشت قهرمان میرزا نوازشش کرد و با سو گندهای حقیقی مطمئن ساخت و گفت که ویرا

برای همیشه در اندرون خود نگاه خواهد داشت. خاله آنچه دیده و شنیده بود تعریف کرد و تنها مطلبی که از جمله اظهاراتش موجب تعجب و حیرت شاهزاده گردید این بود که گفت عیسی خان در قتل سکینه دخالتی نداشت و قهرمان میرزا خاله را در ردیف مأمورین خفیه خود قرار داد و مأمورش کرد که در جستجوی سید باقر از پای ننشیند.

یگانه نتیجه که قهرمان میرزا از تحقیقات خود گرفت این بود که بزرگترین مسبب محرومیت وی از ولیعهدی همانا عیسی خان بوده و بس. کینه و عداوت بی حدی نسبت به عیسی خان پیدا کرد و کمر قتلش را بست.

پس این عیسی خان بوده که برای حفظ موقعیت خواهر و خاندان خود بچنین خیانتی متوسل شده است! شاهزاده برای نابودی عیسی خان پی بهانه میگشت و نمی یافت تا اینکه دیگر نتوانست برخشم و کینه خود مسلط شود و تهمت عجیبی به عیسی خان بست.

روزی در محفلی از بزرگان محرم قاجار عیسی خان را متهم بداشتن روابط نامشروع با خواهرش ملك جهان نمود و دستور توقیفش را دادولی برای اینکه لطمه به حیثیت خاندان سلطنتی نرسد ویرا در انظار مردم متهم بخيانت های ملكی ساختند.

بدستور قهرمان میرزا چند تن از درخیمان شهر عیسی خان را که زنجیر سنگینی بگردن داشت حاضر ساختند. در آن مجلس چند تن از بزرگان قاجار هم حضور داشتند قهرمان میرزا قیافه سخت خشمناك و غضب آلود داشت. این شاهزاده در نزد برادرش شاه احترام فوق العاده داشت و هر کاری می کرد از طرف شاه بی قید و شرط تصویب میشد. کسی در آن مجلس جرئت نکرد دهان به شفاعت عیسی خان گشاید.

قهرمان میرزا در حالیکه از خشم می لرزید چند ناسزا به عیسی خان گفت و قدم جلونهاد دست پیش برد و چنگی بریش سیاه و بلند عیسی خان زده مشتی از مویش را کند و بدرخیمان امر فرمود که موهای ریش عیسی خان را دانه دانه بکنند. آنها نیز اطاعت نمودند.

شاهزاده بیرون رفت. درخیمان دست از کار برداشتند و بقیه را قیچی کردند و تراشیدند و عیسی خان را با خفت و خواری از شهر بیرون فرستادند.

آن روز شاهزاده مدتی در حال غیظ و غضب در تالار بزرگ اندرون
قدم میزد و با خود میگفت همه را بشاه مینویسم ، پرده از روی کار برمیدارم
نمیگذارم سلطنت از دست خاندان عباس میرزا بیرون برود . مراهم و لیهعهد
نمیکنند بهمن میرزا را برگزینند . آخ ! اگر میتوانستم از اسرار قتل سکینه
هم آگاه شوم دیگر غمی نداشتم .

سید باقر را اگر آب هم بشود و بزمین فرو برود بدست خواهم آورد
من میفهمم که محمد میرزا میخواهد سلطنت در خانه وی بماند . مانعی ندارد
برود و زن دیگری بگیرد و پسر دیگری بهم برساند و لیهعهدش بکند ! ...
محمد شاه احترام بیحدی در حق برادر خود قهرمان میرزا احاکم تبریز
قائل بود و تمام کارها و تصمیمات ویرا اعم از امور سیاسی و مالی تصویب می-
کرد . وقتی خبر مجازات عیسی خان برادرزن خود را شنید سخت بر آشفت و از
قهرمان میرزا توضیحات خواست .

قهرمان میرزا در جواب شاه نامه مختصری نوشت مشعر بر اینکه چون
آوردن اسرار خانوادگی بر روی کاغذ صلاح نبود لذا آقا شیخ علی سرخابی را
روانه خدمت نمودم تا مراتب را بعرض برساند .
شیخ علی سرخابی ملای محترمی بود که دختران و پسران شاهزادگان
وادر خانه هادرس میداد . براستگویی و صداقت معروف و محبوبیت خاصی در
خاندان قاجار داشت .

شیخ علی پس از ورود بتهران تمام آنچه را که در اطراف ولادت شاهزاده
ناصرالدین میرزا گفته میشد برای شاه تعریف کرد . شاه معجلا اندرون را
بتهران خواست و ملک جهان را از همان گرد راه پیاپی استنطاق کشید . ملک
جهان بایک جواب ساده شاه را تا حدی قانع کرد و گفت که تمام این حرفها
دروغ محض است که مدعیان ولایت عهد مانند فریدون میرزا و بهمن میرزا
و قهرمان میرزا واقوام آنها و منجمله خانواده اصف الدوله دائی شاه انتشار
داده و میدهند و در جواب این سؤال که چرا برای وضع حمل بقریه پرت و خلوت
کهنمیر رفت گفت که در آن روزها هر کس از ترس طاعون بگوشه فراز میکرد
منهم بکنهم میر رفتیم .

شاه از قول شیخ علی سرخابی باظهارات خاله سکینه ماما استفاده کرده
توضیحات خواست .

ملك جهان جواب داد كه خاله سكینه ماما زنی است فقیر و عوام برای خاطر
يكشاهی ممكن است دروغ‌هایی بگویند كه خون راه بیا نندازد در این مورد هم
دروغ میگویند زیرا در حین وضع حمل من با اصطلاح زن‌ها پیش نشین یاوریان
بود یعنی پشتش بطرف من بود و بدیهی است كه در چنین حالی نمیتوانست
عقب سر خود را ببیند. یگانه شاهد زائیمان من همان سكینه ماما بود كه
دشمنانم از بین بردند تا مبادا بماند و حقیقت را آشكار كند. ملك جهان كه
میدانست غالب اطرافیان محمد شاه حتی مادرش باو لیهدی ناصرالدین -
میز را مخالف بوده و اصرار داشتند كه شاه یکی از برادران خود را بولایت -
عهدی برگزیند با مهارت تمام خود را تبرئه كرد و تمام صحبت‌هایی را كه
در اطراف ولادت ناصرالدین میرزا میشد ناشی از انتريك‌های درباری
قلمداد نمود.

شاه بر حسب ظاهر قانع شد ولی دغدغه بخاطرش نشست كه آنی از
فكرش بیرون نمیرفت.

بالاخره موصرح را با صدر اعظم صوفی مسلك خود حاجی میرزا آغاسی
در میان نهاد. حاجی كه خود چیزهایی شنیده بود صلاح در آن دید كه برای
تحقیقات كامل و كشف تعقیب مأمورین مطمئن و مجرمی به تبریز بفرستند
تا علاوه بر تحقیقات جامع الاطراف مخصوصاً دو موضوع را كاملاً و جدا
روشن كنند یکی جریان قتل سكینه ماما و دیگری بدست آوردن سید باقر
بنا و خانواده اش.

شاه مدتی در انتخاب مأمور مخصوص مردد بود. مقام و لیهدی كاندید
های متعددی داشت كه هواخواهان با نفوذ هر يك از آنان دست بدسائس
دامنه‌داری زده و بقریفتن اطرافیان شاه مشغول بودند. مادر خود شاه بیش
از دیگران انتريك می‌كرد و بهمدستی برادرش آصف الدوله می‌كوشید تا
شاه را مجبور با انتخاب یکی از پسران خود قهرمان میرزا یا بهمن میرزا بكنند.
شاه پس از مطالعات زیاد هیچكس را مجرم تراز خواجه وفادار خود آغا جمال
نیافت و او را انتخاب كرد. حاجی میرزا آغاسی هم یك نفر دیگر گمنام ما كوئی
بنام میرزا یعقوب را معین نمود. در آن لحظه كه شاه آغا جمال را خواسته
و پس از آن نوازش و مرحمت موضوع مأموریتش را عنوان نمود، حال عجیبی
بخواجه بیچاره دست داد.

آغا جمال از حقیقت امر خبر داشت و محتاج به تحقیقات نبود ولی میدید که اگر حقیقت را افشا کند فتنه های بزرگی برپا شده و تخت سلطنت خود محمد شاه متزلزل خواهد شد .

خواست شاه را از تعقیب قضیه منصرف کند و لذا گفت گیرم که ما رفتیم و معلوم ساختیم که ناصر الدین میرزا همانطوری که می گویند پسر قبله عالم نیست و پسر سید باقر است تازه شاه چه می تواند بکند . ناصر الدین میرزا را رسماً بولایت عهد منصوب فرموده اند و تمام سفرا این انتصاب را برسمیت شناخته اند . چگونه و با چه بهانه می تواند عزلش کنند .

فرضاً هم عزل کردند آیا از میان این همه مدعی کدام يك را انتخاب خواهند کرد تا از طرف سائرین فتنه برپا نشود ؟

شاه از این سؤال بفکر فرو رفت . و نتوانست جوابی بدهد . حاجی میرزا آغاسی سخن در آمد و گفت اگر ثابت بشود که ناصر الدین میرزا فرزند قبله عالم نیست ما عزلش نمیکنیم و این منصب را به هیچکس نمیدهیم . فقط از خدام می خواهیم که فرزندان دیگری بشاه عطا کند . تا آنوقت ناصر الدین میرزا را عزل و او را انتخاب کنیم . آغا جمال در دل به حاجی آفرین گفت زیرا خود وی نیز همین عقیده را داشت . حکمی از طرف شاه بعنوان قهرمان میرزا حاکم تبریز صادر و امر شد که از هیچگونه مساعدتی در باره فرستادگان شاه مضایقه نکند . آغا جمال تصمیم گرفته بود که مانع از جریان صحیح تحقیقات نشود و همینقدر سعی کند که سید باقر بدست کسان حاکم نیفتد میرزا یعقوب فرستاده مخصوص حاجی میرزا آغاسی مرد باهوشی بود پس از تحقیقاتیکه در شهر تبریز از خاله سکینه و کاروانسرا دارسرایها و دیگران نمود برای تکمیل اطلاعات بقصبه اسکو رفت و کدخدا را دید و جریان را بودن سید باقر و خانواده اش را بررسی کرد .

میرزا یعقوب با مرد سیدی بنام میر علی بشهر برگشت و خبر آورد که این سید از اقوام سید باقر است و از جاو منزل او در شهر اطلاع دارد و حاضر است در مقابل انعامی نشان بدهد .

این خبر برای جملگی باستانهای آغا جمال مژده بزرگی بود . بادستگیری سید باقر تمام قضایا روشن میشد .

قهرمان میرزا بحدی خوشحال شد که همان ساعت صدتومان پولویک
طایقه عبای نائینی به میرعلی بخشید و فراشباشی خود را خواست و دستور
داد باسید بروند و «مقصری» را که نشان میدهد دستگیر کنند.

آغا جمال در آن مجلس حاضر بود و همینکه این دستور را شنید نزدیک
بدان شد که بنددش پاره شود. شکی نداشت که سید باقر در زیر شکنجه همه
را اقرار خواهد کرد و مسلما از مساعدتهای آغا جمال هم سخن بمیان نخواهد
آورد. لختی بفکر رفت و بعد دندان روی جگر گذاشته با خوشحالی ساختگی
از این پیش آمد اظهار مسرت نمود. و پیشنهاد کرد که اجرای امر و دستگیری
سید را بشب موکول کنند.

زیرا روز ممکن است در خانه نباشد و اگر هم باشد شکی نیست که توقیف
سید بی آزاری در روز روشن باعث سروصدای مردم خواهد شد. پس کار را
باید بشب انداخت زیرا شب است که روی کارهای آدمی پرده می کشد. نظر
خواجه را قبول کردند. آغا جمال که از داشتن چند ساعت مهلت برای نجات سید
مطمئن شد قهرمان میرزا را بگوشه کشید و محرمانه در گوشش گفت همه
میدانند که عیسی خان در عوض کردن فرزند شاه دست داشت و از جا و مکان
سید هم کاملا خبر دارد زیرا مسلما خود او بود که سید را از اسکو ر بود پس
خوب است که عیسی خان را باین جا بخوانید و شب در حضور خودش سید را
توقیف کنید تا بعدها جای انکار و ایرادی برای او نماند. وانگهی از رو برو
شدن سید با عیسی خان مطالب زیادی دستگیر شما خواهد شد.

قهرمان میرزا این رای را پسندید و عقب عیسی خان فرستاد. ساعتی
بعد عیسی خان آمد. در حین ورود عیسی خان آغا جمال از کنارش گذشت و
آهسته و بریده بریده گفت: ملتفت باشید که شاهزاده دامی در راه شما
گسترده است.

عیسی خان میانه خوبی با قهرمان میرزا نداشت زیرا علاوه بر توهینی
که از قهرمان میرزا دیده بود بارها شنیده بود که شاهزاده شب و روز در
جستجوی سید باقر و کشف اسرار وضع حمل ملک جهان میباشد. محمد شاه
پس از شنیدن قضیه رفتار ناهنجار قهرمان میرزا در باره برادرزنش عیسی
خان امیر نظام زنگنه را مامور کرده بود که این دو نفر را باهم آشتی بدهد و
رفع کدورت کند. با اینحال روابط بین عیسی خان و قهرمان میرزا بر حسب

ظاهر رسمی و در باطن آمیخته بکینه و عداوت بود. همان دو کلمه که آغا جمال در گوش عیسی خان خواند کافی بود که ویرا نسبت باین ملاقات بدگمان کند.

عیسی خان بمحض ورود علت احضارش را پرسید و جوابی نشنید اصرار کرد و بی اعتنائی دید و این بی اعتنائی را توهینی تلقی کرده عازم رفتن شد.

قهرمان میرزا از جادو رفت و گفت ما بارها سید باقر را از تو خواستیم و تو قسم خوردی که او را نمیشناسی. حال خود ما جا و مکان او را کشف کرده ایم و امر شاه است که تو هم بساید در حین توقیفش حاضر باشی عیسی خان که حقیقتاً هم سید باقر را بچشم ندیده بود باز سوگند یاد کرد که چنین شخصی را ندیده و نمی شناسد. سوگند عیسی خان بیشتر باعث بدگمانی حضار شد. زیرا همه یقین داشتند که خودوی سید را از اسکو ر بوده و در شهر پنهان کرده است. میرزا یعقوب نهیبش زد که چرا بدروغ قسم میخوری عیسی خان بر آشفت و کار بمباحثه و مشاجره کشید. مرد غافل سخنان خواجه را بخاطر آورد و یقین کرد که در زیر کاسه نیم کاسه است و حقیقتاً توطئه برای او چیده اند. برخاست و هرچه بادا باد گفته با تغیر و تشدد از در بیرون رفت.

آغا جمال پسر عموی جوانی داشت که در موقوفه حرکت بتهران سید باقر را باو سپرده بود این جوان غالباً روزها را نزد آغا جمال بسر میبرد. همین که پسر عمویش را دیده و دستور داد که پس از یکساعت دیگر برود و سید و خانواده اش را از منزلشان خارج ساخته بمحل امنی برساند جوان رفت و همان طوریکه آغا جمال گفته بود ساعتی صبر کرد و بعد سید باقر را با زن و فرزند از خانه شان بیرون آورده بمنزل دور افتاده یکی از اقوام خویش برد و مراتب را با آغا جمال اطلاع داد. خواجه بامحبت، نفسی براحتی کشید و به اجرای قسمت دوم نقشه خود پرداخت. ساعتی بعد نزد قهرمان میرزا رفت و با تشویش و نگرانی ساختگی گفت خبط بزرگی کردید که عیسی خان را از موضوع دستگیری سید آگاه ساختید و بعد آزادش گذاشتید.

بعید نیست که این قهر کردن و بیرون رفتن را مخصوصاً برای این مقصود پیش آورد که از فرصت استفاده کند و سید باقر را فرارش بدهد. دهان قهرمان میرزا از حیرت و تحسر باز ماند. دید خواجه راست میگوید فوراً چند نفر از

فراشان درخانه را درمعیت میرعلی فرستاد تا ازدور مراقب خانه سید باشند
وقتی فراشها عازم حرکت بودند آغا جمال باتاثر ساختگی گفت خدا کند که
عیسی خان در این دو ساعت کاری صورت نداده باشد.
سه ساعت از شب گذشته بود که صدای طبل سوم از قراولخانه های شهر
بلند شد

قهرمان میرزا با اینکه در تمام دوره حکومت رفتار شاهانه داشت آن
شب از فرط علاقه بکشف حقائق تغییر لباس داده بایک جمعیت ده نفری با پای
پیاده بطرف محله دور افتاده چیت دوزان حرکت کرد.

هر ده نفر کفش های نمادی بیاداشتند تا صدای پاهایشان شنیده نشود
در راه فکر میکرد که پس از از کشف حقیقت و یقین شاه با اینکه ناصرالدین
میرزا پسروی نیست مسلماً خود او را بولیعهدی انتخاب خواهند کرد.
شاهزاده ازدوری راه خسته شده بود و نفس نفس میزد. ولی هدف بزرگتر
از آن بود که احساس خستگی کند بالاخره میرعلی در مقابل دربی توقف کرد
و گفت اینجا است فراشهایی که مامور مراقبت بودند یکی یکی آمده بجمع
ملحق شدند. آغا جمال هم اینخانه را خوب می شناخت.

همان دیروز بدیدن دختر شاه آمده و از زیبائی روز افزون «افسانه»
شاد و خندان شده بود. آغا جمال همیشه کودک را «شاهزاده خانم» صدا میکرد
سید و زنش هم «شاهزاده خانم» خطاب مینمودند و طفل از این عنوان در
همان عالم کودکی لذت میبرد.

آغا جمال در آن تاریکی نگاه غضبناکی به میرعلی نمود. در دل
سید باقر را ملامت کرد که چرا با همه سفارشها نامحرمی را بخانه راه
داده است.

دو نفر از فراشها قلاب گرفتند و دو تن دیگر پاروی دست و شانه آنها
گذاشته از دیوار بالا رفتند و با طنابیکه همراه داشتند بحیاط خانه آمدند،
بدواً مقداری روغن چراغ در پاشنه های در ریخته و چند جاروغن مالی کردند
تا در صدا نکند بعد کلون را کشیدند ولی درب باز نشد. هرچه از داخل و
خارج بد ز فشار آوردند نتیجه ندیدند میرعلی در تاریکی دست باطراف
مالید و ناگهان با صدای خفه گفت یعنی چه؟ در از بیرون قفل است. در حالیکه

حیرتی آمیخته بخشم بشاهزاده دست داده بود ، آغا جمال در دل می خندید و شادی میکرد .

فراش ها با ابزاری که همیشه در مأموریت های شبانه همراه میبردند قفل را باز کردند و همگی آهسته داخل هشتی خانه شده در را بستند و فانوسها را روشن کردند تمام اطاقها و زوایای خانه را گشتند یاری نبودشکی ماند که عیسی خان پس از خروج از خانه شاهزاده دست بکار شده وسید باقر را فرار داده است !

در آن ساعاتیکه منتظر فرا رسیدن شب و دستگیری سید باقر بودند آغا جمال فرصتی بدست آورده میر علی را بصحبت گرفت و پرسید که این سید باقر « بدجنس جد کمر زده را » از کجا می شناسید .

میر علی از برداشت و طرز کلام خواجه یقین کرد که وی نسبت بسید باقر عداوت و دشمنی دارد . گفت که این سید باقر از اقوام من است .

سابقاً او هم مثل ما فقیر و مستحق بود . سالیکه با آن جلال و دبده باسکو آمد خیلی افاده می فروخت . راست است که باماها کمک میکرد ولی بکسی رونمیداد و هر چه سؤال میکردیم که بگوید این همه مال و دولت را از کجا آورده است از جواب سرباز میزد و همین باعث رنجیدگی و کینه ما شد .

در زمستان سال گذشته برای کاری بتبریز آمدم در اینجا مریض شدم و مختصر پولی که همراه داشتم تمام شد ، صاحبخانه من که خود فقیر و ندار بود وقتی مرا تهیدست دید عذرم را خواست . از خدا پنهان نیست از شما چرا پنهان برای تکدی سر راه نشستم . سر ما بیداد میکرد و معا بر خلوت بود . از صبح تا عصر چیزی گیرم نیامد . عصری سید معی را دیدم و چیزی خواستم برگشت و چند سکه نقره در کفم نهاد . مبلغ احسانش بقدری مهم بود که خواستم روی این سید نکو کار را ببینم . سربلند کردم و شناختمش .

سید باقر بود . ولی او آشنائی نداد و خواست بگذرد نگاهش داشتم . ناچاراً جویای حالش شد ، شرح نداری و بیماری خود را گفتم کمی فکر کرد و لاجولی گفت مرا همراه خود بخانه اش برد . دیدم زندگی مرفه و توان - گرانه دارد . قسم داد که جائی از این ملاقات و پذیرائی صحبت نکنم . طبیب آورد و مرا معالجه کرد و با احسان و اکرام روانه اسکو نمود . نمیدانم

از حس حسادت بود یا از بد نهادی خودم که کینه سختی از سید باقر بدل گرفتم ماهی یکبار بشهر می آمدم و بدیدنش میرفتم و دوروزی مهمانش میشدم و پول و لباسی از وی گرفته باسکو بر میگشتم . چند بار خواستم کدخدای اسکو را از محل سید باقر آگاه کنم ترسیدم نا تم بریده شود . وقتی فرستاده صدر اعظم باسکو آمد و توسط کدخدا اقوام سید را خواسته جویای حالش شد ، من جلو رفتم و اظهار اطلاع کردم . وعده انعام داد و مرا بشهر آورد و بطوری که دیدید صد تومان بایک عبا ی نائینی گیرم آمد .

آغا جمال از نمک شناسی این مرد بر آشفت ولی خود داری کرد و چیزی بر زبان نیاورد . فهمید که محرک این نامرد همان حس بخل و حسادت است که از بدترین صفات آدمی است .

وقتی خانه سید باقر را خالی دیدند آغا جمال پیشنهاد کرد که همان قوم و خویشش میر علی را در خانه بگذارند تا اگر سید باقر را دید دستگیرش کند و اگر از سید خبری نشد در مقابل خدمتی که انجام داده اموال سید را بالاستحقاق تصاحب کند . قهرمان میرزا با این پیشنهاد موافقت کرد . میر علی وقتی تنها ماند تمام اطاقها را گشت و از دولت باد آورده که نصیبش شده بود شادی نمود .

قلمدان سید باقر را پیدا کرد و قیمت اثاثیه را تخمین زد یقین داشت که سید باقر دیگر مراجعت نخواهد کرد و این همه مال و دولت قسمت خودش خواهد شد . یکبار دیگر درب کوچه را و ارسی کرد و آمد رختخواب تمیزی انداخت و خوابید خودش نمیدانست چند مدت خوابیده بود که ناگهان ضربت سختی به پهلویش خورد و از خواب جست .

چند نفر باروهای بسته مشغول جمع آوری اثاثیه بودند میر علی را کتک مفصلی زدند و دست و پایش را محکم بستند و دستمالی در دهانش فرو بردند . یکی از آن میان گفت سزای نمک شناسی همین است .

دیگری گفت ما ترا میبریم زیر پل رودخانه میگذاریم و ای بحالت اگر در تبریز بمانی و یا به اسکو مراجعت کنی . اگر بزنگی ات علاقه داری باید از این شهر فرار کنی . یکنفر میر علی را کول کرد و به مرد دیگری که قداره برهنه بدست داشت براه افتادند و همانطور یکه گفته بودند میر علی را زیر پل گذاشتند و دست و پایش را باز کردند .

وحشت میرعلی حد نداشت هنوز آفتاب نروده بود که هراسان و لرزان از شهر خارج شد.

روز بعد قهرمان میرزا فراشی را برای خبرگیری بخانه سید باقر فرستاد و فراش خانه را از هر جهت خالی دید و اثری از میرعلی بدست نیاورد، برگشته مراتب را گزارش داد. برای قهرمان میرزا و دیگران شکی نماند که اینکار را هم عیسی خان کرده است. در آن میان آغا جمال بریش همه میخندید زیرا این شاهکار شبانه بدستور وی انجام گرفته بود.

آغا جمال از پسر عموی خود شنیده بود که سید باقر و زنش پس از نقل مکان بخانه جدید از دو جهت گریان و نالان شده بودند یکی از اینکه زندگی و خانمانشان بر باد رفت و دیگری از اینکه اموالشان نصیب کسی شده بود که نمک خورده و نمکدان شکسته است.

بدین طریق آغا جمال هم اموال را بصاحبانش مسترد داشت و هم حق مرد بخیل و نمک شناس را در کفش نهاد.

فرستادگان شاه و حاجی میرزا آغاسی بتهران بازگشتند و گزارش دادند که در عوض کردن طفل حرفی نیست. دختر شاه را با پسر سید باقر عوض کرده اند. بدبختانه پیدا کردن سید باقر بعلت کارشکنی عیسی خان مقدور نبود.

شاه پاك نهاد از این گزارش سخت افسرده و پریشان گشت. از یکطرف رنج میبرد از اینکه ولیعهدش ناصرالدین میرزا پسر او نیست از طرف دیگر نمیدانست که دختر جگر گوشه اش کجا و چگونه بسر میبرد. اولین فرزندش همین دختر بود و هیچکس نام و نشانی از وی نداشت شاه آغا جمال را خواسته موضوع را با وی در میان نهاد و گفت باید بتبریز برگردی و این طفل معصوم را بهرطوری هست پیدا کنی.

اما موضوع ولیعهد را با حاجی میرزا آغاسی مطرح کرد و گفت چگونه میتوانیم با آن همه وصایای خاقان مغفور و نایب السلطنه مرعوم اجازه بدهیم که سلطنت از دست خاندان من بدر رود. حاجی گفت که فعلا چاره جز سکوت نیست ناصرالدین میرزا بولایت عهد انتخاب شده و تمام دول خارجه ولیعهدی وی را برسمیت شناخته اند.

تغییر و ایعهد در چنین موقعی لطمه بزرگی بحیثیت خاندان سلطنتی
وارد خواهد ساخت .

وانگهی با این همه مدعیانی که این منصب دارد منجر بجنک خانگی
خواهد شد . یگانه چاره این است که از خدا بخواهیم فرزند پسر دیگری
بقبله عالم عطا کند تا ویرا بولیعهدی برگزینید و من دختری را سراغ دارم
که نسبش بخاندان رسالت میرسد و ازهر حیث لیاقت آنرا دارد که همسر
صاحب تاج و تخت ایران باشد این دختری که عرض می کنم خدیجه خانم
خواهر یحیی خان چهریقی است که ازدودمان خلفای عباسی میباشد و در عالم
عرفان هم به عرفای نقشبندیه ارادات میورزند و چه خوب است که مرد
عارف زن عارفه داشته باشد

ازدواج شاه با خدیجه خانم خواهر یحیی خان چهریقی ساده و بدون
سروصدا برگزار شد .

خدیجه خانم دختری تحصیل کرده بود و مخصوصاً در تصوف و عرفان
معلومات کافی داشت . اشعار زیادی از حفظ میدانست .

پس از ورود باندرون شاه چنان از شوهر خود دلربائی کرد که محمد
شامراشیفته و مجذوب خویش ساخت . مهد علیار نزد پسرش بتبریز فرستادند .
ازروزی که شاهداستان عوض کردن فرزندش را شنیده بود آرزوئی جز این
نداشت که صاحب پسری بشود و ویرا بولایت عهد برگزیده حق را به حق -
دار برساند . خدیجه خانم باردار شده و پابماه هشتم گذاشته بود .

اواخر ربیع الثانی ۱۲۵۵ بود که شاه روزی خود بدیدن وزیر صوفی
مسلکش حاجی میرزا آغاسی رفته موضوع حاملگی ملکه جدید را با وی در
میان نهاد و خواستار شد که حاجی با معلوماتی که در علوم غریبه مخصوصاً
رمل و جفر داشت معلوم کند که مولود پسر خواهد بود یا دختر محمد شاه عقیده
و ارادت خاصی بحاجی میرزا آغاسی داشت . ویرا در عالم عرفان مرشد خود
میدانست و کرامات زیادی از حاجی دیده بود .

شاه هرگز فراموش نمیکرد که سالها قبل از آنکه بیادشاهی برسد
در روزگاری که فکر سلطنت هم بخیالش خطور نمیکرد مژده تاجداری را از
دهان حاجی شنیده بود .

حاجی رملی انداخت و ساعتی شاه را در حال یأس و نومیدی نگاهداشت

بعد لبخندی زده گفت مژده دهید که مولود پسر خواهد بود . بعد گفت این
کودک را از همان ساعتی که قدم بدنیا می نهید مانند و لیعهد خویش تلقی کنید
و پرورش دهید و برای اینکه اذهان مردم را بعزل ناصرالدین میرزا و انتصاب
مولود جدید آماده کنید، اسم پدر خود مرحوم عباس میرزا را روی وی بگذارید
و بلقب نائب السلطنه که لقب پدر والا گهرتان بود ملقب سازید . شاه که
تردید در صدق گفتار و زیرو مرشد خود نداشت قبل از آنکه کودک چشم بجهان
بگشاید در بار و دستگاه شاهانه برای وی ترتیب داد و قبل از هر کاری قاصدی
بشیراز فرستاده مرحوم رضاقلیخان هدایت ملقب بامیرالشعرا (مؤلف تاریخ
روضه الصفاى ناصری) را که از دانشمندان و دانایان عهد بود بتهران خواست تا
ترتیب و لیعهد آتیه را از همان گهواره برعهده گیرد.

پیشگوئی حاجی میرزا آغاسی راست در آمد. در ماه رجب ۱۲۵۵ خدیجه
خانم پسر زائید که همان روز بحکم شاه مژده این مولود را بتمام ولایات
و من جمله تبریز بردند . ذراین شهر دو نفر بیش از دیگران از این خبر شاد و
غمگین شدند . آنکس که مسرت و شادیش حد نداشت آغا جمال خواجه بود
که پس از سالها عذاب وجدانی برای اولین مرتبه نفسی براحت کشید زیرا
دیگر مجبور نبود افسانه را پنهان کند و نگران باشد و بشاه و ولینعمت خود
دروغ بگوید .

آن ساعت فرارسیده بود که دختر محمد شاه را بحضور پدرش ببرد و
معرفی کند و حقایقی را که راجع بولادت افسانه و ناصرالدین میرزا میدانست
معروض بدارد . سابقاً گفتیم که آغا جمال از طرف شاه مأمور جستجوی افسانه
شده و روانه تبریز گشته بود . افسانه را در جای امنی منزل داده بدست معلمین
پاک نهادی سپرده بود . آغا جمال همیشه با خود میگفت این دختر را چنان
ترتیب خواهم کرد که در اندرون محمد شاه همان مقامی را بدست آورد که
ضیاء السلطنه دختر فتحعلیشاه در حرمسرای خاقان مغفور داشت ضیاء السلطنه
از زنهایی بود که افتخار تمام بانوان قاجار بشمار میآمد . در فضل و دانش و خط
و ربط از فضلالی عصر عقب نمیانند .

در خط نسخ و نستعلیق خوشنویس بود و در تحریر و انشا بحدی تسلط و
قدرت داشت که مکاتبات محرمانه فتحعلیشاه را اداره میکرد .

آغا جمال پس از شنیدن خبر تولد عباس میرزا بدیدن افسانه رفت و دختر هشت ساله را که درجه رشدش بیش از اقتضای سنش بود خواسته و برای اولین بار در کمال صراحت و وضوح تفصیل ولادتش را تعریف کرد.

افسانه پس از شنیدن اسرار ولادت خود نگاه محبت آمیزی بسید باقر و زنش کرد و گفت من خودم حدس میزدم که اینها پدر و مادر حقیقی من نیستند و در ولادت من اسراری وجود دارد که از من پنهان میکنند ولی هرگز گمان نداشتم که دختر محمد شاه باشم. در هر حال این دو نفر را بحد پدر و مادر خود دوست دارم و هر جا بروم از اینها جدا نخواهم شد افسانه که رنگش برافروخته و چشمهای سیاه زیبایش از شادی میدرخشید گفت تصویر پدرم محمد شاه را زیاد دیده ام ولی اشتیاق ببینی روی مادرم دارم دلم میخواست بینم شکلش چگونه است. آیا من باو شباهتی دارم. آیا مادرم روی مرادیده است و می داند که من زنده هستم یا مرا مرده می پندارد؟

آغا جمال که از احساسات دختر معصوم برقت آمده بود لبخندی زده جواب داد شاهزاده خانم عزیزم، کمتر دختری را دیده ام که مثل شما بمادرش شباهت داشته باشد.

اما مادر تو مهد علیا فقط یکبار روی ترا آنهم بلافاصله ساعتی پس از تولد تو دیده و بوسیده است و دیگر در تمام مدت هشت سال از تو بیخبر بود و جرئت هم نمیکرد از کسی جویای حال دخترش بشود شاید هم تا بحال ترا فراموش کرده است.

نمیتوانم بگویم که اگر ترا ببیند و بشناسد محبت مادریش خواهد جنبید یا برای حفظ موقعیت خود و مصلحت روزگار اعتنائی بتو نخواهد کرد. افسانه که سخت بهیچان آمده بود گفت در هر صورت از شما خواهش میکنم که قبل از حرکت بتهران کاری بکنید که من روی مادرم را بینم قول میدهم و قسم میخورم که جلو نروم و آشنائی هم ندهم.

آغا جمال که بیش از پیش گرفتار تاثر و رقت شده بود گفت که من در تبریز برای این مقصود مانده بودم که ترا جستجو کنم و بحضور شاه ببرم. اخیراً که شاه از جستجو و پیدا کردن تو مأیوس شده مرا بتهران خواسته تا ریاست خواجه های اندرون خدیجه خانم را بمن بسپارد. اکنون که شاه

داری پسری شده دیگر برای من دایلی ندارد که ترا پنهان کنم . یقین دارم
که شاه خود مرا مأمور خواهد کرد که بتبریز باز گردم و ترا بحضورش ببرم
حال که اصرار داری روی مهد علیا را ببینی سعی میکنم که قبل از حرکت
وسائل این کار را فراهم سازم . ولی همینقدر بخاطر داشته باش که تودشمنان
زیادی داری که هنوز جستجویت میکنند خدا کند که در غیاب من بلائی بسر
شما نیاید .

افسانه بیچا بکی برخاست و دست در گردن آغا جمال انداخت و از سر
ورویش بوسید و گفت میدانم که خیلی زحمت مرا کشیده اید . به پدر تاجدار
خواهم گفت که همه را تلافی کند .
افسانه متوجه سید باقروزش شد و دید که هر دو با قیافه های افسرده
و غمگین بوی نگاه میکنند .

رو بزن سید کرده پرسید چرا اینطور غمگین شدید ؟

زن بیچاره نتوانست از اشک چشمش جلو گیری کند گفت مادر خود را
بتو خوش کرده بودیم حال که تو پدر و مادر خود را شناختی دیگر مثل سابق
نسبت بمامحبتی نخواهی داشت و مسلماً شاه ترا نزد ما نخواهد گذاشت و ما
در فراق تو روز خوشی نخواهیم دید .

افسانه بالحنی که از سن و سال وی بعید مینمود جواب داد مگر نشنیدید
یک لحظه قبل با آغا جمال چه گفتم هر جا بروم شمارا خواهم برد و در هیچ حال از
شما جدا نخواهم شد و خدا شاهد است که تازنده ام شماها را مانند پدر و مادر
خود دوست خواهم داشت .

افسانه زن سید را غرق بوسه ساخت از پیشانی و دست و ریش سید
باقر بوسید .

هنوز آغا جمال از تبریز حرکت نکرده بود که چایاری از تهران وارد
تبریز شده حکمی از طرف شاه آورد مشعر بر اینکه ناصرالدین میرزا و لیهید
و مهد علیا مادرش بطرف پایتخت رهسپار شوند و با آغا جمال هم حکم شده
بود که در رکاب و لیهید عزیمت کند خبر تولد عباس میرزا بهمان اندازه که
آغا جمال را شاد و مسرور ساخت ، برعکس برای مهد علیا موجب غم و غصه
بیحدی گردید . از روزیکه شاه با خدیجه خانم ازدواج کرده بود آب خوش

از گلوی مهد علیا پائین نرفته بود از دور و نزدیک می شنید که شاه چنان شیفته و مجذوب این زن چهره یقی شده که ویرا بانوی بزرگ حرمسرای خویش خوانده و مقام ملک جهان را بوی عطا فرموده و اخیراً هم که ایلچی جدید روس وارد تهران شده و از طرف امپراتور و امپراتریس هدایائی برای شاه و ملکه ایران آورده ، تمام هدایای امپراتریس را بفرمان شاه به خدیجه خانم تسلیم کرده اند .

غم و غصه مهد علیا وقتی بعد اعلای رسید که شنید شاه و حاجی میرزا - آغاسی تصمیم گرفته اند عباس میرزا فرزند خدیجه خانم را به ولیعهدی انتخاب کنند .

آغا جمال مقدمات سفر مهد علیا و ولیعهد را فراهم آورده و دوروز قبل از حرکت از تبریز بحضور مهد علیا شرفیاب شده اجازه خواست که چند نفر از اقوام زنانه خود را که عازم زیارت مشهد بودند در جزو موکب مهد علیا حرکت دهد .

ملکه موافقت فرمود حتی گفت بهتر است که آنها هم شب آخر را در اندرون بسر برند تا همگی باهم براه بیفتند .

ولیعهد با ملکه و تمام زن های اندرون بیاغ خلعت پوشان در خارج شهر نقل مکان کردند تا پس از تکمیل لوازم سفر از آنجا حرکت کنند .

آغا جمال سید و زنش یاد داد که خود را از اقوام وی معرفی کنند و بگویند که از اهالی ولایت دور افتاده قبه قفقاز میباشند که بقصد زیارت مشهد مقدس مسافرت میکنند .

افسانه از روزیکه اسرار ولادت خود را از آغا جمال شنیده بود هر وقت به خواجه مهر بان میرسید ، در آغوشش میجست و نوازشش میکرد و دیدار مادرش را خواستار میشد . آغا جمال هم امروز و فردا میکرد و امیدوارش می ساخت .

بالاخره روز حرکت از تبریز فرا رسید و آغا جمال دستورات مفصلی به معصومه خانم زن سید و افسانه داده آن ها را به خلعت پوشان حرکت داد .

اول شب بود که شرفیاب حضور مهد علیا شده و اجازه خواست که اقوام خود را معرفی کنند .

از زمان خاقان مغفورخواجه ها نفوذ و قدرت زیادی در دربار بهم زده بودند و تمام زنهای حرمسرا از خانم و کلفت از خواجه ها حساب می بردند و از محبت و احترام در حق آنان فرو گذار نمی کردند .

مهدعلیا که درجه تقرب و مقام آغا جمال را در نزد محمد شاه میدانست، برای خوش آیند خواجه مقتدر بالحن محبت آمیزی اجازه داد .

معصومه خانم زن سید که برای اولین بار میخواست بحضور ملکه شرفیاب شود بقدری مضطرب و مشوش بود که میترسید در حین شرفیابی از بین برود و نقش زمین بشود حس میکرد که طاقت نگاههای ملکه را نخواهد داشت زبانش بند خواهد آمد و قلبش از ضربان خواهد افتاد . زن سید در دم آخر چنان پریشان شد که دامن آغا جمال را گرفت و تمنا کرد که ویرا از این افتخار معاف بدارند و افسانه را تنها بحضور ببرند . خواجه قبول نکرد و گفت ممکن است ملکه بر نجد و انگهی امروز نیروی فردا خواهی رفت و در طول راه هم دائماً تماس خواهی داشت .

افسانه از روزیکه شنیده بود دختر شاه است يك نوع غرور و تهوری بهم رسانده بود که آغا جمال از مشاهده این تغییر حال لذت میبرد و با خود میگفت حقا که دختر محمد شاه است . آنچه افسانه را مضطرب ساخته بود این بود که مادرش چگونه او را تلقی خواهد کرد . آیا ملکه با اینکه نمی داند افسانه دختر اوست مهر مادریش خواهد جنبید ؟ نگران بود از اینکه مبادا گریه اش بگیرد و نتواند خودداری کند . آغا جمال گفته بود که بالاخره افسانه را بمادرش معرفی خواهد کرد و مهدعلیا دخترش را خواهد شناخت ولی اینکار باید در تهران و بتوسط خود شاه انجام بگیرد والا ممکن است خطری بروز کند يك ساعت از شب گذشته بود که آغا جمال معصومه خانم و افسانه را در تالار بزرگ قصر خلعت پوشان بحضور ملکه برد . هر دو طبق دستوری که آغا جمال داده بود برسم دربار آن روز تعظیم کردند . معصومه رنگ خود را باخته زاتوانش میلرزید و قلبش از جا کنده میشد . افسانه همینکه سر از تعظیم بلند کرد دیده بروی مهد علیا دوخته محو تماشای مادر خود شد . ملکه قدمی پیش نهاده و جلو آمد و با محبت و مهر بانی از معصومه خانم پرسید :

اهل کجاستید . دهان معصومه حرکتی کرد ولی صدائی از آن بیرون نیامد آغا جمال جواب داد اهل قبه قفقاز هستند هم خود و هم شوهر هر دو سید می باشند و باینده از طرف مادری خویشاوندی دارند . مهدعلیا متوجه افسانه شده جلو تر آمد دست بزیر چانه افسانه زد و بعد از گونه اش ویشگون ملایمی گرفت و گفت ماشاءالله خیلی خوشگل است چشم و ابرویش بشاهزاده ها رفته بازرو زن سید کرده پرسید همین يك دختر را داری ؟

زن بیچاره که حس میکرد قوايش تمام شده و هم اکنون بر زمین خواهد افتاد در آن لحظه صد بار مرد و زن ده شد تا فشار بخود آورده جواب داد بلی و بلافاصله نفس عمیقی کشید گوئی با اداء این کلمه مختصر سنك بزرگی را از روی قلبش برداشتند . ملکه که بارها دیده بود حتی زنهای بزرگان در اولین شرفیابی مضطرب و منقلب میشوند و از گفتگو عاجز میمانند ملتفت حال معصومه خانم شده تصمیم گرفت که وی را بحال خود گذارد و برای خوش آیند آغا جمال خواست چند کلمه با دختر صحبت کند . پرسید دختر جان اسمت چیست ؟ افسانه بلافاصله و بدون ترس واضطراب جواب داد : « افسانه » و بی اختیار بروی آغا جمال نگاه کرد .

ملکه بفکر رفت ، نگاه دقیقی بصورت « دختر سید » کرده پرسید گفتی اسمت چیست ؟
- افسانه

مهدعلیا سر بلند کرد و در همان حال تفکر چشمش بآینه قدی که بدیوار نصب بود افتاد و شکل خود را در آینه دید و فوراً چشم از افسانه برگرفته در صورت افسانه خیره شد .

در دل گفت خدایا چقدر این دختر بمن شباهت دارد ؟ گوئی سیبی هستیم که از میان دو نصف کرده اند . لحظه ای دیده برهم نهاد و هشت سال پیش و قریه کهنمیر و وضع حمل خود را بخاطر آورد یادش آمد که چگونه جگر گوشه خود را بسکینه داد و گفت که اسم این بچه را « افسانه » بگذارید . پس از آن تا سه چهار سال غالباً از بچه خود یاد میکرد و بعد تدریجاً همه این خاطرات را بفراموشی سپرد .

ایا این دختر هشت ساله که اکنون در مقابلش ایستاده که خودش سید و نامش افسانه و شباهت عجیبی بوی دارد دختر اوست یا اینهم از جمله تصادفات است که گاهی دست روزگار باز یگر بیار میآورد .

بی اختیار بصدای بلند گفت « افسانه » چه اسم قشنگی است . این دختر هم خودش قشنگ هم اسمش قشنگ است . خم شد و ازدو گونه افسانه بوسه های آتشینی گرفت ، لبهای ملکه تر شد . دختر جان چرا گریه میکنی ؟ من که اذیتی بتو نکردم !

افسانه بدون اینکه صدائی در بیاورد آهسته آهسته گریه میکرد . خدای مهربان خود داند که در آن ساعت چه بر طفل معصوم میگذاشت . میخواست خود را در آغوش مادر اندازد و مادر جان بگوید و غرق بوسه اش سازد . آغا جمال که متوجه انقلاب حال ملکه و افسانه بود ترسید گفتگوی دیگری بمیان آید و اسرار از پرده برون افتد از دست افسانه گرفت و گفت بنظرم كودك هول کرده یا خجالت کشید که بگریه در آمد . اجازه مرخصی گرفت و همگی خارج شدند . ملکه متفکر و پریشان بنمازخانه رفت و مشغول نماز شد . باخود فکر میکرد که اگر دخترش مانده بود شاید از این كودك زیباتر و قشنگتر میشد . بیاد گم کرده اش آه میکشید و اشك میریخت . از جگر گوشه اش برای این دست برداشت که مقام ملکه گی خود را حفظ کند . حال با آمدن خدیجه چهریقی باندرون شاه و پسری که این زن زائیده است از نظر شاه افتاده امروز یا فردا است که از اندرون هم بیرونش کنند .

حال که مقام از دستم میرود ایکاش بچه ام را بدستم میدادند . باز بفکر شباهت حیرت آور خود و افسانه افتاده باز از فکرش گذشت که شاید این دختر که نامش افسانه و شباهت غریبی بوی دارد همان دختر گم کرده خودش است .

تصمیم گرفت که بچه را تنها نزد خویش آورد و تحقیقاتی بکند . آغا جمال وقتی از افسانه پرسید که چرا گریه کردی ؟ كودك از جواب عاجز مانده خنده کرد و گفت خودم هم نمیدانم چرا گریه ام گرفت شاید از ذوق گریه کردم اما چه مادر قشنگی دارم .

من در آنجا شکل خودم را در آینه دیدم و بامادرم مقایسه کردم شباهت زیادی بهم داریم.

آغا جمال حدس میزد که ملکه بارها با کودک رو برو خواهد شد و ممکن است سوالاتی بکند لذا آنچه را که میتواندست پیش بینی کند در نظر گرفت و با افسانه تعلیم داد.

نماز ملکه تمام شده بود ولی دل نمیکند از سر سجاده برخیزد. بدختر گمکرده و جاه و مقام از دست رفته خود فکر میکرد و قطرات اشک از چشمش فرو میریخت. با خود میگفت گیرم که سیادت و اسم و سن این دختر بر حسب تصادف با گمکرده من تطبیق میکند ولی این شباهت عجیبی را که بمن دارد و این محبت بیحدی را که در دل خود نسبت بوی احساس می-کنم بچه چیز حمل نمایم. بیجهت نیست که از یک نگاه محبتش درد لم نشست. ملکه بعد از نماز آغا جمال را خواسته و ادب و نجابت خویشان قفقازیش را تعریف کرد و با کمال احتیاط سوالات گوناگونی را جمع باین مادر و دختر نمود. آغا جمال جواب داد که خویشانش از سادات محترم و متمکن مقیم قبه میباشند و اولین دفعه ای است که در عمر خود از قبه خارج شده و و بتبریز آمده اند.

آغا جمال که ملتفت خیالات و افکار ملکه بود و مقصودش را از این سوالات میدانست، جوابهایی طبق دلخواه خود میداد و سعی میکرد بطور سر بسته بملکه ثابت کند که این افسانه کمترین ارتباطی با گمکرده ملکه ندارد. ملکه در باطن تصمیم گرفت که از خود افسانه در خلوت تحقیقات کند. ملکه بهانه کرد که دختر پنج ساله خودش عزت (بعدها عزت الدوله) تنها مانده و شلتاق میکند و از آغا جمال تمنا نمود که افسانه را برای شام بیاورد تا با عزت بازی کند. لحظه ای بعد افسانه آمد و ملکه کودک را در آغوش کشید و بامحبت مادرانه از دو گونه اش بوسید و در کنار خود سر سفره نشاند.



از تبریز تا تهران افسانه غالباً نزد ملك جهان بود، ملکه روز بروز بر محبتش نسبت با افسانه میافزود بطوریکه اگر یکروز نمیدیدش ناراحت میشد. در این مدت بارها افسانه را بیاد سوالات گرفت وزیر پا کشی کرد

ولی چیزی دستگیرش نشد همان شب اولیکه افسانه سر سفره ملکه حاضر شد خدیجه خانم دایه پیر ملک جهان ملتفت شباهت افسانه به ملکه شده موضوع را بملکه تذکر داد و چون از اسرار ملک جهان خبر داشت بشوخی گفت نکنند این دختره همان دختر گمگشته شما باشد!

ملاقات افسانه احساسات خفته ملک جهان را بیدار کرد زن گمگشته فرزند هر وقت افسانه را میدید بیاد دختر از دست رفته خود آه میکشید و غمگین میشد در تهران غم و غصه تازه منتظر ملک جهان بود.

معلوم شد که شاه کاخ بزرگ اندرون را که سابقاً مختص ملک جهان بود بخدیجه خانم و پسرش عباس میرزا اختصاص داده و ملک جهان را یکی از عمارات متوسط اندرون مرحوم فتحعلیشاه بردند.

آغا جمال قبل از ورود بتهران افسانه را در قریه کن برای آخرین بار بحضور ملک جهان برد و پس از ورود بتهران سید باقر و خانواده اش را در خانه یکی از بستگان خود منزل داد و روز دوم ورود از شاه خلوت خواست. شاه در قصر خدیجه خانم آغا جمال را بحضور پذیرفت.

شاه روی منحنه نشسته و بدو متکای بزرگ که منگوله های مروارید آنها از دور جلب توجه میکرد تکیه داده و یک پای خود را دراز کرده بود. محمدشاه نقرس داشت و از این مرض سخت رنج می برد و درد میکشید. حال تأثیری بآغا جمال دست داد.

چشمانش پراز اشک شد و جلورفت تاپای شاه را بوسه بزند شاه با اشاره دست مانع شد.

شاه پس از احوالپرسی سؤالاتی راجع بطرز حکومت قهرمان میرزا در تبریز نمود و مخصوصاً قیمت نان و گوشت را پرسید و از شنیدن اینکه گوشت و نان فراوان و ارزان است خوش وقت شد و لبخندی زد. ناگهان قیافه اش افسرده و خشمناک شد و پرسید بالاخره آیا توانستی از دختر گمگشته من نام و نشانی بدست آوری؟

آغا جمال از این سؤال سراپا بلرزه درآمد. بسجده افتاد و از شاه امان طلبید تا حقایق را آشکار کند. شاه آشفته و خشمناک خواجه را بقید قسم تأمین داد.

آغا جمال آنچه را که راجع بافسانه میدانست تعریف کرد زحماتیرا که برای اختفا و تربیت این دختر کشیده بود بیان نمود و شاه را قانع کرده و در خاتمه گفت که اینک حاضر است امانت شاه را تسلیم کند. با اجازه شاه از اطاق خارج شد و لحظه بعد در حالیکه دست افسانه را گرفته بود بر گشت. شاه بدیدن افسانه منقلب شد. حق هم داشت. جگر گوشه کمگشته اش را پس از هشت سال جستجو و جدائی در کنار خود میدید. طفل را نزدیک خواند و از سر و رویش بوسید و در کنار خود نشانده لختی در صورتش دقیق شد و با لحن حیرت زده گفت: سبحان الله! شباهت عجیبی به مادرش دارد کمتر دیده شده که بچه تا این درجه شبیه به مادرش باشد. آنگاه دست زیر چانه دخترش انداخته سرش را بلند کرد و پرسید:

دختر مظلوم ستم دیده ام، اسمت چیست؟

بچه که در آن لحظه سخت مظلوم و خجول بنظر میرسید جواب داد:

«افسانه».

شاه رو با آغا جمال کرده گفت مگر اسم مسلمانانی قحط بود که نامش را «افسانه» گذاشتند؟

آغا جمال جواب داد: این اسم را خود ملک جهان خانم انتخاب کردند. در آن ساعتیکه طفل را بسکینه میدادند خود متوجه غرابت واقعه شده فرمودند که موضوع عوض کردن دختر پادشاهی با پسر گدائی بحدی عجیب و غریب است که هر کس بشنود باور نمیکند و افسانه اش می پندارد و لذا نام «افسانه» برای این دختر اسم با مسمانی خواهد بود.

قیافه رنجور شاه افسرده تر شد و آهسته زیر لب گفت: راستی هم کاری کرده اند که در هیچ افسانه نظیر آن شنیده نشده است.

شاه با آغا جمال بنای مشورت گذاشت که از این بیعد افسانه را در کجا و چگونه نگاهداری کنند. شاه بدو خیال داشت که دخترش را بزنی محبوب و خدا شناس خود خدیجه خانم چهار یقی بسیار و بمردم بگویند که شاه این دختر را در یکی از سفرهای خراسان از صیغه پیدا کرده و مادر طفل هم در گذشته است ولی عیب کار در اینجا بود که کسانی از خواص و عوام موضوع عوض کردن بچه شاه را شنیده بودند و از راه کنجکاوی در جستجوی دختر عوض شده بودند.

و شهادت حیرت آور افسانه بمادرش ملك جهان بجدی بود که برای کسی جای
شکی باقی نمیگذاشت. بالاخره شاه بانهایت تأثر و حیرت تصدیق کرد که
«افسانه» باید مدت نامعلومی در گمنامی و اختفا بسربرد تا بعد از تعیین و ایعین
جدید فکری در باره اش بکنند.

قرار شد افسانه را دو باره نزد اقوام آغا جمال به تبریز بفرستند و نگذارند
کسی از خاندان قاجار سر از کاروی در بیاورد. شاه همی نقد را لازم دید که افسانه را
روز دیگر به خدیجه خانم نشان بدهد و بسپارد که پس از مرگ شاه از مادری در حق
این دختر مضایقه نکند. چنین کردند. خدیجه خانم دوشب افسانه را نزد خود
نگاهداشت از هیچ نوع محبت و مادری در حقش کوتاهی نکرد. در این دو
روز افسانه هر دفعه که پدرش را میدید «شاه بابا» خطاب میکرد و لذت می
برد روز سوم با اشك و حسرت از اندرون بیرون رفت و در معیت اقوام آغا جمال
بطور ناشناس روانه تبریز شد.

ملك جهان در اشتباه بماند و شاه و آغا جمال نگذاشتند بفهمد که افسانه
دختر اوست. سید باقروزش با اینکه ظاهراً بدولت رسیده و زندگی اشرافی
بهمزده بودند هر دو با تأثر و حسرت یاد ایام فقر و نداری میکردند و اشك
می ریختند.

با اینکه هر دو میدانستند که ناصرالدین میرزا و ایعین ایران فرزند
خودشان است جرئت نداشتند که پسر خود را از نزدیک دیدار کنند و باسم
بخوانند و ابراز محبت کنند. چه در تهران و چه در تبریز فقط دل خود را بدان
خوش کرده بودند که فرزندشان را در عین عبور از دور ببینند و در دل دعایش
کنند و پس از مراجعت بمنزل اسپندی در آتش بریزند.

هر دو میدیدند و حس میکردند که افسانه پس از شناختن پدر و مادر حقیقی
خود بر حسب ظاهر مانند سابق رفتار میکند ولی معلوم بود که دیگر آنها
را چشم پدر و مادری نمی نگرد و فکرش جای دیگر است.

آغا جمال برای مصلحت روزگار سید باقرو خانوادهاش را بطور ناشناس
به تبریز فرستاد و سه ماه بعد با اطلاع شاه خود به تبریز آمد و برای افسانه زندگی
شاهانه ترتیب داد. افسانه را یکی از امیرزادگان قبه قفقاز قلمداد نمود و

سید باقروزش را معلم و دایه افسانه معرفی کرد و افسانه هم با اشتیاق و افری
بتحصیل و کسب کمالات پرداخت. منظور شاه این بود که افسانه را بعد ها
بیکی از شاهزادگان نامدار شوهر دهد.



رسم سلاطین قاجاریه بر این بود که ولیعهد خود را بحکومت آذربایجان
می فرستادند.

شاه که بامشورت حاجی میرزا آغاسی تصمیم قطعی گرفته بود عباس میرزا
را بولایت عهد معین کند از بازگشت ولیعهد رسمی خود ناصرالدین میرزا بتبریز
مانع آمد تا یک نوع مقدمه برای عزل وی فراهم سازد. در سال ۱۲۵۷ قهرمان
میرزا در تبریز فوت کرد و شاه برادر دیگر خود بهمن میرزا را بحکومت آذربایجان
منصوب نمود.

شاه برای اینکه زمینه را برای خلع ناصرالدین میرزا از ولایت عهد و
نصب عباس میرزا را بدین مقام حاضر کند تدریجاً از شئون و دستگاه اولی
میکاست و برد بدبه و احترامات دومی میافزود.

این موضوع مخصوصاً روزی گوشزد خاص و عام شد که عروسی
ناصرالدین میرزا در تهران بمیان آمد و عباس میرزا را با اصطلاح معروف عقب
عروس فرستادند. بر حسب حکم شاه تمام وزرا و سرکردگان و رجال و
و بزرگان و شاهزادگان همه پیاده در رکاب شاهزاده عباس میرزا که در آن
تاریخ شش ساله بوده، براه افتادند و در حق این فرزند عزیز کرده شاه
احتراماتی قائل شدند که تا آن روز صد یک آنرا در مورد ولیعهد رعایت
نکرده بودند.

بار دیگر که توجه مردم بموضوع ولیعهدی عباس میرزا جلب گردید
روزی بود که بهمن میرزا فراراً از تبریز بتهران آمد.

آن روز شاه بشکار آهو رفته و با کالسکه از راه کن بتهران بر میگشت
پشت سر شاه کالسکه عباس میرزا با کوکبه خسروانه حرکت میکرد. دستگاه
عباس میرزا بحدی محتشم و پر جاه و جلال بود که بهمن میرزا برادر شاه با
همه اطلاعی که از تشریفات و آداب درباری داشت عباس میرزا را ولیعهد

پداشته جلو آمد و تعظیم کرد و حال آنکه ناصرالدین میرزا ولیعهد رسمی و حقیقی در چند قدمی بود و عمویش ویرا خوب میشناخت آنروز غیر از شاه فقط عباس میرزا افتخار کالسکه سواری داشت. آمدن بهمن میرزا بتهران و بعد هم پناه بردنش بسفارت روس یکی از مهمترین وقایع سال ۱۲۶۳ هجری است و ما برای ارتباط مطالب داستان ناچاریم بدان اشاره کنیم. در آن سال - هائیکه حاجی میرزا آغاسی صدراعظم ایران تمام کارها را بدست گرفته و حصاری دور شاه کشیده و بازخم زبان بزرگان دربار حتی طرفداران شاه را رنجانده و رم داده بود مدعیان تاج و تخت بیکار نبودند. پس از فرار پسران نامدار فتحعلیشاه مانند ظل السلطان و رکن الدوله بروسیه و فوت قهرمان میرزا برادر تنی شاه تنها کسی که بیش از همه شانس داشت، شاهزاده بهمن میرزا برادر محمد شاه بود. بهمن میرزا ثروت بیحد و حسابی بهمرسانده و در دوره حکومت خود دلپای مردم آذربایجان را تا حدی بدست آورده بود. آصف الدوله دائی شاه که با پسر جنگجویش حسن خان سالار در خراسان حکومت و تسلط داشتند با بهمن میرزا قرار و مدار گذاشته بودند که آنها از خراسان و این یکی از آذربایجان سر بلند کنند.

آصف الدوله در ظاهر برای سلطنت خواهرزاده اش بهمن میرزا و در باطن برای پادشاهی پسر خود حسن خان سالار نقشه میریخت و دسیسه میکرد. بهمن میرزا در ظاهر از ترس شاه و در باطن برای جلب موافقت بعضی از بزرگان قاجار از تبریز حرکت کرده و از بیراهه بتهران آمد.

حاجی میرزا آغاسی از تمام انتریکها و دسایسی که در تبریز بعمل می - آمد خبر داشت و میدانست که طرفداران بهمن میرزا توطئه در تبریز چیده اند که حاکم جدید را بمحض ورود از میان بردارند و شورش را با نابودی حاکم آغاز کنند. حاجی موضوع را با شاه در میان نهاد و گفت برای اینکه بیک تیر دو نشان بزنیم باید ناصرالدین میرزا را با همان عنوان ولیعهدی بحکومت آذربایجان بفرستیم.

اگر نقشه توطئه کنندگان پیشرفت کند و ناصرالدین میرزا را از میان بردارند که راه برای ولیعهدی عباس میرزا صاف خواهد شد و اگر موفق نشوند باز بهتر است که آذربایجان در دست کسی بماند که بر حسب

ظاهر و لیه و فرزند شاه خوانده می شود و تغییر وی بعدا اشکالی نخواهد داشت .
شاه این رأی را پسندید و ناصرالدین میرزا را در چله زمستان مجبور به
مسافرت تبریز کردند .

اکنون بشرح یکی از عجیبترین توطئه های سیاسی آن روز میپردازیم :
چند روزی از ورود و لیه و بتبریز نگذشته بود که طرفداران سلطنت
بهمن میرزا مشغول کار شدند .

صبح یکی از روزهای جمادی الاخر ۱۲۶۳ که سرمای معروف تبریز
بیداد میکرد و بازارها تازه باز شده بود سه نفر طلبه عمامه بسر در حالیکه
سر عمامه ها را باز کرده و دور گردن خود پیچیده بودند از سمت جنوب وارد
بازار شده و در حالیکه با لحن پر شور و امحدا و اشریعتا می گفتند چند
قدمی جلو رفتند . مردم دورشان را گرفتند و در یک چشم بهمزدن عبور و
مرور بند آمد .

حضرت آقا چه خبر است ؟ مگر چه شده ؟ خدا عاقبتش را بخیر کند .
شیخی بسکوی یکی از دکانها بسته فریاد بر آورد ای بی حمیت ها ! ای
بی تعصب ها ! آخر مگر شما مسلمان نیستید مگر غیرت مسلمانی ندارید ؟ صبر
تا کی ؟ تحمل تا کی ؟ ذلت تا کی ؟
وقتی از دحام بعد اعلای رسید شیخ گفت :

- ایها الناس چگونه غیرت شما قبول میکند که در یک شهر اسلامی
برای خاطر سگی مسلمانان را زندانی کنند بسر و روی سادات و علما سیلی
بزنند و آنها را کشان کشان بزنند ، آی مردم ! می گویند سگی
از قنسول روس گم شده و مأمورین حکومت جمعی از مسلمانان را بتهمت
دزدیدن سگ قنسول گرفته و برده و شکنجه میکنند قنسول خود نجس است
سگش از خودش نجستر .

بزرگان شما در مسجد جامع جمع شده اند تا بلکه نگذارند مسلمانان
نماز خوان برای خاطر سگ یک کافر اینهمه زجر بکشند . بازارها را ببندید و
برای حمایت از بزرگان خود در مسجد جامع جمع بشوید .
در حینیکه شیخ از این کلمات شورانگیز میدلفت و مردم را بهیجان می-
آورد ، از سمت دیگر بازار صدای چند تیر طپانچه بلند شد .

مردم بهم برآمدند و بسرعت دکان‌ها را بستند.
در همان ساعتی که صحنه فوق در اول بازار جریان داشت قریب به
بیست نفر از زنهای چادر بسر محله معروف شتربان جمع شده در حالی که
بصدای بلند بجا کم و داروغه و کلانتر شهر نفرین میکردند و فحش میدادند
بطرف بازار رهسپار شدند تا بازارچه معروف بدروازه باغ بیشه نزدیک
پل پیرزن رسیدند و در مقابل قهوه‌خانه که محل اجتماع جمعی از لوطیان نامدار
شهر بود توقف نمودند.

در آن زمان جوانان دلیر و سلحشور شهری را که بصفات مردی و مردانگی
آراسته و حامی ضعفا و بیچارگان بودند لوطی میگفتند.

چند نفر از لوطیان بیخبر از همه جا بصدای زن‌ها بیرون آمدند و پرسیدند
همشیره‌ها چه خبر است؟ مگر ظلمی در حق شما شده؟

زن قد بلندی قدم پیش نهاد و چارقد سه گوشه از زیر چادر
بیرون آورده و با سرعت حیرت‌آوری کلاه مرد لوطی را از سرش برداشت و
چارقد را بسر لوطی انداخت و گفت حال که غیرت نداری کلاه از سر بردارید و
چارقد زنان را بسر کنید.

ای بی‌غیرتها ای از زن کمترها دیگر می‌خواهید چه بشود برای خاطر
يك سك نجس که صاحبش از سك نجس تراست شوهران و برادران ما را گرفته
اند و شکنجه میکنند.

یاعلی بفریاد برس!.. خاک بر سرتان کنند تف بر غیرت شما لوطیها که
آبروی جوان‌ها را بردید.

در يك چشم بهمزدن جمعیت چند هزار نفری از پل پیرزن بطرف مسجد
جمعه حرکت کردند.

صحنه مهیب تردد میدان معروف صاصب الامر پدید آمده بود. در وسط
میدان سیدی که ریش بلند سیاه و عمامه بزرگش مهابت مؤثری بقیافه وی
بخشیده بود بالای سکوئی رفته شمشیر بلندی بالای سر خود میچرخانید و
میگفت آی مردم تبریز بروید وصیت‌های خود را بکنید اسلحه هر چه دارید
بردارید و برای کشته شدن در راه دین بمسجد جامع بنائید. سید پیایی
سخنان پرشوری میگفت و مردم را بهیجان می‌آورد و عجب آنکه دم بدم

بر عده اشخاصی که با شمشیر و قمه و قداره مسلح بودند می افزود . میدان از جمعیت موج میزد و یکمرتبه این دریای خروشان براهنمائی سید بطرف مسجد جامع براه افتاد .

مردم بصدای بلند یا علی میگفتند و جلو میرفتند . مردمیکه در معابر بودند در مقابل این عده مسلح کوچه میدادند و جمعی هم بآنها ملحق شده براه میافتادند .

مرد ژنده پوشی که شمشیر سر شکسته و زنگ زده بدست داشت و در کنار سید قرار گرفته پیای بدشمنان دین لعنت میفرستاد ناگهان در بین راه از دست سید گرفته دو نفر را نشان داده و گفت بنگر اینها هستند که روزما مسلمانها را سیاه کرده اند و سگی را عزیز تر از مسلمانها میدانند آن دو نفر که از فراش های کلا نتر شهر بودند ، زنگ خود را باختند و در صدد فرار برآمدند جمعیت مجال نداد . هر دو را در میان گرفتند و بقصد کشت زدند و اجساد بی حال هر دو را در وسط معبر انداخته رد شدند .

هنوز ظهر نشده بود که مسجد جامع و اطرافش از جمعیت موج میزد . غلغلۀ بود که نظیر آنرا کسی بخاطر نداشت در چند نقطه سخنرانی میکردند کسانی در میان جمعیت بزحمت راه میرفتند و از اولیاء دولت بدگوئی میکردند . بکفار و کسانی که بآنها خامت میکنند لعنت میفرستادند .

ناگهان مرد عامی روی چهار پایه رفت و گفت :
ای مردم با غیرت تبریز ، ما از روزی بدبخت شدیم که کفار را بشهر خود راه داده ایم . تا این ارمنی ها در شهر ما هستند هر روز بزرگان ما قربانی سگ های آنان خواهند شد .

اگر ارمنی در تبریز نبود قنسول روس هم کاری در این شهر نداشت که برای خاطر سگ نجسش مسلمانها را داغ و درفش کنند .
پس غیرت کنید و ارمنیها را از شهر خارج سازید . ببینید برای يك سگ گمشده قنسول اینطور ظلم میکنند اگر زن قنسول گم بشود چه خواهند کرد .
(چند نفری خندیدند و بعضی هم لبخند زدند) من یکنفر بسهم خودم بچنگ ارمنی ها میروم و شما خودتانید .

مرد از چهار پایه پائین آمد و قداره اش را روی شانه خود گذاشته علی

علی گویان براه افتاد . جمعیت از جا کنده شد وسیلی موحش بطرف محله ارمنستان جاری گشت !

ارامنه پیش از وقت از شورش مردم تبریز و قصد آنان خبردار شده بودند همینکه حرکت جمعیت را بسوی ارمنستان شنیدند نقدینه و جواهرات و اشیاء كوچك گرانبها را برداشته متواری شدند فقط کسانی در خانه ها ماندند که مال را بیش از جان دوست میداشتند .

در اول محله ارمنستان جمعیت از هم پراکنده شد و مردم بخانه ها ریخته مشغول غارت شدند . هر کس باقتضای فهم و شعور وضعیت مالی خود عقب چیزی میگشت .

کسبه و بازاریان بیشتر بفروش و بلور آلات و اشیاء قیمتی می چسبیدند . فقرا و بیچارگان عقب خوراکی میگشتند ، زن ها در جستجوی لباس و پارچه و اجناس زنانه بودند .

بین غارتگران بر سر چیزی کشمکش در میگرفت و منجر بقتل یا جرح حریف میشد .

مرد بینوائی با پسر چهارده ساله اش وارد خانه ارمنی توانگری شدند و با طاق های مفروش که پرازا ئاثیه گرانبها بود اعتنائی نکرده و بیوی مطبوع خوراك طاس کباب که از مطبخ شنیدند اختیار از کف داده وارد آشپزخانه شدند .

در گنجۀ آشپزخانه مقدار زیادی ظروف مس و چینی و سینی های ورشو و نقره و تنك های قیمتی دیده میشد . مرد بهیچ يك اعتنائی نکرده دیگری را از روی آتش برداشت و به پسرش دستور داد که عقب نان برود . پسر چرخي زده و جایگاه نان لو اش خشك کرده را پیدا و مقداری خورد کرد و در دامن ریخت و نزد پدر آمد .

مرد ديك را بسر گذاشت و با پسرش از مطبخ بیرون آمد . حمال آشنائی رسید و دید و پرسید چه میبری ؟

مرد جواب داد ديك پرازا طاس کباب که يك هفته مارا بس است . گدائی که چند لحاف بدوش داشت شنید و بزحمت سرازیر بار بیرون آورد و گفت :

— بیچاره مگر میخواهی گوشت خوک بخوری؟ مگر نمیدانی که
ارمنی ها گوشت دیگری غیر از خوک نمیخورند. مرد دیگ را از سر زمین
انداخت...

لحظه بعد همان مرد را دیدند که با پسر خود سرخمره روغن نشسته
روغن خام را قطعه قطعه لای نان میگذاشتند و بالذت می بلعیدند. یکی سر
رسید و گفت بد بخت روغن خام نخور ناخوش میشوی!
جواب داد که سالهاست روغن نجشیده ام.

در آن زمان زن ها چاقچورهای گشادی پیا می کردند. زن فقیری دیده شد
که يك پاچه چاقچورش را پرازدغال کرده و در پاچه دیگر مقداری قورمه ریخته
بود و دیگری هم روی سر گذاشته شاد و خندان بود که کرسی گرم و غذای لذیذی
خواهد داشت رندی در خانه که سابقاً آشنائی با صاحبش داشت سرخم شراب
شیرین رسید و دوسه جامی سر کشید.

پیرمرد مؤمنی باریش حنائی رسیده و پرسید این چیست که میخوری؟
رند خنده کرد گفت شیره کشمکش است! قوت دارد؟

پیر یخبزر بخاطر آورد که مدتی است رطوبتش کرده و از فقر و نداری
علاجی نیافته با حرص و ولع قدحی از آن شراب شیرین خورد و لحظه بعد مست
و خراب در گوشه ای افتاد تا ساعتی بعد در زیر ضربات قنداق تفنگ سر بازان
بحال آمد! غارتگران اشیائی را که نمی توانستند خارج کنند میزدند و میشکستند
از هر گوشه صدای شکستن ظروف و چراغهای چینی و بلور بگوش میرسید.

آغا جمال که میدانست مأمورین خفیه مدعیان سلطنت مانند قهرمان
میرزا و بعد بهمن میرزا در جستجوی افسانه هستند تا دلیل زنده بر ضد
ناصرالدین میرزا و لיעهد بدست آورند سعی داشت خانواده سید باقر را در جائی
منزل دهد که دور از انظار باشد. محله ارمنستان جای امنی بود که مسلمانان
کمتر تردد داشتند. در یکی از کوچه ها یا با اصطلاح تبریزیان «در بندهای»
ارمنستان خانه برای سید باقر تهیه کرده بود که از دو طرف متصل به خانه های
ارامنه بود. یکی از همسایگان ارمنی سید باقر بازرگانی بود بنام اوادیس
که از تجار مالدار ارامنه و دختران خوشگلی داشت که بسی از جوانهای
تبریز بر سر راهشان ساعتها میایستادند و بیک دیدار از دور دلخوش بودند

افسانه بحکم همسایگی با دختران مزبور آشنا شده و گاهی که لب بام میرفت با آنان گفت و شنود میکرد و گرم میگرفت رفته رفته آشنائی منجر بدوستی شد و بجائی رسید که ارامنه در اعیاد مسلمانان از همان راه بام پنهان از نظر دیگران بخانه سید باقر میآمدند و می نشستند و میگفتند و افسانه وزن سید پس از رفتنشان تمام اشیائی را که آنها دست زده بودند می شستند و تطهیر میکردند .

در آن روز غوغا آوازیس بر حسب تصادف مریض بود و از جریان اطلاع نداشت وقتی خبردار شد که جمعیت بشکستن درب خانه اش پرداختند . از ترس خود را ساخت و مضطر و درمانده شد . یکی از دخترانش گفت چاره نیست جز اینکه بخانه همسایه مسلمان خود سید باقر پناه ببریم . جرئت نکردند لب بام بروند و دیواری را که از قسمت انبار تاریک هیزم و ذغال متصل به خانه بود سوراخ کردند و بخانه سید رفتند . چند نفر از زنهای همسایه که برای تماشای روی بام رفته بودند ، ورود دختران ارمنی را بخانه سید دیدند از میان آنها پیرزنی با عجله پائین آمد و بخانه آوازیس رفت و مردمی را که مشغول غارت بودند متوجه سوراخ دیوار و فرار دختران کرد . چند نفر از جوانان او باش همینکه اسم دختران ارمنی را شنیدند ، دست از غارت برداشته بخانه سید در آمدند . سید باقر وحشت زده و هراسان عمامه خود را بسر گذاشته بیرون آمد و پر خاش کرد . یکی گفت اگر تو سید بودی کفار را بخانه راه نمیدادی !

خواستند باطاقها هجوم ببرند . سید مانع شد کار بز دو خورد و کشمکش کشید در همین حین سرو کله چند نفر سر باز روی پشت بام بلند شد . از پائین طپانچه بطرف سربازها خالی کردند . سربازها با شلیک جواب دادند . مردمی که در صحن حیاط بودند ، پابفرار گذاشتند حیاط از بیگانه خالی شد فقط سید باقر دست روی شکم گذاشته ناله می کرد . زن سید با افسانه بدون اعتنا بمردهای غریبه که روی بام بودند سر برهنه بوسط حیاط دویدند و جویای حال سید شدند . سید بیچاره که گلو له خورده بود و از شال کمر و قیایش خون میریخت ناله کرد و دردم جان داد .

توطئه کنندگان نقشه غوغا را بقدری ماهرانه کشیده بودند که مأمورین دولت را غافلگیر کردند. راست است که سکه قنسول روس گم شده و مأمورین داروغه یکی دو نفر را جلب کرده بودند، ولی قضیه بقدری ناچیز بود که هرگز گمان نمیرفت منجر بقتل و غارت شود.

در آن ایام میرزا تقی خان (بعدها امیر کبیر) امیر نظام و محمدخان بیگلر بیگی شهر بودند بمحض اطلاع از هجوم مردم بطرف ارمنستان فوراً سربازها را مجهز کرده در صدد جلوگیری برآمدند. معاصرین مینویسند که مرحوم امیر کبیر در آن روز چماقی بندست گرفته دامن هارا بکمر زده شخصاً در عملیات شرکت کرده بود. همینکه مردم را از ارمنستان بیرون راندند جمعیت پراکنده دوباره بهم پیوسته فریاد برآوردند که حال برویم زندانیان را از قصر ولیعهد رها سازیم.

سیل جمعیت با شور و هیجانی شدیدتر از صبح بطرف مقر ولیعهد سرازیر شد.

سربازهای نگهبان قادر بمقاومت و جلوگیری نبودند و در يك چشم بهم زدن صحن بزرگ دیوانخانه پر از جمعیت شد. اشخاص باین طرف و آن طرف میرفتند و میگفتند تمام تقصیرها باشخص ولیعهد است که مسلمانان را اینطور خوار و ذلیل کرده و کفار را بر آنها مسلط ساخته است.

یکی از میان مردم فریاد برآورد که ما میخواستیم بسا خود ولیعهد سخن گوئیم فوراً از تمام دهانها صدای ولیعهد را میخواستیم بیرون آمد. ناصرالدین میرزا در اندرون بود و از روزه مردم را میدید و صدایشان را می شنید. در کار خود حیران و مردد مانده بود که چه کند.

روز محك و آزمایش بود. آنروز ولیعهد برای اولین مرتبه تهور و خونسردی خود را ظاهر ساخت. چند نفر از فراشهای ولیعهد صندلی زر نشانی را با جلال و تشریفات آورده در ایوان دیوانخانه نهادند یکی فریاد زد که مردم ساکت و با ادب باشید که ولیعهد تشریف میآورند. لحظه بعد ولیعهد در حالیکه دست بدسته شمشیر داشت. در ایوان قدم نهاد و با اینکه رنگ

خود را باخته بود با تهور و قوت قلب نگاهی بطرف جمعیت انداخت و تعظیم و صلوات مردم را با حرکت دادن سر جواب داد .
وقار و ابهت ولیعهد تأثیر سحر آمیزی در مردم بخشید . محرکین اصلی که قصدشان از حرکت دادن جمعیت بدیوانخانه حمله بولیعهد بود در این قسمت نقششان نگرفت . مردم از ولیعهد اجازه میخواستند که تمام خارجیها را نابود کنند ولیعهد بسا صدای رسا گفت يك امروز را بمن مهلت بدهید تا رسیدگی کنم و بعد خودم تمام مقصرین را بدار خواهم زد .
آتش غوغا تا غروب ادامه داشت و بتدبیر میرزا تقی خان امیر نظام و نصیرالملک وزیر خاموش گشت . تیر توطئه کنندگان بسنك آمد نه تنها صدمه بولیعهد نرسید بلکه با تهور و کاردانی لیاقت خود را ثابت نمود .
سابقاً گفتیم که خاله سکینه پس از مدتها در بدری باندرون شاهزاده قهرمان میرزا راه یافت و از طرف شاهزاده مأمور جستجوی افسانه شد . پس از فوت قهرمان میرزا خاله را با جمعی دیگر از زن های زیادی از اندرون بیرون کردند . چندی بعد بحضور بهمن میرزا حاکم جدید و مدعی تاج و تخت رسید و از طرف وی هم مأمور جستجوی افسانه شد . در ضمن با مأمورین و جاسوسهای خفیه داروغه شهر آشنا شد و تدریجاً در سلك جاسوسهای خفیه داروغه درآمد .

دور شهر میگشت بخانه هامیرفت در حمامها دلاکی میکرد و دراپورت سری از زندگی مردم بداروغه میداد . پس از ورود ناصرالدین میرزا باز متوجه شد که ایندفعه خود ولیعهد در جستجوی افسانه میباشد .
انعام ناچیزی از داروغه میگرفت و خدمت میکرد . در روز بلوا خاله هم برای غارت عازم محله ارمنستان شد کیسه ای را که همراه برده بود ، باحبوباتی از قبیل برنج و نخود و لپه پر کرد و بکول گرفت قالیچه ای هم بچنك آورده روی سر گذاشت و عازم باز گشت شد . چون چاقچور هایش را پر از ذغال کرده بود بعلت سنگینی بار و ضعف پیری بزحمت قدم بر میداشت هنوز از حدود ارمنستان خارج نشده بود که رندی قالیچه را از سرش ربوده و فرار کرد خاله بهر جان کندن بود غنائم را بکلبه رسانده با کیسه بزرگتری باز ارمنستان برگشت ولی دیگر دیر شده بود سرباز و

چریك‌های قراجهداغي غارتگران را رانده و سرکوچه‌ها با تفنك چاتمه زده بودند و از عبور و مرور ممانع میشدند و فقط باهل محله اجازه عبور میدادند.

سربازها جلوی خاله را گرفتند. دید اگر برگردد ممکن است مورد سوءظن واقع بشود. گفت که خودش ماما و از اهالی محله لیلاباد است و سرزائو می‌رود.

سربازها اجازه عبور دادند کوچه‌ها خلوت بود. در گوشه و کنار معا بر هنوز مقدار زیادی اموال غارتی دیده میشد که سربازها از دست غارتگران گرفته و بروی هم انباشته بودند. روی زمین هم اشیاء گوناگونی افتاده بود که هنوز نتوانسته بودند جمع‌آوری کنند خاله چندقدمی بدون مقصد معینی جلو رفت. در یکجا روی سکوی خانه چشمش ببقچه افتاد. نگاه برق‌آسایی بساطراف انداخت و کسی را ندید و بقچه را برداشت و زیر چادر پنهان کرد. در همین حین فریاد ناسزائی شنید برگشت و سربازی را دید که نهیبی زد و عقب خاله دوید. زن وحشت زده بقچه را انداخت و پا بفرار گذاشت و از سر پیچ گذشت و چون بساز صدای پای سرباز را از پشت سر شنید، از هول جان بخانه که در بش باز بود پناه برد و درب را از داخل بست. سرباز رد خاله را گم کرد ولی خاله هراسان بود و گمان میکرد که بمحض خروج گرفتار خواهد شد.

خاله وارد خانه آوادیس شده بود. از يك نگاه فهمید که این خانه هم طعمه غارت شده ولی غارتگران بعلت حمله سربازان نتوانسته اند چیزی ببرند و در عوض هرچه بدستشان آمده شکسته و خورد کرده‌اند. خاله دیگر در فکر غنیمت نبود فقط میخواست جان سلامت بدربرد. لختی در کار خود حیران ماند. ناگهان صدای شیون و ناله شنید. معلوم بود که زنهایی برای مرده گریه میکنند. بهوای صدا براه افتاد تا بسوراخ دیوار انبار رسید. نگاهی بدرون حیاط مجاور انداخت حیاط پر از زن بود. خوشوقت شد که میتواند داخل زنها شده از در همان حیاط مجاور بیرون رود و گیر سربازها نیفتد آهسته بدون اینکه کسی را متوجه کند. بحیاط منزل سید باقر درآمد.

تقریباً يك ساعت از کشته شدن سید گذشته بود. جنازه سید را با طاق برده و ملافه سفیدی رویش کشیده بودند. خاله از این و آن جویای جریان شد گفتند که سیدی بود از اهل قبه قفقاز با زن و دختر در این خانه منزل داشت در حینیکه سربازها مشغول بیرون کردن غارتگران بودند گلوله هوایی به سید خورد و باعث مرگش شد. یکی از زنهای همسایه اضافه کرد که سید بیچاره در این شهر غریب بود و کسی را نداشت فقط یکی از خواجه‌های شاهی بدیدنش می‌آمد. افسانه و معصومه خانم زن سید صورتها را با ناخن خراش داده بسر و روی میزدند و گریه میکردند و بدلداریهای که زنهای همسایه از راه شفقت میدادند توجهی نداشتند. خاله متأثر شد و رقت کرد جلوتر رفت تا او هم سخنی در تسلیت داغدیدگان بگوید: نگاهی بروی زن سید و افسانه کرد. هر دو بنظرش آشنا آمدند حافظه‌اش یاری نکرد.

خدایا اینها را کجا دیده‌ام؟ این دختره چقدر شباهت بیک نفر دارد. یادم آمد. عین ملک جهان مادر ولیعهد است عجب! خاله خواست خارج بشود. در حینیکه از کنار جنازه میگذشت از راه کنجکاوی ملافه را از روی میت پس زد تا صورتش را ببیند. میت هم بنظرش آشنا آمد فشاری بمغز خود آورد. وقایع سالهای گذشته را در خاطر خود زنده کرد.

نام سید و زنش را پرسید. زن همسایه گفت نام سید مقتول باقر و اسم زنش معصومه خانم است.

وقتی شنید که اسم دختر هم افسانه است ماجرای شانزده سال پیش و کاروانسرای سرایبها و قریه کهنمیر و عوض کردن بچه ملک جهان با طفل سید همه را بخاطر آورد عجب کشفی کردم. مرحوم قهرمان میرزا چقدر در جستجوی این دختر بود. بهمن میرزا شب و روز در پی این گمشده میگذشت بهر کدام از این دو می‌گفتم انعام و افری می‌گرفتم ولی آن یکی مرحوم شد و دیگری از ترس بتهران رفت و بسفارت روس پناهنده شد. خاله سکینه شنیده بود که ناصرالدین میرزا ولیعهد هم در جستجوی این دختر است و حال از آن همه جویندگان فقط ولیعهد باقی مانده که باید رفت و خبرداد و انعام گرفت.

ناصرالدین میرزا در همان عالم طفولیت درك کرده بود که پدرش محمدشاه باوی و مادرش مهدعلیا سرگران است وچندان محبتی ندارد. در دوران طفولیت نمیتوانست بفهمد که چرا پدرش محمد شاه مادر ویرا طلاق داده است. مگر شاه هم ملکه را طلاق میدهد؟

پس از تولد عباس میرزا از خدیجه خانم چهار یقی بیمهری شاه بحداء علا رسید و کار بجائی کشید که دید شاه هر روز از جاه و جلال وی میکاهد و بر مقام و منزلت عباس میرزا میافزاید. در تهران که بود میدید که شاه ساعات فراغت را در محضر خدیجه خانم بسر میبرد و بمادر وی مهد علیا اعتنائی ندارد. بالاخره علت بیمهری شاه را نسبت بخود و مهدعلیا از مادر خود جویا شد.

مهدعلیا ناچار شد و گفت که دشمنان و مخصوصاً مدعیان سلطنت ویرا متهم بعوض کردن بچه نموده و ناصرالدین میرزا را فرزند شاه نمیدانند و میگویند که مهد علیا دختری زائیده و با پسر سیدی عوض کرده است.

ولیعهد جوان از شنیدن این ماجرا سخت مشوش شد و با همه جوانی متوجه گشت که این تهمت هستی ویرا در معرض تهدید قرار میدهد.

خود هم مردد ماند که آیا مادرش راست میگوید و این افسانه را مدعیان سلطنت ساخته اند یا اینکه مهد علیا پس از دوازده سال که از زائیدن پسر مأیوس شده حقیقتاً دخترش را با پسر سیدی عوض کرده است.

هجوم افکار گوناگون نزدیک بود که ولیعهد جوان را در زیر فشار خود خورد کند. چه بسا شبها که نمیخوابید و فکر میکرد که آیا من پسر محمد شاه هستم یا اینکه پدر و مادر دیگری دارم که باید بگردم و آنها را پیدا کنم و حق فرزندی را بجا آورم.

در سال ۱۲۶۳ پس از ورود بتبریز در صدد کشف حقیقت برآمد. بهر کس گفت در جواب لبخند پر معنائی دید و متوجه شد که مردم شهر سالها است این موضوع را شنیده اند بعضی باور کرده و برخی با شك و تردید تلقی نموده اند.

ولیعهد از مادرش و مادرش هم از جاسوسان خود شنیده بودند که در اندرون خدیجه خانم چند بار دختری دیده شده که کسی ویرا نمی شناخته ولی

دخترک محمد شاه را همیشه « شاه بابا » خطاب میکرد و شاه هم محبت پدرانه بیحدی نسبت بآن دختر ابراز میداشته .

ناصرالدین میرزا پس از مراجعت به تبریز موضوع را با بیگلر - بیگی و داروغه شهر در میان نهاد معلوم شد که آنها هم این موضوع را شنیده و در عهد حکومت برادران شاه آنچه مقدور بوده جستجو کرده و اثری نیافته اند .

ولیعهد با وعده و وعید و ارباب و تهدید افسانه را از آنها خواست . داروغه ایندفعه باجدیت بیشتری بکار پرداخت و در ضمن خاله سکینه را هم مأمور جستجو ساخت .

خاله بیش از مأمورین و جاسوسان دیگر از جزئیات خبر داشت زیرا خودش شاهد و ناظر قسمت عمده جریان بود . روزیکه خانواده سید باقر را در ارمنستان کشف کرد شاد و خندان نزد داروغه شتافت و آگاهش ساخت . داروغه هم که از علاقه ولیعهد باین موضوع اطلاع داشت ، بدون اینکه گزارشی بحاکم شهر بدهد بحضور رفت و مراتب را اطلاع داد و ضمناً گفت که سید باقر پدر دختر در کشمکش و بلوا کشته شده وزن و دخترش عزادار می باشند .

ولیعهد رواندید که زن بیوه و دختر پدر مرده را در سه روز عزاداری ناراحت کنند و دستور داد که پس از سه روز هر دو را بنحویکه کسی متوجه نشود بدست آورده بحضورش ببرند . آن شب ولیعهد بخواب نرفت تا صبح . در این اندیشه بود که آیا سید مقتول حقیقه پدر وی بوده یا کمترین نسبتی با وی ندارد .

آغا جمال در روز بلوای تبریز بیش از تمام درباریان پریشان و مضطرب بود . ظهری که شنید مردم برای قتل و غارت ارمنستان جنبش کرده اند از جهت خانوده سید باقر که در محله ارمنستان خانه داشتند بی اندازه نگران شد . البته در آن گیر و دار غوغا نمیتوانست سراغ سید برود . منتظر شب شد . تنک غروب شنید که سید باقر کشته شده تاب و توان از دست داد و مدتی بر سر نماز گریه کرد یک ساعت از شب گذشته که شهر عظیم در تاریکی فرو رفت باتفاق دو نفر از نوکران زورمند و وفادار خود عازم محله ارمنستان

شد. کوچه‌ها و معا بر خلوت بود و جز گشتن‌های سواران شاهسون و سربازان افواج نظام کسی درجائی دیده نمیشد. وقتی بدرخانه سید باقر رسید صدای شیون و فغان معصومه خانم و افسانه را شنید نو کرها رادم در گذاشته خود وارد شد.

افسانه بدیدن آغا جمال داغ دلش تازه شد با صدای بلند بگریه در آمد: آغا جمال ساکت و صامت مدتی گریه کرد. بعد جریان قتل سید باقر را از افسانه پرسید. افسانه همه را تعریف کرد و گفت که نزدیک غروب آفتاب جنازه سید را بمسجد بردند تا روز بعد غسلش بدهند و دفنش کنند.

آغا جمال زن سید را تسلیمت گفت و دلداری داد و وعده کرد که وسایل حمل جنازه را بعبات عالیات فراهم سازد. و بعد گفت که دیگر ماندنشان در آن خانه صلاح نیست و پس از هفته سید مرحوم باید بخانه دیگری منتقل بشوند تا گهان صدای درب کوچه بشدت بلند شد. باز کردند. شیخی باقیافه وحشت زده و خشمناک وارد شده معصومه و افسانه شیخ را شناختند. همان خادم مسجد بود که قرار گذاشته بودند تا صبح بر سرمیت بنشینند و قرآن بخوانند. شیخ در حالیکه از ترس و وحشت میلرزید گفت بی انصاف‌ها! سید بیچاره نمرده و هنوز نفسش باقی است. من یکی دو بار حرکت دستهایش را از زیر ملافه دیدم و باور نکردم و با خود گفتم شاید موشی است که غالباً در اطراف مردگان جنب و جوش میکنند. از ترس و وحشت صدا را بلند کردم و بتلاوت قرآن ادامه دادم هرچه وحشتم بیشتر میشد صدایم را بلندتر می کردم و در ضمن يك چشمم بقرآن و چشم دیگرم بمیت بود. ناگهان ناله خفیفی از جسد بلند شد من از ترس نزدیک بدان شدم که قالب تهی کنم برخاستم و فرار کردم در چند قدمی ایستادم، حرکتی از میت دیده نشد بگمان اینکه دچار وسوسه شیطان شده‌ام دندان روی جگر گذاشته برگشتم و لاجول گفته و ملافه را از روی میت پس زدم. میت با چشم‌های متحیر و خوفناک بمن نگاه میکرد و لب‌هایش تکان می خورد. دقیق شدم میت نفس عمیقی کشید و از من آب خواست. جرعه در گلویش ریختم و دیگر درنگ را جایز ندیده آمدم تا شما را خبر کنم.

معصومه و افسانه و آغا جمال بادهشت وحیرت بروی هم نگاه کردند. آغا جمال از جا برخاست و گفت اگر سید نمرده باشد بمنزل خود میبرم و

و قتی بمسجد رسیدند معلوم شد شیخ اشتباه نکرده سید زنده بود و از درد ناله میکرد . آغا جمال بکمک نوکرهایش سید را بخانه خویش انتقال داد شبانه جراح آورد معلوم شد که زخم مهلك نیست و سید از ترس و خون ریزی زیاد بحال مرك افتاده و اطرافیان از فرط وحشت و بهت متوجه نشده اند . خواجه مهربان فوراً مژده سلامتی سید و امید بر صحتش را در ضمن نامه برای افکنده فرستاد و دستور داد که خورده ریز و اشیاء قیمتی خود را جمع آوری کنند تا صبح بتوانند بجای دیگری نقل مکان کنند .

آغا جمال که حدس میزد دامنه آشوب و بلوا توسعه یا بدست تصمیم گرفت که منتظر هفته نشود و صبح زود زن سید و افسانه را بخانه خویش بیاورد تا بعد منزل دیگری تهیه کند . در طلوع آفتاب که وارد منزل سید میشد هرگز گمان نمیبرد که کسانی مراقب خانه سید میباشند .

داروغه پس از صدور دستور و لیهه راجع بجلب زن سید و افسانه تصمیم گرفت که در این سه روز خانه سید و ساکنین آنرا تحت نظر بگیرد تا مبادا از چنگش بدر روند و لذا خاله سکینه را با یکی از جاسوسان خفیه خود مأمور ساخت که در لباس گدایان در حدود خانه معهود مراقب باشند این دو نفر دیدند که آغا جمال وارد خانه سید شد و ساعتی بعد باتفاق دوزن که یکی معصومه خانم زن سید و دیگری افسانه بودند خارج گشت . خواجه را تعقیب کردند و بدر خانه اش رساندند .

خاله سکینه در چند قدمی خانه آغا جمال بگدائی و مراقبت نشست و مأمور داروغه با عجله بدیدن رئیس خود رفت و مراتب را گزارش داد داروغه سخت خوشحال شد زیرا از مأموریتی که و لیهه برای جلب دو نفر زن سیده بوی داده بودند گرانی داشت و میت رسید که در آن روزهای شور و غوغا جلب دو نفر زن باعث سروصدای مردم بشود این است که ساعتی بعد بحضور و لیهه رسیده معروض داشت که خوشبختانه احتیاجی به جلب این دوزن و احیاناً ایجاد سرو صدا نمیباشد زیرا ازنها از بستگان آغا جمال و فعلا در خانه وی سکونت دارند داروغه علاوه کرد که سید مقتول هم که بعد معلوم شد فقط مجروح شده بخانه آغا جمال منتقل گردیده است و از قرار معلوم این خانواده

سبب تنی با آغا جمال دارند که همه را تحت حمایت خود گرفته است . داروغه باز گفت که آغا جمال با انتقال سید بخانه خویش خدمت بزرگی بدولت کرده است زیرا غروب روز بلوا به بیگلربیگی و داروغه شهر خبر رسیده بود که آشوبگران خیال دارند روز دیگر جنازه سید مظلوم و مقتول را از مسجد بیرون آورده دور شهر بگردانند و مردم را بیشتر بهیجان آورند .

داروغه مأمور شد که جنازه را شب هنگام از مسجد خارج کنند و همان شبانه غسل و کفن کرده بخاک بسپارد تا نقشه آشوبگران عقیم بماند . وقتی سراغ جنازه رفت و تابوت را خالی دید خادم مسجد را بزور تهدید مجبور باقرار کرد خادم هم گفت که سید نمرده بود و آغا جمال خواهی بدادش رسید و برای معالجه بخانه خویش برد و لیعهد از دخالت آغا جمال در مقدرات خانواده سید غرق حیرت و اندیشه شد . سابقاً بارها موضوع عوض کردن بچه مهد علیا را از آغا جمال جویا شده و هر دفعه جواب شنیده بود که این افسانه را مدعیان تاج و تخت انتشار داده اند و وی کمترین اطلاعی از این قضیه ندارد . باز ولیعهد بتوسط جاسوسهای خود و مادرش شنیده بود که دختر مرموزی که در اندرون خدیجه خانم دیده شده و شاه را «شاه بابا» خطاب میکرد به بتوسط آغا جمال آمدورفت داشته .

حال پس از شنیدن گزارش داروغه یقین کرد که مدعی فرزندی مهد علیا و محمد شاه همین دختر است که فعلاً در منزل آغا جمال بسر میبرد . ولیعهد خود را فرزند محمد شاه میدانست ولی شایعه عوض کردن بچه را اینقدر شنیده که گاهی خودش هم با همه اطمینان بشاهزاده بودن خویش دچار شک و تردید میشد که آیا فرزند محمد شاه است یا پسر سید باقر ؟ یقین داشت که اگر سید باقر و زنش و افسانه را ببیند میتواند از روی صدای قلب خود به حقیقت پی ببرد . ناصرالدین میرزا جوان مذهبی و در عقاید دینی سخت متعصب بود . میخواست پدر و مادر حقیقی خود را بشناسد و حق فرزندی را ادا کند .

با همه علاقه که ولیعهد بحل این معما داشت ، موضوع بلوای شهر بقدری مهم بود که تمام وقتش را گرفته و مجال رسیدگی بکارهای دیگر را نمیداد . ولیعهد از زبان میرزا تقی شنیده بود که محرك اصلی بلوا قنصل انگلیس است .

انگلیس‌ها از روابط فوق دوستانه که بین دولتین ایران و روس برقرار شده بود سخت بوحشت افتاده بودند این وحشت وقتی بحد اعلای رسید که محمدشاه باتشویق روس‌ها به محاصره هرات رفت و عده زیادی از افسران روس عملیات قشون ایران را در محاصره اداره میکردند مقر قنصلخانه روس در ارمنستان بود. انگلیس‌ها از توطئه مخالفین و لیبهدی ناصرالدین میرزا آگاه شده آنان اظهار همدردی کردند و وعده مساعدت دادند. و با آنها بند و بست کرده همه را آلت دست قرار دادند و مردم را بغارت ارمنستان تحریک کردند تا در جریان غارت جمعی را هم بقتل قنصل روس و چپاول قنصلخانه و ادار کنند و واقعه قتل ایلچی را که در تهران روی داد تجدید نموده تیرگی خطرناکی بین ایران و روس ایجاد نمایند. ولی بر اثر تدابیر ماهرانه میرزا تقی خان نه انگلیس‌ها و نه مخالفین ناصرالدین میرزا نتیجه نبردند.

ولیبهد بمحض فراغت از کار بلوا بیاد افسانه افتاد و شبی بدون خبر قبلی باتفاق یکنفر خواجه سیاه آغا الماس نام و دو نفر مستحفظ عازم منزل آغا جمال شد.

این آغا الماس که محرم و لیبهد بود و از افکار آقاایش اطلاع داشت مدتی در اندرون خدیجه خانم بسر برده و مدعی بود که همان دختری را که محمدشاه محبت پدرانه ببخدی بوی داشت و دختر هم محمدشاه را «شاه بابا» خطاب میکرد چند بار بچشم دیده است.

ولیبهد روز قبل بتوسط الماس خلعت و هدایائی برای آغا جمال فرستاد و پیغام داده بود که این خلعت پاداش خدمتی است که آغا جمال در بردن سید بخانه خود بدولت نموده بدینمعنی که هم سیدی را از مرگ نجات داده و هم نقشه آشوبگران را عقیم گذارده است.

البته مقصود عمده و لیبهد کسب اطلاعات لازمه راجع بوضع اندرون آغا جمال و مخصوصاً جایگاه خانواده سید بود و آغا الماس هم که خواجه بود و بهمه جاراه داشت این مأموریت را چنانکه باید و شاید انجام داد. و لیبهد بدون اینکه قبلاً کسی را آگاه کند عازم شد و بدرخانه آغا جمال رسید در بان خانه آغا جمال همینکه چشمش بولیبهد افتاد هر دو لنگه در را باز کرد و تعظیمی نمود و خواست بدود و اهل خانه را از این موهبت آگاه سازد و لیبهد

مانع شد و گفت دوست دارم غفلتاً وارد بشوم.

ولیعهد براهنمائی آغا الماس از چند اطاق گذشت و در اطاقی آغا جمال را بر سر نماز دید لبخندی زده گفت تو نمازت را بخوان ما هم باطاق مجاور میرویم.

آغا الماس پرده راجلوی ولیعهد بالا زد و ولیعهد وارد اطاقی شد که مخصوص سید باقروخانواده اش بود. سید بیشتی تکیه زده و کتابی بدست داشت. معصومه خانم نماز میخواند و بمحض دیدن مرد غریب چادر نماز را بصورت کشید. افسانه هم در کنار سید نشسته عرقچین سفیدی را گل و بته می انداخت.

آغا الماس بمحض ورود باطاق سرفه بلندی کرد. با ولیعهد قرار گذاشته بود که اگر دختری که بدیدنش میروند همان باشد که در اندرون خدیجه خانم دیده سرفه بلندی بکند. افسانه جیغی کشیده و سراسیمه از اطاق بیرون دوید.

زنهای منزل که خبردار شده بودند یکی پس از دیگری با چادر نماز ولی بی روی باز وارد شدند. برای ولیعهد چند مخده بروی هم گذاشتند تا نشست ولیعهد از سید احوالپرسی کرد. سید چشم از ولیعهد بر نمیداشت و از نگاهش چنان مهر و محبت پدرا نه میبارید که ولیعهد را تحت تأثیر گرفت. سید در جواب احوالپرسی همینقدر پیمایی میگفت ماشاء الله! ماشاء الله! حال و قیافه پدری را داشت که از تماشای قامت رشید و روی زیبای فرزند برومند لذت میبرد. آغا جمال بارنگ پریده و سراسیمه وارد شد و تعظیم کرد و ولیعهد را از این مرحمت مدح و ثنا گفت. ولیعهد اظهار داشت که ما این خدمت ترا بدوات هر گز فراموش نخواهیم کرد چه هم سیدی را از مرك نجات دادی و هم نقشه آشوبگران را بهم زدی. خواستیم هم از يك نفر سید اولاد پیغمبر عیادت کنیم و هم ترا در میان اقران سرافراز سازیم حال بگو ببینم این سید کیست و چکاره است؟

برای آغا جمال دیگرشکی نمانده بود که ولیعهد از سر گذشت خود و افسانه آگاه شده و اکنون برای تحقیقات آمده است سخت پشیمان بود که چرا سهل انگاری کرد و سید و خانواده اش را بخانه خویش آورد. تعظیمی

کرد و جواب داد که اینها از اقوام بنده و اهل قبه قفقاز هستند سال گذشته
برای زیارت رفتند و برگشتند و چنین شنیدند که ولایت قبه گرفتار جنگ و
جدال و راههای ناامن است لذا نزد بنده ماندند تا پس از برقراری امنیت
عازم ولایت خود بشوند و خواجه در اینجا فکری کرد و اضافه نمود که مطابق
اخبار واصله جنگ در آنجا پایان یافته و اینها تا چند روز دیگر حرکت خواهند
کرد. میخواست تا زود است سید و افسانه را از دسترسی ولیعهد خارج سازد.
زن سید که نمازش تمام شده بود برخاست و از زیر چادر نماز بولیعهد سلام
کرد. آغا جمال رو بزن سید کرده گفت که رسم نیست زنها از شاه و ولیعهد
رو بگیرند رویت را باز کن! خواجه راست میگفت و این رسم از زمان سابق
در ایران برقرار بود.

زن سید صورت خود را نمایان ساخت. چشم های پر محبت ولیعهد را
مینگریست و آهسته میگفت ماشاءالله قدرت را قربان بروم... فرزند رشیدم
را قربان..

ولیعهد تاملی کرد و پرسید پس دخترتان کجاست آیا همان بود که تا
مرا دید فرار کرد؟ بعد رو بزن سید کرده گفت برو بیاورش! زن سید خارج
شد و لحظه ای بعد برگشت و گفت خجالت میکشد، نمیآید ولیعهد ابرو درهم
کشید و نگاهی بطرف آغا جمال کرد.

خواجه رفت و برگشت و گفت هم اکنون شرفیاب میشود. حقیقتاً هم
پس از چند لحظه افسانه در حالیکه تا بنا گوش سرخ شده بود قدم بدرون
اطاق نهاد و سلام کرد.

از دیدن روی زیبای افسانه تعجب و حیرتسی بولیعهد دست داد که
بزحمت از ابراز آن جلو گیری کرد. از فرط هیجان از جای خود بلند شد و
دوباره نشست.

لختی نتوانست يك كلمه هم سخن بگوید. در دل با خود گفت: آیا
حقیقت دارد؟ چقدر شبیه مادر من مهد علیا می باشد. خدایا خودت پرده از
این راز بردار!

آیا این سید مجروح که اینطور با محبت بمن نگاه میکند و می بینم
زیر لب «وان یکاد میخواند» و بسوی من میدمد تا از چشم زخم محفوظ باشم

حقیقتاً پدر من است ؟ آیا این زن که پیای مرا مثل مادر پر محبتی قربان و صدقه میرود مادر من است ؟ از چیست که این دختر شباهت بی حدی بمادر من دارد ؟ مثل این است که من در دل خود محبتی باین زن و مرد احساس می کنم !

ولیعهد بر هیجان درونی خود مسلط شده لبخندی زد و گفت ماشاء الله بسیار خوشگل و زیباست . آنگاه رو با فسانه کرد و پرسید :

— اسمت چیست ؟

جواب شنید « افسانه »

از فکر و لیعهد گذشت : شاید هم تمام این شایعات افسانه بیش نیست که دشمنان ما ساخته اند تا خواریهای بر سر راه ما بریزند آنچه بیش از همه ولیعهد را تحت تأثیر قرار داده بود زیبائی بی نهایت افسانه بود . در آن زمان ولیعهد دوزوجه عقدی داشت که یکی دختر احمد علی میرزا قاجار و دیگری دختر آقا محمد حسن تبریزی . این هر دو سرآمد زیباییان عصر بودند ولیعهد زنان و دختران زیادی بعمر خود دیده بود . قبل از آنکه عروسی کند بنا بقول یکی از مورخین معاصر « دختران جمیله هر قبیله بصد هزار خدیعت و حیل چهره آراسته خود را بدو مینمودند و زنان پارسا بامید يك نگاهش هنگام سواری از بام تاشام بر لب بام چون نقش بر دیوار در انتظار بودند . »

ولی هیچيك پیای افسانه نمیرسید . بشر نبود حوری بود . با فسانه نگاه میکرد و با خود میگفت اگر پای این دختر در این معمای خطرناك در میان نبود فوراً باندروش میبرد و ملکه ملکه هایش قرار میدادم . لحظات پر هیجانی بر ولیعهد گذشت حس میکرد که شهوات جوانی و ملاحظات سیاسی در نهادش باهم مجادله دارند بالاخره مصالح تاج و تخت بر شهوت رانی غلبه کرد .

اندیشناك از جا برخاست و باتکبر و بی اعتنائی با سید و زنش و افسانه خدا حافظی کرد و آغا جمال را نیز همراه برد در حینیکه از در خارج میشد باز میشنید که سید و آن یکاد میخواند و زنش قربان و صدقه ولیعهد میرود . این موضوع برخشم ولیعهد افزود و با خود گفت آیا این سید گمنام و زن عوامش حقیقتاً مرا پسر خود می پندارند . ولی برای مصالح سلطنت باید این سودا

را از سر آنان بیرون کرد .

ولیعهد بمحض ورود بقصرش با آغا جمال خلوت کرد . ولیعهد مدتی در اطاق راه رفت . خواجه بیخبر از همه جا سخت مشوش بود که از جانش در آنوقت شب چه میخواستند .

بالاخره ولیعهد آمد و روی خواجه ایستاد و گفت چند سؤال از تو دارم که باید برامستی و درستی جواب بدهی .
خواجه تعظیم کرد . ولیعهد پرسید :

- این سید کیست ؟

- از اقوام بنده و اهل قبه است .

ولیعهد زهر خندی زد و باز پرسید : آیا این دختر همان است که می گویند مادر مهد علیا و را با من که ظاهراً پسر سید هستم عوض کرده است .
رنك از روی خواجه پرید . دل در سینه اش طپیدن گرفت و گفت :
بنده خبر ندارم .

ولیعهد سؤال کرد : آیا این دختر همان است که در اندرون خدیجه خانم دیده شده و پدرم را شاه بابا خطاب میکرده و واسطه معرفی و ملاقات هم تو بودی ؟
اطلاع ندارم .

- بگو بروح نایب السلطنه سوگند میخورم . خواجه لرزیدن گرفت .
نمی توانست چنین سوگندی یاد کند . بروی پاهای ولیعهد افتاد و با صدای لرزان گفت همان است !

ولیعهد بارنك برافروخته جلو تر آمد و در حالیکه دست بدسته شمشیر داشت سینه بسینه خواجه ایستاد با لحن خشنماك گفت : ای خواجه بدجنس نمك شناس !

ای پدر .. خائن حقه باز ! نمك نایب السلطنه و محمد شاه کورت کند !
امشب دستگیرم شد که تو با دشمنان ماساخته و سالهاست که بمن و پدرم محمد شاه خیانت میکنی . معلوم شد که تو بدجنس نمك بحرام بادشمنان ما همدست شده و افسانه عوض کردن بچه مهد علیا را از خود ساخته تا از این راه پیشرفت مقاصد خائنانه آصف الدوله و دیگران کمک کنی . نمیدانم این دختره

را که بر حسب تصادف شباهت مختصری بمادر من دارد از کجا بچنگ آورده و سالهاست برای یکروز پنهان ساخته . میخواهی بدهم فردا خودت را دم خمپاره بگذارند و این زن و دختری سروپارا از بام ارك بزیر اندازند تا خیال تمام خائنین و مخصوصاً توراحت باشد .

و لיעهد در اطاق راه میرفت و بخواجه و دیگران ناسزا میگفت؟ و دم بدم برخشم و غضبش میافزود .

آغا جمال مثل بید میلرزید و سر بزیر انداخته سخنی نمیگفت و لיעهد در حال راه رفتن شمشیرش را تا نیمه بیرون میکشید و غلاف می کرد چند دقیقه بسکوت گذشت و لיעهد آمد و بروی آغا جمال ایستاد و گفت بد بخت چرا ساکتی .

آغا جمال با صدای لرزان گفت اگر قصد خیانت داشتم «افسانه» را بمرحوم قهرمان میرزا و عمویتان بهمن میرزا که سالها شهر تبریز را در جستجوی وی زیرورو کردند نشان میدادم . من بانك نائب السلطنه مرحوم بزرگ شده و بجانشینان وی خیانت نمیکنم پس از آن مذاکرات طولانی که بین و لיעهد و خواجه بعمل آمد آغا جمال بعضی از سئوالات را از روی راستی و حقیقت و برخی را برخلاف واقع جواب میداد .

و لיעهد که پس از سوگندهای آغا جمال در وفاداری نسبت بمحمد شاه کمی نرم شده بود گفت قهرمان میرزا و بهمن میرزا که آرزوی و لיעهدی و سلطنت داشتند از میان رفتند تنها رقیب من امروز فقط حسن خان سالار پسر آصف الدوله که خراسان را تصرف کرده و برای حمله بتهران مشغول تجهیز لشکر است من خود میدانم که عموهایم در جستجوی سید و افسانه بودند تا سید را در محضر علما حاضر سازند و وادار کنند که بقید قسم موضوع عوض کردن بچه را تأیید کند و مرا پسر خویش بخواند و افسانه را دختر مهد علیا و دلایلش هم شباهت افسانه بمادر من باشد .

حال هم خبر دارم که حسن خان سالار اگر بسید دست بیابد همین کار را خواهد کرد برای اینکه فکر سید را راحت کنم چاره ندارم جز اینکه افسانه را یکی از چارپا داران عرب که قریباً با قافله حاج از تبریز حرکت

خواهند کرد شوهر بدهم تا سید و زنش هم همراه دختر خود گورشان را
از ایران گم کنند .

بیچاره آغا جمال بشنیدن این سخن نزدیک بدان شد که قلبش در سینه
از جا کنده شود و از پا بیفتد . خدایا خودت رحم کن !

دختر نازنین شاه در آغوش عرب سوسمار خوار ! افسانه اگر بشنود

دردم جان میسپارد

وقتی ولیعهد از اطاق خارج شد و آغا جمال را نیز همراه برد معصومه

خانم زن سید برخاست مشتی اسپند آورد و دعائی خواند اسم ناصرالدین -

میرزا و افسانه را بر زبان آورده اسپند را در آتش ریخت . آنگاه نگاه

شیرینی که هزاران معنی داشت بروی افسانه نموده خنده کرد گفت : بخدا

ترا برای ناصرالدین میرزا و او را برای تو خلق کرده اند چقدر پپای هم

میآئید افسانه خود تبسم دلربائی بلب داشت . از نگاههای پنهان و آشکار

ولیعهد فهمیده بود که تاچه حد این جوان شانزده ساله را تحت تأثیر زیبائی

مسحور کننده خویش در آورده است .

ناصرالدین میرزا از آغاز جوانی تا پایان زندگی این استعداد را داشت

که هرگز نمیگذاشت احساسات درویش در قیافه اش نمودار گردد . با اینحال

افسانه با هوش سرشار خود متوجه شده بود که ولیعهد در پنهان داشتن

هیجان و استعجاب خود دچار زحمت شده و سعی میکند نگاهش با نگاه وی

مصادف نگردد .

دزدیده بروی ولیعهد نگاه میکرد و در دل میگفت بروای جوان مغرور

دعا کن مهد علیا دختر زائید والا اگر پسر بیار آورده بودا کنون این جامه ترمه

در تن من و این شمشیر مرصع بکمر من میبود . دیر یا زود باید از سر گذشت

من و خود آگاه بشوی و حق مرا که ارشد اولاد محمد شاهم ادا کنی . راست

است که دخترم و دختر هم حق سلطنت ندارد ولی تو هم باید بدانی که بر حسب

بازی روزگار و ظلمی که فلک کج رفتار در باره من نمود بدین مقام

رسیده ای اگر من نمی بودم تو چکاره بودی پس باید مرا در سلطنت خود

شریک سازی .

از چندی باینطرف این فکر روز بروز در مخیله افسانه قوت می گرفت

که ناصرالدین میرزا از سایه سر وی بولایتعهد رسیده و اگر انصاف و مروت داشته باشد باید بشکرانه نعمتی که از پرتووی نصیبش شده ازدستش بگیرد و در کنار خود بر تخت بنشاند.

در این دو سال اخیر خواستگارهای زیادی از هر طبقه برای افسانه پیدا شده ولی همه را با لبخندهای تمسخر آمیز رد کرده بود و خود را لایق همسری صاحب تخت و تاج میدانست و عقیده داشت که حق دارد چنین انتظاری داشته باشد.

چندی قبل روزی آغا جمال شادی کنان بدیدن افسانه آمد و گفت که معروف است سه چیز مایه افتخار و سرافرازی دختران میباشد جمال و کمال و مال تو جمال و کمال را داشتی حال هم از حیث مال متمولترین دختران ایران میباشد.

خواجه توضیح داد که حاجی میرزا آغاسی صدراعظم ایران در دوره صدارت خود مال و دولت بی قیاسی بهمزده بود که اخیراً همه را بشاه بخشیده است و از جمله پیش کشی های غیر منقول جناب حاجی یک هزار و چهار صد و سی و هشت قریه میباشد که اگر شاه آنها را بین اولاد خود تقسیم کند بهر یک صد ها ده شش دانگ خواهد رسید.

افسانه بدون اینکه خود علتی برای این فکر داشته باشد یقین داشت که ولیعهد پس از اطلاع بر حقایق امور مستقیماً ویرا بقصد ازدواج در آورده و مقام ملکه گی ایران را بوی خواهد داد.

ولیعهد آغا جمال را همراه خود برد و افسانه را در دریای افکار گوناگون غوطه ور گذاشت. فکر میکرد شاید ولیعهد بیک نگاه دلپاخته وی شده و خواجه را همراه برده تا راجع باصل و نسبش تحقیقاتی بکند و ویرا بنام دختر سید محترمی بعقد ازدواج در آورد.

در نظر خود مجسم میکرد که چگونه در شب زفاف پرده ها را بالا زده و با معرفی اصل و نصب حقیقی خور و ولیعهد را متحیر خواهد ساخت. فکر میکرد اگر بدین سان دست بدست ولیعهد بدهد بهتر از آن خواهد بود که ولیعهد قبلاً بهویش پی ببرد. ولی شاه چه خواهد گفت؟

دلش میخواست بتواند بناصرالدین میرزا حالی کند که اگر ویرا بعقد

از دواج در آورد ممکن است شاه از فرط محبتی که با فسانه دارد از تغییر دادن ولیعهد یعنی عزل ناصرالدین میرزا و نصب عباس میرزا منصرف بشود. خلاصه افسانه ولیعهد را شوهر آتیه خویش میدید صحنه‌هایی از این زناشوئی مجسم میکرد و لبخند میزد غرق افکار شیرین بود که گاهی زن سید با کنایه‌های خوشمزه طعم این افکار را شیرین تر میکرد.

در آن ساعت زن سید هم مست پیش بینی‌های سکر آور خود بود افسانه را در آغوش پسرش ناصرالدین میرزا میدید و از تماشای عشق‌بازی یوسف و زلیخا لذت میبرد.

زن سید و افسانه وقتی از این خوابهای خوش و شیرین بیدار شدند که آغا جمال بارنك پریده خسته و نالان بخانه آمد و مثل میت در وسط اطاق افتاد و از حال رفت. بنددل افسانه پاره شد خدایا مگر بین خواجه و ولیعهد چه گذشته که آغا جمال مشرف بمرک شده است؟ خواجه پس از ساعتی تمام ماجرا را تعریف کرد تا آنجا که گفت ولیعهد میخواهد افسانه را بیک چارپادار عرب شوهر بدهد که برش دارد. عربستان ببرد.

سید و زنش با اینکه ناصرالدین میرزا را پسر خویش میدانستند و عزیزش میداشتند هر دو بر آشفتنده و زبان با اعتراض گشودند. افسانه مانند ماده ببری غریدن گرفت و گفت این جوان خود پسند گمان میکند که حقیقتاً با دختر يك سید فقیر و بیچاره سر و کار دارد که هر چه بخواهد می تواند در حقش بجا آورد سخت اشتباه کرده دختر محمد شاه با چارپادار عرب هم - بستر نمیشود!

وقتی جوش و خروشها خوابید آغا جمال گفت باید چاره جوئی کرد و قبل از اینکه ولیعهد تصمیم موخش خود را عملی سازد باید افسانه را از دسترس ولیعهد خارج ساخت.

آغا جمال بالحنی که عزم و تصمیم از آن نمایان بود گفت تا پای جان حاضر است از دختر محمد شاه دفاع کند، پس از مدت‌ها شور و مشورت تصمیم بر این شد که سید با اتفاق افسانه و زنش همان شبانه از تبریز بطرف کردستان فرار کنند و از راه کردستان خود را به تهران برسانند آغا جمال میدانست که

ولیعهد از ترس و ملاحظه شاه نمیتواند صدمه بجان وی بزند و لذا تصمیم گرفت که در تبریز بماند تا جریان باطلاع شاه برسد.

شب از نیمه گذشته بود که آغا جمال دو نفر از نوکران خود را از خواب بیدار کرد و دستور داد که اسبها را زین کنند.

آغا جمال جلوداری داشت بنام آقا کریم که از جوانان رشید و دلاور بشمار میآمد و در مدت نوکری نزد آغا جمال بمأموریت های مهم و خطرناکی رفته و هر دفعه با فیروزی و موفقیت برگشته بود.

آغا جمال آنشب بکریم گفت که باید همراه سید و خانواده اش بطرف کردستان حرکت کند هر قدر اسبها طاقت بیاورند راه پیمائی نماید و هر جا اسبها مانده و یا سقط شدند اسبهای راهواری خریداری کرده کاری بکند که اگر کسانی در صدد تعاقب برآمدند بمقصد نرسند.

آقا کریم از این مأموریت خوشوقت شد. مسافرین با عجله تمام مشغول تدارك سفر گشته و پس از ساعتی برای حرکت آماده شدند.

در آن لحظه که منتظر بودند صدای شیهه اسبهای زین کرده را بشنوند ناگهان از پشت بام صدای پا آمد همه متوحش شدند.

آغا جمال خود بایوان آمد و فوراً صدای آشنائی شنید که ویرا باسم میخواند.

صاحب صدا را شناخت همان نوکری بود که باتفاق آقا کریم برای آوردن اسب رفته بود. آغا جمال حیرت زده و مشوش دوپشت بام را باز کرد و مرد را پائین آورد و جویای ماوقع شد. نوکر گفت که وقتی باتفاق کریم از در خارج شدم چند نفری را در کوچه دیدیم که در حرکت بودند. با خود گفتیم که شاید گزمه باشند اعتنا نکردیم وارد حیاط طویله شدیم در تاریکی حس کردیم که کسانی در برابر ما داخل بستند. من و آقا کریم قمه های خود را کشیدیم و جلورفتیم در همین حین از اطاق مهترها چراغی آوردند و ما از آنچه دیدیم غرق حیرت شدیم.

معلوم شد پس از مراجعت شما از حضور ولیعهد بلافاصله یک دسته از سرباران فوج قهرمانیه بفرمان شخص ولیعهد وارد طویله شده و تفنگها را چاتمه زده و دستور دارند که نگذارند کسی اسبی از آنجا خارج کند.

آقا کریم با سر بازان درشتی کرد و کار بمنازعه کشید دو نفر از سر بازان
زخمی شدند و آقا کریم را کت بسته بگوشه‌ای انداختند. من فرصتی بدست
آورده از راه بام فرار کردم و آمدم تا شما را خبردار سازم.

آغا جمال نو کرش را مرخص کرد و مشت‌زری در کفش نهاده دستور
داد برود بهرطوری هست آقا کریم را خلاص کند.

سید و زنش بکلی خود را باختند. آغا جمال در کار خود حیران ماند. افسانه
از وحشت و پریشانی بلرزه درآمد. راستی اگر فردا ولیعهد مرا دست بسته
تسلیم چارپادار عرب بکند چه خاکی بسر کنم؟ خودم را میکشم و تسلیم عرب
وحشی نمیشوم.

آغا جمال گفت که از قرار گفته نو کرها در کوچه هم کسانی برای
مراقبت خانه گماشته‌اند که اگر کسی خارج شود دستگیرش کنند یا تعقیبش
نمایند برای نجات افسانه چاره ندارم جز اینکه از راه بام‌های اطراف او را
بجای امنی برسانم.

خوشبختانه وکیل سر بازها پول را گرفته و آقا کریم جلودار را مرخص
نموده بود. آغا جمال خود مسلح شد و جلودار دلاورش را هم مسلح کرد و
توکل بخدا کرده با اتفاق افسانه پیام‌خانه برآمد. ساکت و آهسته مانند دزدان
شبر و از چند بام گذشتند و عاقبت از راه بام مسجد خرابه پائین آمده در کوچه.
ها براه افتادند.

آغا جمال قبلا تصمیم گرفته بود که افسانه را بخانه یکی از اقوام خود
برساند ولی در بین راه از این تصمیم پشیمان شد زیرا آغا جمال واقوامش را
همه در شهر میشناختند و ممکن بود ولیعهد بتوسط زنهای ایلدار و دوره گرد
بمکان وی پی ببرد. خواست افسانه را بخانه یکی از مجتهدین معروف و متنفذ
راهنمایی کند ولی بملاحظات این کار هم منصرف شد.

زیبائی عقل بر بادده افسانه نه بجدی بود که بتوان ویرا بکسی سپرد.
خواجه بیچاره بدون مقصد معینی در آن دل‌شب در کوچه‌ها قدم برمیداشت
و درمانده بود که بکجا پناه ببرد ناگهان خود را در نزدیکی محله ارمنستان
دید فکری بخاطرش رسید و افسانه را کنار کشید و موضوع را گفت، افسانه
از این پیشنهاد سخت خوشحال شد.

بعقل خواجه رسید که افسانه را بخانه آوادیس ارمنی برد یعنی همان
ارمنی که در روز بلوای تبریز خود بازن و دخترش بخانه سید باقر پناه بردند
و سید برای خاطر آنها بخطر افتاد و زخمی شد. مرد ارمنی در باز کردن در
تردید داشت مجبور شد زن خود را صدا کند و دخترانش افسانه را با آغوش
باز پذیرفتند و همین که فهمیدند خطری در کمین این دختر زیباست همگی
سوگند یاد کردند که تا آخرین قطره خون از وی دفاع خواهند کرد. افسانه
نفسی براحث کشید و از ترس چار پادار عرب راحت شد ولی از آتیه سخت
نگران و اندیشناک بود.

آن شب حال ولیعهد بدتر از اینان بود. پس از مرخص کردن خواجه
مدتی در اطاق قدم میزد و آنچه فکرش را بیش از همه چیز بخود مشغول میداشت
زیبائی بهشتی افسانه بود. حس میکرد که صورت این دختر مرموز خطرناک
در خاطرش نقش بسته و آنی از مقابل چشمش محو نمیشود. باغا جمال گفته
بود که افسانه را بچار پادار عرب خواهد داد و لحظه ای که این حرف را
بخاطر میآورد و عملی شدن آنرا مجسم میکرد خود دچار وحشت و ناراحتی
روحی میشد.

آیا انصاف است که چنین حوری بهشتی را بدست دیوی بسپارد؟
شاید هم دختر محمد شاه است. ظلمی بالاتر از این نمیشود..
ولی چه میتوان کرد؟ صلاح و ملک و دولت در اینست که افسانه بجای
دوری تبعید شود و افسانه عوض کردن بچه شاه فراموش گردد و الا تا وقتی که افسانه
با آن شباهت عجیب به مهد علیا در ایران باشد، این افسانه همیشه تروتازه
خواهد ماند.

در ضمن ولیعهد با خود میگفت که وجود افسانه تا روزی خطرناکست
که شاه حیات دارد و مدعیان سلطنت برای تصرف تاج و تخت توطئه میکنند
والا روزی که خودم بر تخت سلطنت جلوس کنم تازه اگر داستان عوض کردن
بچه شاه با طفل سیدی در افواه باشد شاید فائده هائی هم عائد بدارد زیرا
مردم مذهبی ایران پیادشاهی که سید هم باشد محبت و احترام بیشتری
خواهند داشت.

هرچه فکر میکرد دلش راضی نمیشد که افسانه را بعرب بدهد خاصه

حس میکرد که خود علاقه غریبی باین دختر پیدا کرده و شاید هم این علاقه بجائی بکشد که صبر و طاقت از دستش برود .

مدتی فکر کرد و موفق بگرفتن تصمیمی نشد . همینقدر بخاطر آورد که آغا جمال با علاقه که شخصاً با فسانه دارد و با سفارشهایی که از طرف شاه در حفظ و حراست این دختر بوی شده ممکن است عزیز کرده خود را فرار بدهد لذا فوراً فراشباشی را خواست و دستور داد که خانه آغا جمال را تحت نظر بگیرند مخصوصاً مراقب باشند که اسبی از طویله بیرون نبرند و کسی را فرار ندهند .

ولیعهد وقتی داخل اندرون شد گرفته و اندیشناک بود . در روزهای بلوا که تمام مردم شهر متوحش بودند در اندرون هم برنامه تفریحات بهم خورده بود . آن شب بنا بود که بعد از مدتی تعطیل مجلس بزمی گسترده شود مطربهای خاصه همه آماده و منتظر ولیعهد بودند . وقتی ولیعهد را با آن قیافه اندوهناک و متفکر دیدند نداههای تأثر آمیزی بهم دیگر نموده با اشاره چشم و ابرو جوابی علت شدند .

ولیعهد با اشاره دست مجلس بزم را بهم زد و همه را مرخص کرد . احتیاج مبرمی بتنهایی و تفکر داشت . از تصمیم ظالمانه که درباره زیبا گرفته و با آغا جمال ابلاغ کرده بود سخت پشیمان و نادم بود . در نظر خود مجسم میکرد که در آن ساعت شب باد و کلمه حرف چه صحنه غم انگیز و هراسناکی در خانه آغا جمال برپا کرده است .

افسانه را بنظر میآورد که از شنیدن خبر تصمیم و لیعهد چه حالی پیدا کرده . خود را ملامت میکرد که بجای جلب محبت این دختر بر عکس نفرت و کینه ویرا نسبت بخود برانگیخته است .

بانوی حرم سرا جوابی علت گرفتگی ولیعهد شد و جوابی نشنید و لیعهد با همه جوانی و میل بکامرانی شب را تنها بسر برد .

خوابهای پریشان دید و در تمام خوابهایش افسانه جلوه گری می - کرد گاهی مانند گل نوشگفته شاد و خندان بروی ولیعهد آغوش باز میکرد و بسوی خودش می خواند و گاهی با چشم گریان روی بر میگرداند و ناسزا میگفت .

صبح که دیده گشود باز صورت افسانه را در مقابل دید . بیاد تصمیم شب گذشته افتاد و افسانه را در حال ترس و وحشت و گریه و ناله مجسم نمود . از کرده پشیمان شد آهوئی را رم داده بود که دیگر گمان نمیرفت رام شود . اول کاری که کرد فرستاد و سر بازان را از اطراف خانه و سرطویله آغا جمال فرا خواند حس میکرد که اشتیاق بیداری بدیدن روی افسانه دارد . در ضمن نمیخواست خود را از تنگ و تا بیندازد و سبک سازد . یکی از محارم را عقب آغا جمال فرستاد . بلافاصله بفکرش رسید که از دیدن روی آغا جمال تسلیتی نخواهد یافت .

میخواست افسانه را ببیند ، از آنچه گذشته معذرت نخواهد و عشق پاک و صاف خود را عرضه بدارد .

ایکاش آغا جمال چیزی با افسانه نگفته باشد . فرستاده ولیعهد برگشت و در حضور جمعی معروض داشت که آغا جمال از دیشب مریض شده و قادر بر حرکت نیست ولیعهد بشنیدن این سخن فوراً از جا برخاست و گفت آغا جمال یادگار مرحوم نایب السلطنه و از مقربین درگاه شاه است از عیادت چنین شخصی نقصی بر ما وارد نمیشود و باز با اتفاق همان آغا الماس خواجه سیاه عازم دیدار آغا جمال شد . آغا جمال حقیقتاً هم بعد از آن همه جوش و خروش و هیجان و تلاطم شب گذشته مریض شده بود بدیدن ولیعهد بهر زحمتی بود محض احترام از جا برخاست ولیعهد پس از دوسه کلمه احوالپرسی لبخند محزون و نوزد و پرسید آیا از تصمیم دیشب ما «دختره» را آگاه ساختی ؟ آغا جمال حیرت زده و پریشان با حرکت سر جواب مثبت داد . ولیعهد گرفته شد و پرسید :

— حالا دختره کجاست ؟

— اطلاع ندارم .

— چطور اطلاع نداری مگر دیشب در خانه تو نبود .

— بود ولی بعد از شنیدن تصمیم شما فرار کرد .

— کجا فرار کرد ؟

— به بنده نگفت .

— حالا نمیدانی کجاست ؟

— نخیر.

— من آمده‌ام بگویم که در تصمیم خود تغییری داده‌ام بدینمعنی که از

دادن افسانه بچارپادار عرب منصرف شده‌ام ولی برای اینکه این سروصداها
بخواهد می‌خواهم سید و خانواده اش را در یکی از دهات دور دست و
خلوت قراداغ سکونت بدهم و شاید هم بعد به اندرون خود بپریم.
خواجه آهی از ته دل کشید و گفت :

افسوس که دیر شده است . هیئات دیگر دست بنده و شما به افسانه
نمی‌رسد .

ولیعهد از این جواب منقلب شد . حس کرد که جسم سنگینی روی
قلبش گذاشته اند . یقین داشت که خواجه از محل و ماوای افسانه خبر
دارد ولی بهیچ قیمتی بروز نخواهد داد . دید خشونت و درشتی فائده ندارد.

با نرمی و ملایمت گفت : من دیشب از جادر رفتم و برای ترساندن شماها
آن صحبت را کردم بعد از رفتن تو خود متوجه شدم که ممکن است توشبانه
افسانه را فرار بدهی لذا از اطراف خانه و سرطویلهات مأمورینی برای مراقبت
گذاشتم که صبح برداشتم .

با بودن آن همه مأمور مراقب افسانه چگونه موفق بفرار شد ، پس
شکی نیست که تو خودت ویرا درجائی پنهان ساخته‌ای حال بجزقه شاه قسم می‌—
خورم که خیال بدی درباره‌ی وی ندارم . امروز را بتو مهلت میدهم که تا غروب
افسانه را پیدا کنی و مرا خبردار ساز . والا... والا دودمان تو و سید را برباد
میدهم و افسانه را بهر وسیله شده پیدا میکنم .

خواجه جوابی نداد . ولیعهد خشمناک و غصه دار برخاست و خارج شد .
افسانه پس از ورود بخانه آوادیس ارمنی حقیقت امر را از میزبانان
مهربان خود پنهان داشت و چون علت اختفایش را پرسیدند باخنده و شوخی
بطور سر بسته گفت که برای فرار از دست ازدواج نامناسب مجبور است چند
روزی در اختفا بسر برد .

مرد ارمنی و دخترانش که نجات خود را در روز بلاوای تبریز مرهون

خانواده افسانه میدانستند همینقدر خوشحال بودند که میتوانند تلافی خوبی همسایه را بکنند و دیگر در صدد کنجکاوی بر نیامدند.

ولیعهد هر چه سعی کرد که بزور تطمیع و تهدید آغا جمال خواجه را وادار بآوردن افسانه کند نتیجه نبرد. خانه خواجه و تمام اقوام و کسانش را تحت نظر گرفت بتوسط جاسوس های زنانه تمام شهر را زیر و رو کرد و اثری نیافت برای بارسوم بدیدن آغا جمال رفت سو گند یاد کرد که خیال بدی در باره افسانه ندارد و تصمیمش اینست که افسانه را با خانواده سید برای مدت کمی به نقطه دوردستی بفرستد تا سروصداها بخوابد. ولیعهد وقتی از تنگی و سختی نتیجه نگرفت بنای ملایمت و مهربانی گذاشت و بالاخره خواجه را قسم داد تا جای افسانه را نشان بدهد.

این دقعه آغا جمال بدون واهمه و پروا گفت که افسانه امانت محمد شاه است که بوی سپرده اند و این امانت را جز بشخص شاه بدیگری نسلیم نخواهد کرد.

ولیعهد برای خواجه خط و نشان کشید و رفت. افسانه دو شبانه روز از دنیای خارج بیخبر بود. سید و زنش از ترس جاسوسهای ولیعهد نمیتوانستند بسراغش بروند. خواجه هم مریض و بستری بود.

افسانه در آن کنج انزوا و اختفا بیشتر اوقات بناصرالدین میرزا فکر میکرد. گاهی بنظرش میرسید که علاقه بیحدی بولیعهد جوان دارد ولی وقتی بخاطر میآورد که ولیعهد میخواست ویرا بدست يك عرب وحشی بدهد خشمناك میشد و نسبت بولیعهد کینه و عداوتی بدل میگرفت.

شب سوم بود که خواجه باتفاق آقا کریم جلو دار با وفای خود از راه بام های خانه ها خود را بمنزل آوادیس رسانید و صاف و پوست کنده با افسانه گفت که ناصرالدین میرزا ویرا خار راه خود میشمارد و سعی دارد بدستش بیاورد و از میان برش دارد.

چند روزی از این مقدمه گذشته بود که چاپارهایی از تهران و خراسان به تبریز آمدند و اخباری آوردند که ولیعهد را مشوش ساخت. مهمترین اخبار تهران حاکی از این بود که مرض شاه شدت یافته و کار از حکیم و دوا گذشته و فقط امید بفضل الهی مانده است. ولی آنچه بیشتر مایه تشویش خاطر

ولیعهد شد، اخبار خراسان بود و مهمتر از همه اینکه حسن خان سالار پسر آصف الدوله علناً علم طغیان برافراشته و بالشگرهای بیشماری که تجهیز کرده بطرف تهران رانده و تا حدود بسطام مسخر ساخته است.

سالار تا چندی قبل مدعی بود که چون محمد شاه فرزند پسر ندارد لذا وی برای ولیعهد و بعدهم سلطنت بهمن میرزا که یگانه وارث بالاستحقاق تاج و تختش میداند جانشانی میکند ولی بعد از تحصن بهمن میرزا در سفارت روس و بعدهم مهاجرتش بققاز خود مدعی سلطنت شده و عملیات دامنه داری دست زده بود. علاوه بر تجهیز قوای زیاد عمال و جاسوسان زیر دستی بتمام ولایات مخصوصاً آذربایجان فرستاده و زمینه را برای سلطنت خود آماده میکرد آنچه از اخبار خراسان پیش از همه خاطر ولیعهد را پریشان ساخت این بود که از قرار معلوم سالار از ماجرای عوض کردن بچه محمد شاه خبر داشت و میخواست حد اکثر استفاده را از این موضوع بکند هر جا می نشست میگفت که ناصرالدین میرزا ولیعهد دولت فرزند محمد شاه نیست و اگر سلطنت بوی برسد تاج و تخت ایران از تصرف قاجاریه خارج خواهد شد و حال آنکه خود سالار بزرگترین نماینده خاندان قاجار میباشد باز از خراسان نوشته بودند که سالار چندین بار در حضور رؤسا و سرکردگان گفته است که قریباً بهر وسیله شده سید باقر را بدست آورده و وادار خواهد کرد که در حضور علما و بزرگان مملکت حقایق را آشکار کند و اسرار تولد ناصرالدین میرزا را فاش سازد. سالار در ضمن گفته بود که خانواده امیر قاسمخان (پدر مهد علیا) در جستجوی دختر محمد شاه هستند تا این شاهد زنده را از میان بردارند و برای همیشه سرپوش روی اسرار کذائی بگذارند. ولی وقتی خود وی بسلطنت برسد و بدین دختر که بزرگترین شاهزاده خانمهای قاجار در باره محمد شاه است دست بیابد، حق ویرا بطور شایسته ادا خواهد کرد.

اخبار خراسان ولیعهد را هشیار و بیدار کرد. معلوم شد که داستان افسانه از مرزهای آذربایجان گذشته و بخراسان هم رسیده و دیگر اینکه سالار جاسوسهایی در تبریز دارد که ممکن است سید باقر و افسانه را بر بایند و به خراسان نزد سالار ببرند و وصول این اخبار ولیعهد را بر آن داشت که باتمام قوای خود بجستجوی افسانه پردازد تا اگر از عشق وی نتواند کامیاب شود،

لا اقل نگذارد بدست کسان سالار بیفتد .

ولیعهد آغا جمال را بحضور خواست و شمه از اخبار تهران و خراسان را تعریف کرد و مخصوصاً از توطئه‌ای که ممکن است کسان سالار برای ربودن سید و افسانه بچینند سخن گفت و در خاتمه اظهار داشت که اگر تو واقعاً خود را خدمتگزار شاه میدانی و پاس نمک نایب السلطنه را داری باید هر چه زودتر سید و افسانه را بولایات دوردست و خلوت بفرستی .

گوش‌خواجه بدهکار این حرفها نبود او افسانه را امانت شاه میدانست و حاضر نبود این امانت را بدیگری تسلیم کند . باز هم مثل دفعات گذشته اظهار عجز کرد و ولیعهد را بیش از پیش خشمناک ساخت .

آغا جمال پس از اولین ملاقاتی که بین ولیعهد و افسانه روی داد ، چا پارباده پیمائی بتهران فرستاده بشاه خبر داد که ماندن افسانه در تبریز مخاطراتی در بردارد و اجازه خواست که ویرا بتهران بفرستد .

خواجه شبها از راه بامهای خانه ها بدیدن افسانه میرفت و ویرا از جریانات روز آگاه میساخت .

آن شب داستان نقشه های سالار و نگرانی ولیعهد را برای افسانه تعریف و تاکید کرد که همواره هشیار و بیدار باشد زیرا ولیعهد با تمام قوادر جستجویش است .

حقیقتاً هم چنین بود . ولیعهد آرام و قرار نداشت و هر چه بیشتر می‌گشت کمتر مییافت و بر خشمش میافزود .

چند روزی بدینسان گذشت ولیعهد از تلاش جاسوسان برای یافتن افسانه مأیوس شد و تصمیم گرفت از راه دیگری وارد کار بشود . فرستاد سید باقر را توقیف کردند و در انبار وحشتناک دولتی بحبس انداختند . وقتی خواجه علت این اقدام را جویا شد ولیعهد زهر خندی زده گفت گناه این سید بقدری بزرگ است که اگر مردم تبریز خبردار شوند ، ریز ریزش خواهند کرد . ولیعهد از تقصیر سید خودداری نمود ولی از زهر خنده ها و کنایه های ولیعهد معلوم بود که تهمت موحشی بسید خواهند بست .

افسانه از شنیدن خبر توقیف سید غصه دار و اندیشناک شد . بنخواجه گفت که سید گناهی ندارد و منظور ولیعهد از توقیف وی اینست که مرا از

نهانخانه بیرون بکشد زیرا میداند که با علاقه و محبتی که به سید دارم
بالاخره بی اختیار شده شخصاً برای شفاعت بحضورش خواهم رفت .
حدس افسانه صائب بود و این دوشیزه هوشیار خوب بمکنون خاطر
ولیعهد پی برده بود . افسانه پس از مشورت با خواجه تصمیم گرفت که تا
چندی منتظر جریان باشد تا بلکه در این میانه خبری از تهران و شاه برسد
بعد رو بخواجه کرده گفت :

از شما پنهان نمیکنم که در دل خود محبت و علاقه بولیعهد داشتم
که حاضر بوم جان در راهش نثار کنم ، ولی معلوم میشود که آب ما بیک
جوی نخواهد رفت و دیر یا زود زود خوردی هولناک بین ما درخواهد گرفت
من کسی نیستم که ذلت و خواری بر خود هموار کنم .
اگر دست از سر ما برندارد روز گارش را سیاه خواهم کرد چندی
ولیعهد را از راه دور تهدید نمود ولی چه میتواندست کرد ؟



پس از بلوای تبریز و لیعهد برای جلب قلوب مردم روزها چند ساعتی
شخصاً در دیوانخانه می نشست و بعرایض مردم رسیدگی میکرد روز سوم
توقیف سید بود که صبح زود در دیوانخانه میان اشخاصی که قصد شرفیابی
و تقدیم عریضه بحضور و لیعهد داشتند زنی دیده میشد که در گوشه ایستاده
و بکسی توجهی نداشت . تا آن روز دیده نشده بود که زنها مستقیماً بحضور
ولیعهد بروند و عریضه بدهند .

ولیعهد قبل از جلوس در دیوانخانه نگاهی از روزنه بارباب رجوع
انداخت و از مشاهده زن متعجب گردید و همینکه بر کرسی جلوس کرد
فرمود که اول زن را بحضور بیاورند .

فراشها رفتند و زن را که میلرزید آوردند .

ولیعهد با ملایمت و مهربانی پرسید : همشیره چه میخواهی ؟ چه
ظلمی در حق تو شده ؟

تالار دیوانخانه بس بزرگ بود و جمعی از پیشخدمتها و خواجهها
و فراشان در اطراف منتظر فرمان ایستاده بودند .

زن در جواب و لیعهد با صدای لرزان اشاره بطرف خدمتگاران نموده

گفت بفرمائید اینها بیرون بروند .

ولیعهد از این تمنا ابرو درهم کشید شاید در زیر این چادر جنایتکاری پنهان شده که سوء قصدی دارد . بالحن خشك گفت حرفت را بزن والا برو . زن ایندفعه با صدای بلندتر بطوریکه همه شنیدند گفت مطلبی دارم که جز شخص شما دیگری نباید بشنود . والا بخدانیت بدی ندارم از دست يك زن بیچاره چه ساخته است ؟

ولیعهد متوجه شد که اگر خدمه را بیرون نکند حمل بر جبن وی خواهند نمود و شهرت خواهند داد که ولیعهد از يك زنی ترسید . لبخندی زد و اشاره بطرف خدمه نمود و فرمود همه خارج بشوند . آنها هم اطاعت کردند .

زن رو بنده سفیدش را بالا زد و رخسار آشکار ساخته و لیعهد را غرق حیرت نمود .

زن در حالیکه پیایی اشك میریخت گفت :

بخدا شیرم را حلات نمیکنم مگر کسی هم پدرش را بزندان میاندازد؟ بجای اینکه از ما نگهداری کنی و حق فرزندی بجا بیاوری ، از چه رو مارا آزار میدهی . سید باقر چه گناهی کرده است .

اگر افسانه را میخواستی برو از پدرش محمد شاه بخواه . چگونه رواست که پسر پدرش را مجبوس و مادرش را گریبان سازد .

مگر میخواستی عاق والدین بشوی فوراً امر بده سید را آزاد کنند تا ما از این ولایت برویم خیرت که به پدر و مادر نمیرسد اقرارشان مده . زن سید باقر در مقابل ولیعهد ایستاده اشك میریخت و سخن میگفت لحن کلامش چنان صادقانه و بیریا بود که هر کس می شنید یقین میکرد که این زن بگفته های خود ایمان و عقیده دارد .

ولیعهد که غافلگیر شده بود لختی مات و مبهوت ماند که در جواب این زن چه بگوید .

همان لحظه دستگیرش شد که این زن بحق یا ناحق ویرا فرزند خود میداند و هیچ قوه در عالم نیست که این فکر را از سرش بیرون کند . بارنك برافروخته و لحن خشمناك گفت : اگر یکبار دیگر از این

سخنان بگوئی میدهم از بام ارك بزیرت بیاندازند و سرب گداخته در گلویت
بزیزند مگر دیوانه هستی. چه اشخاصی این حرفها را در دهان شما گذاشته اند؟
میدهم همه را بگیرند و بمجازات برسانند. من کجا تو کجا اگر من پسر
تو هستم چگونه بولیعهدی ایران رسیده ام. هیچ میدانی که با این حرفها
جان خود و دودمانت را به خطر می اندازی برخیز و گم شو اگر بشنوم
یکبار دیگر در جایی مرا پسر خودت خوانده ای دم خمپارهات میگذارم
عجب مملکتی است. عجب مردمانی هستند همه نوع جنون دیده و شنیده
بودم ولی این یکی از همه غریبتر است که سید گدا و بیکسی مرا فرزندان
خویش بداند معطل مشو بیرون برو اگر بجان خود و خانوادهات علاقه
داری این فکرها را از سر بدر کن.

ولیعهد در باطن خوشوقت بود که بر حسب اصرار زن سید همه را از
تالار ببردن کرد و الا اگر درباریان بشنوند. و او یلا. زن سید افتاد روی
پاهای ولیعهد هر دو پایش را بغل گرفت و گفت نمیخواهی پسر ما باشی
نباش ولی پیدرت یعنی بسید باقر رحم کن.

سید دل نازک است و طاقت زندان ندارد از غصه دق خواهد کرد
مرخصش کن تا ما از این ولایت خراب شده برویم جائیکه دیگر روی ما
را نبینی خدایا چقدر مارا بدبخت کردی. يك فرزندان ما دادی او هم مارا
به پدر و مادری قبول ندارد. سید را مرخص کن تا من هم از حق مادری
بگذرم والا عاقبت میکنم آنوقت نه دنیا خواهی داشت نه آخرت!

ولیعهد بزحمت پاهای خود را از چنك زن خلاص کرد با انقلاب روحی
عظیمی دچار شده بود.

بار دیگر معمای عجیب «تعویض» در مقابلش نمایان شد.
آیا این زن راست میگوید؟ آیا این زن حقیقتاً مادر من است که با
خفت و خواری با اشك چشم خود چکمه های مرا شستشو میدهد و آزادی
شوهرش یا پدر مرا میخواهد؟ هرگز! هرگز!

شکی نیست که من پسر محمد شاه هستم و این زن بدبخت و شوهرش
را دشمنان من فریب داده و بچنین مالیخولیائی مبتلا ساخته اند.
می بینم که این زن بگفته خود ایمان دارد. وای. میگوید عاق والدینت

میکنم. چه نفرین موحشی !

ولیعهد فکری کرد و بسالحن ملایمی گفت : اگر راست میگوئید و مرا پسر خود میدانید چرا بادشمنان من همدست و همدستان شده‌اید. این افسانه که شما اینقدر عزیزش میدارید و بمن ترجیح می‌دهید بزرگترین دشمن من است که اگر بتواند مرا نابود میکند. چرا افسانه را پنهان کرده‌اید و بدست من نمی‌سپارید سید روزی از حبس خلاص خواهد شد که افسانه بدست من بیفتد.

اگر با آزادی سید باقر علاقه داری باید جای افسانه را نشان بدهی هیچ پدر و مادری بدی پسرش را نمیخواهند. تو زنی هستی ناقص عقل از کارهای دولتی اطلاعی نداری. نمیدانی که وجود این افسانه چه خطرهایی برای من دارد. من که نمیخواهم او را نابود کنم بلکه منظورم این است که بیک نقطه دور افتاده و خلوتی بفرستم تا دشمنانم نتوانند از وجودوی بر ضد من استفاده کنند.

ولیعهد در حین گفتن این سخنان بی‌اختیار صورت بهشتی افسانه را مجسم می‌کرد و در دل میگفت آیا روزی که دستم با افسانه برسد قدرت آن را خواهم داشت که این حوری بی‌مانند را از خود دور کنم و یا بدست دیگری بسپارم؟

اشک‌های زن سید از شنیدن سخنان ولیعهد خشک شد. شکی برایش نماند که سید گروی افسانه است. اگر ولیعهد از عشق و علاقه خود نسبت با افسانه سخن گفته بود زن سید ممکن بود تابع احساسات زنانه خود شده عاشقی را بمعشوق برساند ولی سخن ولیعهد همه از دشمنی و عداوت نسبت به افسانه بود.

معصومه افسانه را مانند فرزند دلبند دوست میداشت و چطور میتواند بخطرش بیاندازد.

این دفعه نوبت زن سید بود که بکشمکش روحی پرهیجانی دچار شود. یا همه علاقه که بشوهر خود داشت هرگز راضی نمیشد که آزادی شوی را بقیمت قربانی کردن افسانه بخرد. وضعیت را سنجید و دید که دنیا به این صحبت جز ضرر نتیجه نخواهد داشت. آهی از ته دل کشید و گفت من

بهمه عمر در عالم مادر و فرزندى يك خواہش از تو كردم كه آنہم آزادى
يدرت بود روى مرا زمين انداختى و رد كردى حال من ميروم خدا عاقبت
همه را بخير كند .

زن عازم رفتن شد . دو قدمى كه برداشت وليعهد از پشت سر صدايش
زد اميدوار و خوشحال شد و برگشت . وليعهد جلو رفت و گفت اينطور
نميگذارم بروى بايد چند روز اينجا بمانى تا حقايق روشن شود . آغاالماس
خواجہ را صدا كرد و گفت اين زن را در اطاق جدا گانہ نگاه بداريد با
هيچكس از خانمها و كلفتها نبايد ملاقات كند تا تكليف كارش معين بشود .
حقيقت اين است كه وقتى زن سيد خواست ديوانخانہ را ترك بگويد
وليعهد فكرى با خود كرد و گفت مقصود من از توقيف سيد بدست آوردن
افسانہ است سيد كه توقيف شد زنش براى شفاعت آمد .
مسلماً اگر اين زن توقيف بشود بعيد نيست كه اين دفعه خود افسانہ
بى قرار گشته با پاى خود بحضور آيد

خبر توقيف زن سيد صاعقه بود كه بر سر آغا جمال و افسانہ فرود آمد .
افسانہ اشك زياد ريخت بر بدبختى خود گريه كرد . در جواب تسليت
هاى خواجہ كه اميدوار بود امروز و فردا خبرى از شاه برسد بالحن دردناك
گفت : حقيقتاً دختر بدبختى هستم آغوش مادر نديدم بوسه پدر نچشيدم دلم
باين دو نفر خوش بود كه آنها را هم از دستم گرفتند اگر وليعهد فردا
حكم بتوقيف تو بدهد تكليفم چيست .

فرزند ارشد پادشاه وقت و گل سرسيد تمام زنہاى قاجار ميباشم ولى
از من غريب تر و بيكس تر در دنيا نيست . آغا جمال و افسانہ هر دو از اين
جهت نگران بودند كه چرا مدتى است از طرف شاه مرحمتى در حق آنها
ديده نميشود . مثل اين بود كه شاه دختر عزيز و خواجہ باوفائش را بكلى
فرااموش كرده است . هر هفته كه چاپار تهران ميرسيد آغا جمال بسراغش
ميرفت و مأیوس و نوميد برميكشت . آقا جمال چند عريضه بشاه نوشته و
پس از بيان خبر توقيف سيد و زنش از شاه استدعا كرده بود كه حكم آزادى
هر دو را صادر كند و اجازه دهد كه افسانہ را بتهران حر كت دهند .
هر روز كه ميگذشت بر تشويش واضطراب خواجہ و افسانہ ميفوزود

شبى که هردو از کم مرحمتى شاه صحبت مى کردند افسانه گفت شايد جاسوس هاى وليعهد نامه هاى ترامير بايند و نمى گذارند بدست شاه برسند و الا ممکن نيست که پادشاه مهر بان رئوفى مثل محمد شاه بيمهرى را نسبت بفرزند خود بدین پايه برساند. آغا جمال بخاطر آورد که چاپار مخصوصى که خود او بتهران فرستاد با دست خالى بتبريز برگشت و همينقدر خبر آورد که شاه جواب عريضه خواجه را با چاپار دولتى خواهد فرستاد.

اين چاپار از نو کره هاى خود آغا جمال بود ولى پس از مراجعت از تهران از خدمت خواجه خارج و داخل در کشيك خانه وليعهد گرديد. خواجه نسبت بچاپار بدگمان شد.

شبى درخفا ويرا بحضور طلبيد و قرآنى در مقابلش نهاد و قسمش داد که آيا ماموريت خود را بدرستى انجام داده يانه؟

مرد رنگ خود را باخت و از قسم خوردن ابا کرد لختى مردد ماند ناگهان قمه خود را کشيد و در مقابل خواجه نهاد و گفت اين قمه را بفرق من بکوب که براى آدم نمک نشناسى مثل من مرک بهتر از زندگى است. آنگاه مرد اقرار کرد که چگونه مامورين خفيه کلانتر شهر از ماموريت وى آگاه گشته نامه ها را در مقابل وجه مختصرى از دستش گرفتند و بپاداش اين خدمت در جزو غلامان کشيكخانه داخلش کردند چاپار از کرده پشيمان بود. ميگرست و عفو ميطلبيد.

وليعهد چندين بار سيد باقر و زنش را شخصاً بدون حضور غيرى استنطاق کرد و اى مطلب تازه و روشن ترى دستگيرش نشد. اين زن و شوهر ناصرالدين ميرزا را پسر خود ميخواندند ولى از اقامه دلائل قاطعى عاجز بودند، همينقدر براى هردو مسلم بود که سکينه ماما پسر نو زاده آنان را بخانه عيسى خان خال وليعهد برده و افسانه را آورده است و بقيه جريان را از زبان اين و آن شنيده بودند.

وليعهد از تحقيقات خود باين نتيجه رسيد که خبر صحيح را فقط از سه کس ميتوان بدست آورد از آغا جمال و سکينه ماما و خاله سکينه. آغا جمال را که اگر ريز ريز مى کرد، مطلبى بروز نميداد. سکينه در آن دنيا بود فقط خاله سکينه مانده بود که مى توانست اسرار را فاش سازد.

ولیعهد از طرز کار خود ناراضی ماند و تعجب کرد که چرا تا کنون
بفکر خاله سکینه نبوده فوراً دستور محرمانه برای جلب وی صادر کرد
ضمناً وقتی دید که افسانه برای رهایی زن سید از پناهگاه خود بیرون نیامد
زن سید را رها ساخت که او هم مستقیماً بمنزل آغا جمال رفت. دو
روز پس از رهایی زن سید مرد درویشی بدیدن آغا جمال آمد و نشانیهای
داد و از لای مولوی خود نامه‌هایی از طرف شاه و حاجی میرزا آغاسی بود که
آغا جمال را بعزت بی‌مبالائی در تقدیم عرایض و گزارشات ملامت کرده
و دستور داده بودند که افسانه را باتفاق سید و زنش بطور ناشناس از راه
کردستان بتهران حرکت دهد و خود را از راه معمولی باسمنج رهسپار
پایتخت شده و در زنجان بآنها ملحق بشود.

معلوم شد که مرد درویش از خدمت گذاران محرم و صمیمی شاه و حاجی
می‌باشد و از جریان اوضاع سیاسی کاملاً اطلاع دارد.
مرد گفت که فتنه حسن خان سالار در خراسان اهم مسائل روز بوده و
دربار تهران را سخت بخود مشغول داشته است و نیز اظهار داشت که طبق
خیار محرمانه که جاسوسهای دولت از خراسان ارسال داشته اند سالار
چند نفر از سواران دور خود را باتغییر لباس بتبریز فرستاده تا سید باقر
و افسانه را بچنگ آورده بخراسان ببرند. این است که شاه از جهت آنها
بیمناک شده و تصمیم گرفته آنان را بتهران نزد خویش ببرد. آغا جمال
سخت پریشان و اندیشناک شد. خود وی از ترس مامورین خفیه ولیعهد که
شب و روز در جستجوی افسانه بودند نمی‌توانست افسانه را با خود حرکت
دهد و انگهی سید باقر در زندان بود و گذاشتن و رفتن او هم برخلاف فرمان
شاه و هم دور از مروت بود.

آغا جمال در چندی قبل فرصتی بدست آورده و افسانه را از خانه ارمنی
در آورده بجای دیگر انتقال داده بود.

شب بدیدن افسانه رفت مدتی مشورت کردند بالاخره قرار شد که
آغا جمال تنها رهسپار تهران بشود و از شاه حکمی برای استخلاص سید باقر
گرفته بتبریز برگردد و طبق فرمانی که شاه خواهد فرستاد افسانه را در
معیت يك عده سوار حرکت دهد تا از هر حیث در امان باشند.

آغا جمال قبل از حرکت صندوقچه‌ای نزد افسانه آورد و با حال
تاثیر گفت:

من خواجه محمد شاهم و هرچه دارم تعلق بشاه دارد. این صندوقچه
محتوی تمام جواهرات و قبایلجات من است که همه را بتو که دختر آقای من
هستی هبه کردم اگر از این سفر سلامت برگشتم که ترا با این گنجینه
بحضور شاه می برم تاچه فرمان دهد و اگر اجل گریبانم را گرفت همه را
تصاحب کن ولی البته با اجازه شاه. آغا جمال روز بعد بحضور ولیعهد
شرفیاب شده اجازه مرخصی خواست و بلافاصله عازم تهران شد. مامورین
خفیه تاچند منزلی تبریز مراقبش بودند وقتی مطمئن شدند که خواجه تنها
است وزنی همراه ندارد بتبریز برگشتند.

روزی که ولیعهد بیاد خاله سکینه افتاد و متوجه شد که فقط این زن
میتواند پرده از روی داستان عوض کردن فرزند شاه بردارد و حقایق را
آشکار کند سخت خوش حال شد و بطوریکه گفتیم دستور داد جلبش کنند
مامورین داروغه خاله را خوب میشناختند و ازجا و مکانش اطلاع داشتند پیر
زن نابکار گردشهر میگشت بخانه‌ها میرفت و جاسوسی میکرد.

روزی که بسراغش رفتند با نهایت تعجب شنیدند که دوسه روز قبل با
همسایگان وداع کرده و گفته است که عازم خراسان است تاروزهای آخر
عمر را در آن شهر مقدس بسر ببرد.

مامورین تعجب کردند زیرا از کار و بار خاله خبر داشتند و میدانستند
که بضاعتی برای چنین مسافرتی ندارد. در اطراف روزهای آخر اقامتش در
تبریز بنای تحقیقات گذاشتند معلوم شد که در این اواخر روزی دوسه بار
براهنمائی کسان بهمن میرزا بکاروانسرای یزدیها سر میزده و باچند نفر
ازتجار یزدی که امتعه یزد را برای فروش بتبریز آورده بودند سروسری
داشته است.

کاروانسرا دارکهن سال اظهار کرد که تقریبا در دوهفته قبل پنج
نفر تاجر یزدی بامقداری پارچه‌های ابریشمی و اجناس دیگر وارد این کاروانسرا
شدند و خود را یزدی معرفی کردند و حال آنکه من اهل هرولایتی را از

طرز رفتار و گفتارشان میشناسم. اینها یزدی نبودند و یقین دارم که از مردم خراسان بودند چندان سر رشته از تجارت نداشتند و اساسا بتاجر نمیماندند چهار نفرشان دوسه روز قبل باتفاق همین زن که میگوئید از تبریز حرکت کردند و يك نفرشان هنوز در این کاروانسرا منزل دارد که کسی سر از کارش در نمیآورد.

نه جنسی میخورد و نه میفروشد. صبح میرود و غروب بر میگردد. مامورین آن یات نفر را گرفتند و پپای استنطاق کشیدند. اول خود را تاجر یزدی معرفی کرد ولی از لپچه اش معلوم بود که اهل خراسان است وقتی پای داغ و درفش بمیان آمد اقرار کرد که از فرستادگان مخفی حسن خان سالار است که برای ربودن چند نفر و بردن آنها بخراسان مامور بودند یکی از کسانی که باید ربوده شود. همین پیرزن بود که احتیاجی بر بودن نداشت.

زیرا در مقابل پولی که گرفت خاصه که اسم خراسان را شنید خود بارضا و رغبت داوطلب مسافرت شد. مرد خراسانی از ماهیت و کنه کار اطلاعی نداشت و هرچه شکنجه اش کردند مطلب تازه ای بدست نیاوردند. وقتی پرسیدند که چرا بارفقای خود نرفت و در تبریز ماندگار شد جواب داد که مرا گذاشتند تا تمام راه و چاههای شهر را یاد بگیرم و منتظر عده دیگری باشم که قرار است عما قریب برای کارهای دیگری از خراسان وارد شهر شوند مرد خراسانی را در انبار دولتی زندانی کردند.

و ليعهد وقتی جریان را شنید و فهمید که خاله سکینه را فرستادگان سالار برده اند سخت اندیشناك شد سابقا چه مادرش مهد علیا و چه خبر- نگاران خود و ليعهد نوشته بودند که سالار تصمیم گرفته بهروسیله شده سید باقر را با افسانه بدست آورد و سید را در حضور علما و بزرگان و ادار باعتراف کند. تا بر همه ثابت شود که ناصرالدین میرزا فرزند محمد شاه نیست.

و ليعهد تصمیم گرفت که سید باقر را بنحویکه کسی نفهمد و نشنود از تبریز بزنندان مراغه یا اردبیل بفرستد و اجرای این تصمیم را موکول به بعد از عید برات نمود.

نیمه شعبان ۱۲۶۳ هجری رسید تبریزیها عید مولود حضرت صاحب الزمان علیه السلام را شب « برات » مینامند در این شب شهر را آدین می بندند و تمام مردم شهر اعم از غنی و فقیر غذا های رنگین مخصوصا پلو میپزند و آتشبازی مفصلی میکنند. از تمام خانه ها و معا بر صدای انواع و اقسام آتشبازی بگوش میرسند شهر يك پارچه دود و آتش میگردد .

افسانه پس از خروج از خانه آوادیس ارمنی بصوابدید آغا جمال در خانه کوچکی مسکن گزیده بود که متصل بخانه اقا کریم جلو دار باوفاو دلاور آغا جمال بود .

آغا جمال در حین حرکت بتهران سرپرستی افسانه را باقا کریم سپرده بود .

آغا کریم از سر گذشت و اسرار افسانه اطلاع درستی نداشت سید باقر را از اقوام آغا جمال می پنداست و پس از توقیف سید باقر سخت مکدر و ملول بود که چرا چنین سید بی آزاری را زندانی کرده اند . غروب شب برات آغا کریم مقداری آتشبازی خریده بود که بخانه خویش ببرد و افسانه و مادرش را هم نزد زن و فرزند بخواند و آتشبازیها را در حضور آنان آتش بزنند تا باشد که لحظه غم جدائی سید را فراموش کنند .

شاد و خندان عازم خانه خود بود بر حسب اتفاق از مقابل زندان یا انبار دولتی رد میشد جمعی را دید که بر در انبار ازدحام کرده و بارئیس زندان گفتگو میکنند.

من باب کنجکاوی جلو رفت و جویای علت ازدحام شد . مرد ظاهرا - الصلاحیکه درزی بازرگانان بود برئیس زندان میگفت که نذر داریم در چنین شب عزیزی بزندانیان چلو کباب بدهیم و در حیات زندان برای این بیچارگان قدری آتشبازی کنیم تا بلکه از بار غم زندان و غصه دوری از زن و فرزند - شان کاسته شود زندانبان مردد بود، از يك طرف نمیخواست در چنین شبی که تمام مردم شهر غرق نشاط و شادی هستند از عمل خیری جلو گیری کند از طرف دیگر میترسید واقعه سوئی روی دهد . بر عده مردم دم بدم میافزود و همه اصرار میکردند که از این عمل خیر جلو گیری نکنند.

شب برات در تمام خانه ها حتی کلبه های مساکین و گدایان پلو می
پزند و شاید کسانی در تمام مدت سال دوشب پلو میخورند که یکی شب عید
نوروز است و دیگری شب برات . هر کس از مقابل زندان میگذشت و از
ماجرای آگاه میشد همینکه بخاطر می آورد که خود بازن و فرزند پلو خواهد
خورد بی اختیار آرزو میکرد که تمام مسکینان خاصه زندانیان هم کامی
شیرین کنند .

این است که اصرار مردم برای احسان در حق زندانیان بیشتر میشد
رئیس زندان وقتی دید که ازدحام دم بدم فزونی مییابد ، وحشت کرد مبادا
کار به بلوا و غوغا بکشد . چاره جز تسلیم ندید و با تمنای مردم موافقت
کرد . کسانی که بانی این عمل خیر بودند قبلا تدارکاتی دیده بودند همینکه
زندانبان را موافق دیدند دست بکار شدند و لحظه بعد دیک های چلو و سینی
های کباب را پشت سرهم وارد زندان کردند و در صحن زندان آتش برای
پختن کباب را فروختند . آقا کریم هم به اتفاق جمعیت وارد صحن زندان شد
و خوشحال بود که نیمی از وسائل آتشبازی را که بخانه خود میبرد برای
شادی زندانیان خواهد افروخت . زندانیان را بصحن حیات آوردند و در
کنار دیوارها نشاندند . آقا کریم با حال رقت و تاثیر قیافه های پژمرده و
زرد و لاغر محبوسین را تماشا میکرد

یکی از آن میان بنظرش آشنا آمد در صورتش دقیق شد و شناخت سید
باقر بدبخت بود . که در خانه آغا جمال آن همه عزت و احترام داشت .
آقا کریم آهی از ته دل کشید و غمناک شد و آهسته گفت « ای روزگار » .

وقتی شام حاضر شد آن ظاهر الصلاح که بخودی خود پیشوای
جمعیت شده بود . نزد رئیس زندان رفت و گفت شب عزیزی است اجازه
بده برای موقع شام زنجیر و کند را از گردن و پای این بیچارگان بردارند
تا یک امشب را بتوانند براحتی شام بخورند .

رئیس زندان که خود برقت آمده و متأثر بود زندانبانان را صدا کرد
و دستور داد که زنجیر و کند را بردارند . آن ها هم با خوشی و شادمانی
اطاعت کردند .

نکو کاران شام مفصلی تهیه دیده بودند تمام زندانیان چندان خوردند که بکلی سیر شدند و دعا کردند .

هنوز چند ديك چلو و ده ها سيخ كباب مانده بود
قرار شد كه زندانبانان و سربازانی كه رئيس زندان محض احتیاط
پنهان از نظر ديگران آورده بود در كناری بنشینند و شام بخورند و در
جریان شام آنها مراسم آتشبازی بعمل آید همه شاد و خندان بودند . شاید
بعضی از زندانیان پس از سال ها و ماهها غم و غصه برای اولین بار تبسمی
بلب آورده بودند آتشبازی شروع شد مردم از گوشه و كنار ترقه هائی
آتش زدند و بوسط حیات انداختند و بعد فش فش هائی بهوا رها کردند
آتشبازی لحظه بلحظه شدیدتر می شد هنوز دود قیقه نگذشته بود كه
صحن حیاط پراز دود باروت شده و چشم چشم را نمی دید .

رئيس زندان در حالیکه خودش دیده نمیشد و فقط صدایش بگوش
میرسید فریاد برآورد كه یواش یواش و بتدریج آتش بزنید يكمرتبه صدای
ترقه ها مبدل بصدای شليك تفنگ و طپانچه شد آقا كريم دید كه کسانی در
نقاط مختلف حیاط باروت زیادی بر زمین ریخته و آتش میزنند هو اتاريك
شده و تنفس مشكل گشت .

آقا كريم كه سید باقر را شناخته بود تدریجا بوی نزدیک شده می -
خواست از فرصت استفاده نموده و احوالپرسی کند
در همین حین شنید كه یکی صدا میزند مراد مراد كجائی دستت را
بده بمن و بیا تا فرار كنیم .

رئيس زندان مضطرب شد و فریاد زد درب حیاط را ببندید .
آقا كريم ملتفت شد كه چند نفر از مردم تفنگهای سربازها را بدست
گرفته اند ناگهان فكري بخاطرش رسید حال كه شلوغ شده خوب است من
هم سید باقر را فرار بدهم .

جمعیت بهم ریخته بود رئيس زندان و زندانبانان و سربازها باین
طرف و آنطرف میدویدند و فحش میدادند و ناسزا می گفتند ولی از فرط دود
باروت زیر پای خود را نمیدیدند و بر زمین میافتادند .
سربازی خواست تفنگ دولتی را از دست مردی بگیرد ولی در همان

حين مردی ترقه را آتش زده بروی سرباز انداخت .
مردم اعم از سرباز و زندانی و تماشاچی در میان دود بدون مقصد
معینی بهر طرف میدویدند. رئیس زندان پیای فریاد میزد و فحش میداد
و تهدید میکرد ولی صدایش خفه میشد .

معلوم بود که اشخاصی فقط مأمور آتش زدن بساروت و زیاد کردن
دود میباشد آقا کریم یکبار دیگر صدای رئیس زندان را شنید که نعره زد
و بزمین افتاد و خاموش شد. برای آقا کریم شکی نماند که این بساط را
جمعی دانسته و فهمیده فراهم ساخته اند تا زندانیان خود را فرار بدهند با
خود گفت زهی نامردی که من از چنین فرصتی برای نجات سید بیچاره استفاده
نکنم، چشمها و گلویش از شدت دود میسوخت. میدانست که سید در نزدیکی
است ولی نمیدیدش .

ناچار فشفشه در آورده آتش زد و بجای چراغ باطراف گرفت. سید را
در يك قدمی دید و جلو رفت و آهسته گفت آقای سید باقر، نترس ، من کریم
جلودار آغا جمال هستم دستت را بمن بده تا فرار کنیم. سید از ترس میلرزید
و قدرت تکلم نداشت .

آقا کریم منتظر جواب نشد. از دست سید گرفت و بطرف در دوید .
برای خروج از محوطه زندان مجبور بودند از دالان تاریک و درازی بگذرند،
کریم دست سید را گرفته بزور میکشید و میبرد. چند نفر از پشت سر آمدند
و باین دو نفر تنه زدند و جلو افتادند.

کریم پیای میگفت آقا عجله کن تندتر بیا نترس. در وسط دالان
پای کریم بچیز نرمی گرفت و افتاد و سید هم از رویش غلطید ظاهراً آن
جسم سرباز یا زندانبانی بود که زخم دار گشته و نقش زمین شده بود. کریم
برخواست ولی سید طاقت را از دست داده و قدرت نداشت از جا بلند شود .
کریم معطل نشد و سید را کول گرفت و از دالان بیرون آمد.
در کوچه صدای تیر اندازی و بگیر و ببند شنیده میشد.

کریم بهر جان کندن بود سید را از آن ورطه بدر برد. از تمام خانه
ها صدای آتش بازی و شادمانی بلند بود. هوا دم بدم تاریک و روشن میشد.
سید بکلی بیهوش شده و در کول کریم کمترین حرکتی نمیکرد. کریم

بخانه خود رسید و فوراً دستور داد که حیاط بیرونی را خلوت کنند و اطاق مهمانخانه را برای مهمان عزیزی آماده سازند.

سید را که هنوز بیهوش بود زمین گذاشت و آبی بصورتش زده و گلابی مقابل بینی اش گرفته بحال آورد. سید بیچاره وقتی بحال آمد تامدتی مات و مبهوت بود. باور نمیکرد که آزاد شده است.

بالاخره حواسش بجای آمد و کریم را شناخت و جویای حال زن خود و افسانه شد. کریم مژده داد که هر دو در چند قدمی میباشند و برخاست و بسراغ افسانه رفت.

قبل از اینکه سخنی از سید بگوید افسانه وزن سید را دعوت بتماشای آتش بازی کرد.

هر دو بعزت تألمات روحی تمنایش را با مهربانی رد کردند. کریم پس از تمهید مقدمه جریان زندان و رهائی سید را تعریف کرد. حال خوانندگان خود مجسم کنند که وقتی این سه تن غمیده و ماتم زده پس از آن همه اندوه و غصه بهم رسیدند چه حالی داشتند. هر سه اشک شادی میریختند. همدیگر را میبوسیدند و سیر نمیشدند باز می بوسیدند.

والی اشك هیچيك گرمتر از اشك کریم نبود که خود را از این جوانمردی که کرده بود خوشبخت و سعادتمند میدید.

آن شب در تمام خانه های تبریز شب سرور و شادمانی بود و از تمام خانه ها نور و برق آتشبازی بهوا بلند میشد و لی نوری که از خانه کریم برخاسته بود چنان زمین و زمان و روشن ساخته بود که ملائکه آسمان بتماشا آمده بودند زیرا این يك نور محبتی بود که از دل های پاك تابناك گشته بود.

شاید هیچيك از ولیعهدهای سلاطین قاجار مانند ناصرالدین میرزا مخالف و مدعی نداشت. چند نفر از عموهای شاه مانند ظل السلطان و دیگران که از جدال و تلاش برای تصرف تاج و تخت نتیجه نبرده بودند انتظار داشتند که لااقل بولیعهدهی منصوب شوند.

برادران شاه ناصرالدین میرزا را به ملاحظه صغرسن لایق ولایت عهدهی نمیدانستند و این منصب را حق مطلق خود میشمردند.

این مدعیان یکی یکی از میان رفتند و آخرین آنها برادر تنی شاه بهمن میرزا بود که برای حفظ جان و مال بسفارت روس پناهنده شد و از سر سودای سلطنت گذشت و بروسیه مهاجرت کرد. از میان این همه مدعی فقط یکنفر باقی ماند که او هم حسن خان سالار پسر آصف الدوله خال شاه و فرمانروای مقتدر و دولتمند خراسان بود سالار روزیکه علم طغیان بر افراشت بر حسب ظاهر عنوان کرد که برای سلطنت بهمن میرزا تلاش میکند ولی پس از مهاجرت بهمن میرزا خود مدعی تاج و تخت ایران شد. سالار مردی جسور و بیباک بود. سر پرشوری داشت ورد زبانش این که :

مرا عار آید ازین زندگی که سالار باشم کنم بندگی
سالار که بخراسان مسلط بود در اندک زمانی قشون معظمی از مردم خراسان و قبایل ترکمن تجهیز کرد و عمال زبردستی بتهران و تبریز و ولایات دیگر فرستاد و با هواخواهان بهمن میرزا و بطور کلی با مخالفین شاه و ولیعهد تماس گرفت.

حاجی میرزا آغاسی اغلب بزرگان و سرکردگان قاجاریه را از خود و شاه رنجانده مناصب آنها را گرفته بهمشهری های ماکوئی خود داده بود. بعداً که شاه از خدیجه خانم چهریقی هم ولایتی حاجی میرزا آغاسی صاحب پسری بنام عباس میرزا شد و باصره را حاجی ویرا ملقب « بنائب السلطنه » ساخت و شایعه ولیعهدی این کودک منتشر شد بزرگان قاجار بیش از پیش از شاه رنجیدند. شاهزادگان ناراضی یکی پس از دیگری از تهران بخراسان فرار میکردند و به سالار ملحق میشدند و ویرا تشویق بتصرف تاج و تخت میکردند طرفداران سالار در همه جا شهرت میدادند که ناصرالدین میرزا پسر محمد شاه نیست و حق ولیعهدی ندارد عباس میرزا فرزند کوچکتر شاه هم با همه لقب نائب السلطنگی چون از طرف مادر منسوب بخاندان قاجار نیست نمیتواند ولیعهد بشود.

سالار از تمام جریات سیاسی و درباری تهران و تبریز خبر داشت و بطوریکه سابقاً گفتیم یکی از نقشه های تبلیغاتی وی این بود سید باقرو افسانه و سائر اشخاص را که در عوض کردن بیچه دست داشتند بدست آورد

و سید را در حضور علما و بزرگان و اदार باعتراف سازد.
يك عده پنج نفری از فرستادگان سالار پس از ورود بتبریز با
خواهان بهمن میرزا تماس گرفته و بدستگیری آنها خاله سکینه مامارار بودند
و بردند.

یکی از این پنج نفر بنام مراد چنارانی گیر افتاد و زندانی شد.
عمال سالار فوراً با مراد رابطه برقرار ساخته و دلداریش دادند که
عما قریب نجاتش خواهند داد و چون شنیده بودند که سید باقر هم در انبار
دولتی زندانی است لذا مراد را مأمور کردند که با سید انس بگیرد و محبت
کند و وعده نجات بدهد ولی از نجات دهنده سخن نگوید.

حال ملاحظه میکنید که توطئه شب برات و فرار زندانیان را همان
طرفداران و عمال سالار چیده بودند که با کمک چند نفر از جوانان قداره بند
تبریز با مهارت و زبر دستی حیرت آوری انجام دادند.

موقعیکه جمعیت وارد صحن زندان شد و زندانیان بیرون آمدند مراد
چند نفر از رفقای خراسانی و آشنایان تبریزی خود را بین آنان دید
و شناخت و از اشاره چشم و ابروی آنان فهمید که باید ساکت بماند و
آشنائی ندهد.

یکی از خراسانیان در حینیکه کباب روی چلو مراد میگذاشت پرسید
که سید باقر کدام و کجاست و مراد هم سید را نشان داد.
آن شخص رفت و در کنار یک نفر دیگر که هر دو مأمور بودند سید بودند
قرار گرفت وقتی صحن زندان ازدود و باروت تارک شد و جمعیت بهم ریخت
یکی دست مراد را گرفت و بسرعت از زندان بدر برد. دو نفری که یکی تبریزی
و دیگری خراسانی و هر دو مأمور بودند سید بودند از جا حرکت کردند ولی
در دو قدمی سید مجبور بتوقف شدند زیرا در آن لحظه از طرف مردم تماشاچی
چند فشفشه معروف بپاچه خیزك آتش زدند و بروی زمین انداختند این فشفشه
ها پرو پای این دو مرد پیچیدند شلواری یکی آتش گرفت و دیگری برای فرار
از آسیب فشفشه چند قدم عقب رفت و بدینسان از هم جدا شدند. در همان لحظه
مرد تبریزی آقا کریم را دید که سید را کول گرفته و بیرون میبرد. یقین کرد
که آقا کریم هم از رفقای آنها است خیالش آسوده شد.

رفیق شلوار سوخته اش را پیدا کرد و موضوع را گفت و هر دو بسرعت از زندان بیرون آمدند .

هنگامی که توطئه کنندگان در میعاد گاه مخفی خود بهم پیوستند ، مراد چنارانی را در کنار خود دیدند ولی سید باقر را که توطئه را برای وی چیده بودند نیافتند و مضطرب شدند .

جوان تبریزی با تعجب پرسید که مگر سید را آقا کریم جلو دار اینجا نیاورد ؟ معلوم شد که آقا کریم جزو این انجمن نیست و سید را برای مقصودی که خودش دارد نجات داده است .

جوان تبریزی مأمور تحقیق و تعقیب قضیه شد . با وسائلی که در دست داشت بطور غیر مستقیم بخانه کریم راه یافت و دو روز بعد مژده آورد که برای عمال سالاری بی اندازه قیمت داشت .

جوان گزارش داد که سید باقر در خانه مجاور خانه کریم در کنار زن و فرزند راحت و آسوده بسر میبرد . کار سالاریان آسان شد زیرا کسانی را که در جستجویشان بودند همه را در یکجا بدست آورده بودند .

کریم در روز عید برات (نیمه شعبان) از خانه بدر آمد و بطرف درب خانه ولیعهد رفت تا سروگوشی آب دهد و اخباری راجع بواقعه زندان بدست آورد .

کریم جلو دار مردی سرشناس و تقریباً با تمام نوکران درب خانه ولیعهد و مأمورین حکومت آشنائی داشت . شنید که ولیعهد از واقعه شب هرات سخت برآشفته کلانتر (رئیس شهر بانی) و داروغه و سائر مأمورین مربوطه را تهدید به تنبیه و مجازات کرده و بدست آوردن فراریان را از آنها خواسته است . در ضمن بکریم گفتند که در بین فراریان سه نفر مقصر مهمی وجود داشته که یکی سید باقر نامی است که کسی جز خود ولیعهد از تقصیرش خبر ندارد . دیگری مرد خراسانی بنام مراد که جاسوس حسن خان سالار بوده و سومی جعفر خان مرندی که یاغی و مقصد دولت است . اینرا هم کریم شنید که کلانتر شهر مخفیانه بعمال خود وعده داده است که هر کس مرده یا زنده یکی از این سه نفر را بیاورد صد تومان انعام خواهد یافت .

کریم از شنیدن این اخبار مشوش شد . درك كرد كه بكار بزرگ و

خطرناکی دست زده است. خوشحال بود که یکنفر سید اولاد پیغمبر را که علاوه بر آن قوم اربابش آغا جمال بود از زندان نجات داده حال باید سید را از هر خطری که در کمین دارد حفظ کرد تا روزیکه آغا جمال از تهران برگردد و قوم و میهمانان خود را تحویل بگیرد. کریم بزور بازو و دلاوری خود اطمینان داشت و چون اربابش در تبریز نبود غالب اوقات را در خانه و در جوار سید باقر بسر میبرد. میتوانست از سید دفاع کند ولی معلوم بود اگر مأمورین کلانتر جای سید را کشف کنند و یکمرتبه چند نفر مأمور دستگیری وی بشوند کریم بتنهائی حریف آنها نخواهد بود.

فکری کرد و بسراغ خویش و دوست دیرین خود هاشم آقارفت هاشم آقا که نسبت نزدیکی هم با کریم داشت جوانی بلند بالا چهارشانه ورزشکار و از قداره بندهای نامدار محله نوبر تبریز بود.

در تبریز از زمان قدیم رسمی است که دو نفر جوان پس از مدتی دوستی و اطمینان از صداقت و یکدلی همدیگر در روز عید غدیر بمکان مقدسی مثل مقام صاحب الامر علیه السلام و مانند آن میروند و در حضور مرد روحانی صیغه اخوت و برادری میخوانند اینها تا آخر عمر از روی صدق و صفا نسبت بهمدیگر وفادار مانده و حقیقتاً از بدل جان و مال مضایقه نمیکنند. در تبریز هنوز هم داستانهای شیوایی از وفاداری اینگونه برادران «صیغه» شنیده میشود آقا کریم و هاشم علاوه بر دوستی و خویشاوندی صیغه اخوت هم خوانده بودند کریم بدون واهمه و پروا قضیه فرار دادن سید و نگرانی خود را از آتیه سید برای هاشم تعریف کرد و از وی استمداد نمود.

هاشم دست بدیده گذاشت و گفت تا پای جان برای هر گونه فداکاری حاضر است. باهم برای ناهار بخانه کریم رفتند بعد از ناهار اجازه گرفته وارد خانه سید شدند در صحن حیاط کریم هاشم را به سید معرفی کرد. زن سید و افسانه با چادر نماز و روی گرفته از دم پنجره اطاق کریم و هاشم را تماشا میکردند.

هر دو جوان مرد سر بزیر انداخته و از حیا بطرف زنهای نگاه نمیکردند. سید اظهار خوشوقتی و هر دو جوان را دعا کرد. افسانه هم لب بسخن گشود و همانطور از زیر چادر چند کلمه مبینی بر اظهار تشکر از مهمان نوازی و محبت

های کریم بیان نمود صدای افسانه اثر سحر آمیزی در گوش هاشم داشت
جوان کمرو و خجالتی منقلب شد بنظرش رسید که یکی از فرشتگان آسمان
سخن میگوید . تا بنا گوش سرخ شد . خواست حرفی در اظهار بندگی
بزند نتوانست .

از آن روز بعد هاشم آقا ساعات شب و روز را غالباً در خانه کریم بسر
میبرد . با فسانه فکر میکرد و آرزو داشت که روزی بتواند در حضور افسانه
و برای خاطر وی جانفشانی کند .

در محله سرخاب تبریز نزدیک بقعه سید حمزه (ع) عمارت بزرگ است
بنام مقبره که ظاهراً برای مدفن میرزا عیسای فراهانی معروف بقائم مقام
بزرگ وزیر نائب السلطنه عباس میرزا ساخته بودند . در این مقبره که هنوز
هم برجاست اطاقها و حجره های متعددی وجود دارد که غربا مخصوصاً
دراویش در آن منزل میکنند .

از چندی باینطرف درویش خوش ظاهر و سرو وضع داری در مقبره
سکونت گزیده بود که میگفتند خیلی باطن داراست و در علوم غریبه دست
دارد و مردی سخندان و ادیب و خوش صحبت است . این درویش در اندک زمانی
با بزرگان شهر آشنا و جمعی مرید پیدا کرد بطوریکه هر روز گروهی از
سرشناسان شهر به حجره محقرش میرفتند و از محضرش استفاده میکردند و
از طبقه عوام هم کسانی باوی آمد و شد داشتند و در مشکلات و کارهای خود با
وی مشورت میکردند .

این درویش بر حسب ظاهر اصلاح همان سر دسته مرموز تمام عمال و
هوا خواهان سالار بود و تمام تبلیغات و دسائس سالار را در تبریز اداره میکرد
درویش رجب کارهای مهمی برای سالار در تبریز از پیش برده بعضی از درباریان
و لیبها را بطرف سالار جلب کرده و آنچه میخواست انجام داده و تنها
کاری که در تبریز داشت همانا ربودن سید باقر و افسانه بود .

درویش رجب از کشف محل سید و افسانه سخت شادمان شد ولی شنید
که ربودن آنها کار آسانی نیست زیرا مستحفظین دلاوری مانند آقا کریم و
هاشم آقا دارد که هر کدام یک تنه باده نفر برابری میکنند .

درویش منتظر فرصت شد تا اینکه ماه مبارک رمضان و شبهای احیا

رسید . در نزدیکی خانه آقا کریم بدست آورد و چند نفر از مردان بی-
باك و جسور را در آن جای داد . از غروب شب نوزدهم رمضان دو نفر گدای
ژنده پوش در حدود خانه آقا کریم نشسته و مراقب بودند . چند ساعت بعد از
از انتظار جنب و جوش در کوچه ها زیاد شد . مردم از زن و مرد بطرف مساجد
در حرکت بودند ساعتها گذشت موقع دعا و احیا رسید ولی درب خانه کریم
باز نشد و کسی از آن بیرون نیامد تا سحر شد .

تبریزی ها مردمان دین دار و در انجام مراسم دینی تعصبی بکمال دارند .
کمتر کسی است که در شب قدر یعنی بیست و یکم ماه رمضان تا سحر بیدار نماند
و مراسم احیا را چه در خانه و چه در مسجد بجا نیاورد .

البته همه میدانند که ثواب احیا در مسجد بیشتر است . سید باقر در
شب نوزدهم مراسم احیا را باتفاق زن و افسانه در خانه برگزار کرد و تصمیم
داشت که در شب قدر هم چنین کند . آقا کریم و هاشم آقا در شب نوزدهم
بمسجد نرفتند . برای حفاظت سید در خانه ماندند چندین رکعت نماز قضا
خواندند ولی بواسطه کم سوادى و بی اطلاعی از مراسم احیاء محروم
ماندند و هر دو از این جهت ملول و مکدر شدند . در شب قدر مدتی با هم
مشورت کردند و بالاخره هر دو باین نتیجه رسیدند که در چنین شب متبرک و
عزیزی هیچ کافری راضی بآزار مسلمانان نمیشود و لذا یقین است که دشمنان
سید اگر هم قصدی داشته باشند در این شب دست بکاری نخواهند زد .
مراتب را بسید گفتند او هم تصدیق کرد و لذا هر دو قرآن را برداشتند با
خیال راحت عازم مسجد شدند . سید هم کلفت و نوکرش را مرخص کرد که
بمسجد بروند .

ساعتی رسید که همه مردم مشغول دعا و نماز بودند . کوچه ها بکلی
خلوت شده بود آن شب افسانه با حضور قلب آماده عبادت شده بود تا
حاجاتی را که داشت از خدا بخواهد ناگهان در دل شب که هر سه باخضوع
و خشوع غرق عبادت و دنیا را فراموش کرده بودند در کوچه آهسته صدا
کرد و بلافاصله ناله جانسوز زن گدائی بلند شد که برای خود و اطفال یتیمش
لقمه نانی میخواست . قلب سید فشرده شد با اینکه تا کید کرده بودند
هرگز بدرب کوچه نرود ، طاقت نیاورد و راضی نشد که زن بیخانمان و

بدبختی را در آن شب عزیز محروم برگرداند. همینکه نمازش تمام شد برخاست و نان خورشت و چند سکه پول مسین برداشته رفت و درب کوچه را باز کرده پوآهارا در کف زن گذاشته و نان و بشقاب را جلو برد. زن گفت صبر کن چارقد خود را باز کنم سید توقف کرد.

در همان حین صدای گدای دیگری در دو قدمی بلند شد التماس میکرد چیزی هم بمن بده سید دست بجیب برد و سکه ای در آورد و قدمی بطرف دومی برداشت ناگهان چند مرد سر سید ریختند یکی دستمالی دم دهان سید گذاشت سید را ربودند. افسانه در حال سجده بود که مانند پر کاهی بلندش کردند و لحافی روی سرش انداختند دست و پایش را بستند و مانند باری بدوشش گرفتند و بردند.

زن سید غش کرد و صدایش هم در نیامد. افسانه در زیر لحاف نفسش تنگی میکرد باخود میگفت اگر چند دقیقه هم بدین حال بگذرد خفه خواهم شد. آیا مرا به حضور ولیعهد میبرند. چه حقی دارد که بامن چنین معامله می کنند. مگر دستم بدامن پدرم شاه نرسد.

خودم را میکشم و تسلیم نمیشوم. حس میکرد که سرعت میبرندش. خفگی نزدیک میشد دیگر هوایی برای تنفس نداشت خودش هم نفهمید که کی از حال رفت.

وقتی چشم باز کرد و یکن زن غریبه را بالای سر خود دید. سید گریه میکرد وزن آب بصورتش میزد و با سم صدایش میکرد. افسانه لختی حیرت زده بروی سید وزن نگاه کرد جریان را به خاطر آورد و اول حرفی که زد گفت ولیعهد کو!

چرا نمی آید بگوید که از جان من چه میخواهد؟ زن لبخندی زد از پشت افسانه گرفت و بلندش کرد و شربت بی دستش داد و نفس عمیقی کشید و گفت خدا را شکر که بحال آمدید و فوراً از اطاق بیرون رفت.

افسانه رو بسید باقر کرده گفت: اینجا کجاست چرا ما را گرفتند مادرم کو؟

زن سید در گوشه اطاق بارنگ پریده و حالت بهت زده بروی افسانه نگاه میکرد و قادر بتکلم نبود در همین حین صدای سرفه مردی از بیرون بلند

شد که معلوم بود میخواهد بوسیله سرفه ورود خود را اطلاع دهد تا زن ها رو بگیرند. افسانه با عجله برخاست چادر زن سید را بروی بیچاره بهت زده کشید و خود چادرش را بسر انداخت مردی با گیس و ریش سیاه بلند وارد شد. لباس درویشان بتن داشت و گوی بلوری که بروی شال کمر خود بند کرده بود جلب توجه مینمود. درویش با ادب و احترام وارد شد و سلام کرد و پرسید بفارسی صحبت کنم یا بترکی. جواب شنید فرقی ندارد. سید بی اختیار افسانه را نشان داد.

مرد باز تعظیمی بطرف افسانه کرد گفت:
خانم من معذرت میخواهم که از لابی مرتکب چنین جسارتی شدم و با دختر محمد شاه اینطور رفتار کردم. من از تمام سرگذشت و مصائب شما آگاهم. حال موقع آن رسیده که حق به حقدار برسد. و شما از این رنج بابتکلیفی رهایی یابید. من از طرف مرد بزرگی آمده ام تا بشما مژده بدهم که عماقرب ملک ایران خواهید شد.

آقای من و پادشاه ایران حسن خان سالار تمام خراسان را مسخر ساخته و عساکر فاتحش به پشت دروازه تهران رسید. حسن خان سالار برای حفظ سلطنت در خاندان قاجار قیام کرده و امروزه هیچکس جزوی لیاقت جانشینی محمد شاه را ندارد. سالار تصمیم دارد شمارا که بزرگترین شاهزاده خانم این سلسله هستید بحاله نکاح در آورد تا ولیعهدش طبق وصیت آقا محمد خان هم از طرف پدر و هم از جانب مادر قاجار باشد.

سالار نخواهد گذاشت که ناصرالدین میرزا فرزند این آقا سید (اشاره بسید باقر کرد) بسلطنت برسد. حال میگویند که محمد شاه میخواهد فرزند کوچکش عباس میرزا را ولیعهد کند ولی او هم چون مادرش غیر قاجار است حق سلطنت ندارد. امیدوارم روزی که ملکه ایران شدید و آن روز هم نزدیک است انعام این مژده بزرگی را که من بشما دادم عطا فرمائید بنا بر این صلاح شما و ما در این است که بدون چون و چرا و مقاومت با ما حرکت کنید. شاید تا آنوقت سالار بتهران رسیده باشد.

پرده از مقابل چشم افسانه برداشته شد. پس ناصرالدین میرزا ولیعهد با ما کاری ندارد و این سالار است که ما را بچنین دامی انداخته است.

سالار میخواهد مرا آلت دست قرارداد، و تاج و تخت را از دست پدرم
محمد شاه بگیرد. اگر ناصرالدین میرزا مرا ملکه سازد و به تخت بنشیند
که بهتر از سالار است.

سالار فعلا با پدر من دشمنی دارد و حال آنکه ولیعهد هر که باشد
دست نشانده و مطیع محمد شاه است. هرگز هرگز با دشمنان پدرم
نخواهم ساخت.

افسانه فکری کرد و نقشه هائی پیش خود کشید و گفت. چگونه
میتوانم بدون اجازه پدرم با کسی ازدواج کنم که برای برانداختن سلطنت
پدرم و نابودی وی میکوشد درویش جواب داد که اولاً سالار با سلطنت
محمد شاه موافق است و فقط چون یگانه نماینده تمام الحقوق دودمان دولو
است میخواهد بواجعهدی محمدشاه معین و بعد جانشین وی بشود و در ثانی
وقتی سالار تهران را گرفت محمد شاه چاره جز تسلیم نخواهد داشت.

افسانه بار دیگر نقشه هائی را که پیش خود کشیده بود بررسی کرده
و دید جای چون و چرا و ستیزه نیست. شرائط سهل و ساده از قبیل اینکه
ازدواج با سالار حتماً با اجازه شاه باشد و غیره پیشنهاد کرد که درویش
همه را بقید قسم از طرف سالار قبول نمود افسانه هم قول داد که با درویش
رهسپار تهران بشود و سید و زنش را نیز همراه ببرد. البته درویش این
قمت را از خدا میخواست.

درویش گفت که تا سه چهار روز دیگر وسائل مسافرت آماده خواهد
شد تنها موضوعی که درویش رجب اشاره کرد و مایه دلتنگی افسانه و دیگران
شد این بود که گفت هیچیک از این سه نفر حق ندارند از آن خانه بیرون
بروند و وقتی افسانه مسئله اثاثیه و البسه و غیره را عنوان کرد درویش گفت
که هرچه در خانه کریم از دست داده اند يك بر هزار جبران خواهد شد و
بعد در حین عزیمت دست در جیب برد و يك حلقه انگشتری که نگین الماسش
مانند ستاره میدرخشید در آورده گفت این انگشتری ازدواج است که از
طرف سالار تقدیم میکنم و از جیب دیگر شاخه نباتی در آورد و خورد کرد
تا همه دهان خود را شیرین کنند در خاتمه گفت هرچه لازم دارید صورت
بدهید تا فوراً تهیه بشود. همین که درویش از در خارج شد سید با لحن

محزونی از افسانه پرسید: آیا واقعاً می‌خواهی نزد سالار برویم؟ افسانه گفت: هرگز! محض مصلحت روزگار چنین گفتم.

شب پرهیجان و هولناکی برسید باقر و معصومه و افسانه گذشت. هر سه تا صبح بیدار مانده و در اطراف پیش آمد عجیب خود گفتگو میکردند. آتیه بس تاریک و مبهم بود. تنها نور ضعیفی که در میان تاریکی دیده میشد، موضوع رسیدن سالار به سلطنت و ازدواج با افسانه بود که آنهم بعید می نمود زیرا همه میدانستند که تفوق قوا با محمد شاه است گذشته از آن سید که ولیعهد را فرزند خود میدانست هرگز راضی نمیشد که بدشمن پسرش کمک کند.

افسانه خود هنوز دل بجانب ناصرالدین میرزا داشت و سالار را دشمن پدر خود می‌شمرد. بالاخره افسانه گفت باید بهر وسیله شده خود را از این دام بلا نجات بدهیم و این کار بازور میسر نیست، بلکه باید در مقابل درویش رجب از ابن پیش آمد اظهار خوشحالی کنیم و اصرار نمائیم که هرچه زودتر ما را حرکت بدهد. تا نگران نماند و سخت نگیرد. افسانه فکری کرد و بعد لبخند محزونی زده گفت شاید یکی دو روز دیگر من خود را بناخوشی بزخم شما نگران نباشید ولی در ظاهر هرچه بتوانید اظهار تشویش کنید. صبح که آفتاب سرزد افسانه قدم بصحن خانه نهاد تا زندان خود را خوب تماشا و بررسی کند. حیاطی بود که هرچهار سمتش ساختمان و اتاقهای متعددی داشت. معلوم شد که فقط عمارت رو بقبله را که دارای سه اتاق و چند صندوق خانه بود مفروش کرده اند. در بقیه اتاقها آتاثیه دیده نمی شد در حین گردش وارد اتاق کوچکی شد که دو نفر عاقله زن برای تهیه افطار مشغول تدارك بودند بدیدن افسانه هر دو از جا برخاستند و سلام کردند. افسانه با قیافه شاد و خندان (البته ساختگی) از هر دو احوالپرسی کرد و غذاها را که شب گذشته برای سحری تهیه کرده بودند تعریف نمود. سر صحبت را باز کرد ولی با نهایت تعجب فهمید که هیچیک از آن دوزن اهل تبریز نیستند و هر دو از مردم خراسان میباشند. معلوم بود که بهر دو سپرده اند که جز «چه عرض کنم» سخنی با افسانه نگویند، هرچه خواست تحقیق کند که این خانه کجاست و در کدام محله واقع شده مطلبی دستگیرش نشد. همینقدر گفتند که

از خراسان برای خدمت «خانم» بتبریز آمده اند و همراه خانم مراجعت خواهند کرد. افسانه با تغییر پرسید که پس این سبزی و گوشت و نان را از کجا آورده اند. جواب دادند که بیرونی این خانه مسکن چند نفر از آدمهای سالار است که شوهر یکی از این دوزن هم جزو آنان میباشد. دربی که حیاط اندرونی را بیرونی متصل میکند از بیرون قفل است و نوکرهای روزی چند مرتبه قفل را باز میکنند و ما یحتاج را میآورند و بعد دوباره در براقفل میزنند. خانه بجائی راه نداشت و شگفت این بود که در این خانه بهیچوجه صدائی اعم از عبور و مرور و سرو صدای معمولی مردم از خارج شنیده نمیشد. افسانه متفکر و اندیشناک نزد سید برگشت و بملاحظه ماه رمضان و روزه داری بخواندن قرآن مشغول شد. در حوالی ظهر درویش رجب آمد. سید و افسانه با قرار قبلی که داشتند با ابراز خوشحالی استقبالش کردند و جویای تاریخ حرکت شدند.

درویش جواب درستی نداد و گفت همین چند روزه حرکت خواهند کرد. افسانه با ناز و کرشمه گفت آیا مرا با همین يك دست لباس که بتن دارم بحضور سالار خواهید برد. هرچه داشتیم در خانه کریم ماند. حال که در حرکت عجله داریم تهیه لباس در تبریز مشکل است آیا نمیتوانید اقلا لباسهای مارا از خانه کریم بدست بیاورید! بعد خنده نمکینی کرد و گفت شما که آدم-هارا با این مهارت و زبردستی میربائید ر بودن چند دست لباس و خورده ریز کاری ندارد.

افسانه درحینى که راجع بلباسهای خود سخن میگفت تمام حواسش متوجه بسته گرانبھائی بود که آغا جمال تمام جواهرات و وصیت نامه خود را در آن نهاده با افسانه سپرده بود.

درویش رجب با لحن جدی جواب داد که آنچه را در خانه کریم گذاشته اید باید فراموش کنید. من بآدمهای خود سپرده ام که حتی از حوالی خانه کریم هم عبور نکنند.

کریم همان دیشب پس از مراجعت از مسجد از غیبت شما آگاه گشته و اکنون با دوست خودش هاشم شهر را در جستجوی شما زیروزبر میکند زن گدائیرا که در آن حدود یافته اینقدر کتک زده که مشرف بموت شده افسانه کلام درویش را قطع کرد و با اظهار تشویش و نگرانی گفت پس دور کریم

و اثاثیه‌ها را قلم بگیرد خدا کند که بوئی از پناهگاه ما نبرد والا این دیوانه ممکن است رسوائی بزرگی بیار بیاورد.

درویش گفت در هر حال از حیث لباس آسوده خاطر باشید. من دوستان زیادی در بین بزرگان شهر دارم که هر چه بخواهم تهیه میکنند همین فردا خیال شما و آقارا از حیث لباس راحت خواهم کرد. افسانه رسید در ضمن صحبت چندین بار اظهار اشتیاق برای حرکت نمودند. بعدیکه درویش برخلاف تصورات قبلی یقین کرد که سید و افسانه پیشنهاد سالار را از روی میل و رضا استقبال کرده‌اند در روز بعد درویش دو یخدان نو محتوی چندین دست لباسهای مختلف برای افسانه و سید و زنش آورد. افسانه در حضور درویش لباسها را باز میکرد و تمجید مینمود.

حقیقتاً هم درویش لباسهای فاخر و گرانبهائی برای همگی آورده بود. درویش در ضمن مژده داد که کارهای خود را در تبریز خاتمه داده و شب عید فطر حرکت خواهند کرد. بند دل افسانه از این مژده پاره شد. در این چند روزه هر چه فکر کرده بود راه نجاتی بنظرش نرسیده و حتی نفهمیده بود که زندانش در کجاست.

همینقدر از خلوتی و بی سروصدائی پی برده بود که اطرافش خالی و عبور و مرور در آن حدود نیست. فردای روزی که درویش لباس را آورد افسانه با سید و معصومه سحری خورد و بعد از نماز در اطاق عقبی دراز کشید. سید و معصومه در اطاقی که مشرف بحیاط بود میخوابیدند و افسانه در اتاق مجاور که پستو بود استراحت میکرد سید و زنش بعد از نماز بخواب رفتند ولی افسانه بیدار بود و بآتیه تاریک و مبهم خود فکر میکرد.

کسیکه خود را دختر شاه میدانست اسیر يك مشت مردم شریری شده بود که کسی از باطن آنها خبر نداشت. یگانه حامی وفادارش آغا جمال بتهران رفته و در این مدت ابد سلامی و پیامی نفرستاده بود. فکر میکرد که خواهر کوچکترش عزت الدوله دختر مهد علیا و محمد شاه در نهایت خوشی و راحتی بسر می برد ولی او - افسانه - دختر ارشد و عزیز کرده تقریباً همه عمر را در گوشه اختفا و میان تشویش و نگرانی بسر برده، یکروز خوش غیر از چند روزی که در تهران نزد محمد شاه بود - ندیده و اکنون هم اسیر دشمنان

پدرش شده و معلوم نیست چه آتیه در پیش دارد.
هوا گرگ و میش بود که ناگهان صدای کلنگی را از پس دیوار شنید.
این کیست که در این ساعت کلنگ بر زمین میزند! تمام روزه داران در این
ساعت بخواب میروند بادقت بیشتری گوش فرا داد: شکی نبود یکی داشت
زمین را میکند.

لحظه برق آسائی شادمان شد شاید کریم بمحل زندان وی پی برده
و اکنون برای نجات آنها نقب میزد. درویش رجب میگفت که کریم زن گدارا
کتک زده و شکنجه کرده و شاید وادار بدادن نشانی نموده است. خواب از
سرافسانه پرید برخاست و در رختخواب نشست. پس از هر ضربت کلنگی که
صدایش را می شنید دل در سینه اش میطپید و رفته رفته حدسش مبدل بریقین
میشد که این کریم است که برای نجات وی نقب میزند. سرش را گاهی بدیوار
و گاهی بر زمین میچسبانید و گوش میداد. امیدش دم بدم قوت میگرفت.
دلش میخواست دیوارهای اطاق را با ناخن های خود بخراشد و
روزنه باز کند و کریم را با سم بخواند. ولی افسوس دیوارها بس ضخیم و
محکم بود. افسانه از روزیکه گرفتار زندان درویش رجب شده بود هر روز
قطعه از اشیاء شخصی خود را که میدانست اگر کریم ببیند میشناسد بخارج
پرتاب میکرد تا شاید بدست کریم بیفتد و بمسکن افسانه پی ببرد روز گذشته
يك لنگه کفش راحتی دوخت مخصوص اردبیل را که دست دوزی های زیبا
ورنگارنگی داشت و هدیه خود کریم بود بخارج انداخته و معلوم نیست بچه
جهت امیدوار بود که بدست کریم خواهد افتاد صدای ضربات کلنگ نزدیکتر
میشد و معلوم بود که در بیرون دو نفر باهم صحبت میکنند ولی کلماتی که
بههم میگفتند تشخیص داده نمیشد. دل در سینه افسانه مانند مرغ بسمل میطپید
و می لرزید. در آن دقائق پرهیجان ناگهان صدای سقوط چیز کوچکی از حیاط
بگوش افسانه رسید.

آفتاب هنوز در نیامده بود. افسانه با پاهای برهنه بصحن حیاط رفت
و مشغول جستجو شد. در کنار حوض روی آجر فرش چیزی جلب نظرش را
کرد. جلو رفت و برداشت و از دیدن آن چنان منقلب شد که خواست نعره از
شادی بزند.

لنگه کفش خودش بود که روز قبل بخارج انداخته بود. نفس را در سینه حبس کرد و وارد اطاق سید شد. سید پس از تعقیبات نماز صبح تازه بخواب رفته بود:

— آقا، آقا، برخیز، مژده بده، نجات یافتیم، دعاهايمان مستجاب

شد!

سید سراسیمه برخاست و پرسید چیست؟

افسانه در چند کلمه تعریف کرد که چگونه اشیاء خود و منجمله لنگه کفش دوخت اردبیل را برای جلب نظر و توجه کریم بیرون انداخته بود و حال معلوم میشود که بدست کریم افتاده و نامبرده مشغول نقب زدن است و برای اظهار آشنائی و دلداری دادن بآنها کفش را بخانه انداخته است. هر سه برخاستند و باطاق افسانه در آمدند و گوش بدیوار نهادند. صدای ضربات کلنگ کمتر شده و مکالمه نامفهوم دو نفر مانند لحظه پیش بگوش میرسید سید از این ابهام ناراحت شد و نگاهی به اطراف اطاق انداخت. دید پائین دیواری که متصل بخارج است دولا بچه‌های کوچکی ساخته‌اند که بالای آنها طاقچه و بالای طاقچه‌ها هم بالارف قرار دارد. بدیهی است که ضخامت دیوار در این قسمت‌ها کمتر است. شتابزده برخاست و میخی بدست آورد و شروع بسوراخ کردن دیوار دولا بچه پائین شد دیوار محکم بود و میخ بزحمت جا برای خود باز میکرد. البته ممکن بود باچکشی بکوبند و سوراخ کنند ولی از ترس زن‌های مراقب جرئت اینکار را نداشتند.

در اندک زمانی دست سید تاول زد کهنه سرمیخ پیچیده بنوبت چندان چرخاندند تا سوراخی باز شد. سید از سوراخ نگاهی بخارج کرد. فضای بزرگی دید و پس گوش بسوراخ گذاشت. صدا بهتر شنیده میشد. مردی میگفت «زن بدبخت خیلی زجر کشید و اطرافیان‌ش هم صدمه زیاد دیدند حال هم خودش راحت می‌شود هم کسانی!»

سید آنچه شنیده بود برای افسانه و زن‌ش نقل کرد دیگر شکی نماند که صحبت افسانه و کسانی در میان است. افسانه چنان شادمان شد که دست بگردن سید انداخت و سرور ویش

را غرق بوسه ساخت . معصومه را در آغوش خود میفشرد و میگفت : ماهم
خدائی داریم ! نجات یافتیم . درویش رجب خاك بسر شد !
بارك الله بگویم ! آفرین ! بیخود نبود که آغا جمال ما را بکریم سپرد
جوانمرد پیمانندی است !

سید آهسته کریم را دعا می کرد . افسانه در دل خلعت های گرانبھائی
برای کریم تهیه میدید . از شاه تمنا خواهم کرد که کریم را فراشباشی کند .
حکومت بوی بدهد . رئیس کشیکخانه شاهیش بکند !
دو نفری که در خارج صحبت می کردند دیده نمیشدند ولی صدایشان
بگوش میرسید . افسانه خود لختی گوش بسوراخ دیوار نهاد و بعد با تردید
و تحیر گفت :

این که شنیده میشود صدای کریم نیست . بعد لبخندی زد و گفت شاید
از رفقایش کمک خواسته است گفتگوی خارج قطع شد آفتاب سرزد .
افسانه و سید حدس های گوناگونی میزدند بعضی را قبول و برخی
را رد می کردند . افسانه با لبخند و لذت بلندگاه کفش نجات بخش خود نگاه
میکرد میخواست بلندش کند و بدهان ببرد و بیوسد . خواب از سر هر سه
پریده بود . آنچه هر سه را معذب میداشت این بود که هر چه از آن سوراخ
ریز بخارج نگاه میکردند جز فضای لایتناهی چیزی نمی دیدند . آیا پشت
این خانه بیابان است که دیاری در آن دیده نمیشود . نیم ساعتی که قرنی
بنظر میرسید در انتظار و تشویش گذشت .

ناگهان صدای درهم و برهم جمعی بگوش رسید که تك تك و دسته
جمعی جمله را تکرار میکردند . هر سه نفس ها را در سینه حبس کرده گوش
فرا دادند و هر سه یکمرتبه جمله را شنیدند که حتی مردمان غیر زندانی و
آزاد هم از شنیدن آن متأثر و اندوهگین میشوند . لا اله الا الله ! لا اله الا الله
رنك از روی سید بیچاره پرید . در يك چشم بهم زدن تمام امید هایش
مبدل بیأس شد .

باغم و حسرت بروی افسانه و معصومه نگاه کرد و آهی از ته دل
کشید و گفت : حال همه را فهمیدم . صدای كلنك از گور کنی بود که قبری
میکند . اکنون مرده را آوردند .

معلوم میشود پشت این خانه قبرستان است ، لا اله الا الله . ان الله وانا
اليه راجعون !

سید از جا برخاست تا با طاق خویش برود . افسانه دستش را گرفت
و گفت :

مرا تنها نگذارید چند دقیقه هم بنشینید. از بیرون صدای گریه و شیون
چند نفر توأم با همه جمعیّت زیادی شنیده میشد صلوات میفرستادند و
لا اله الا الله میگفتند ناگهان صداها قطع شد و صدای محکم و غم انگیز
تلقین خوان بگوش رسید که می گفت یا خدیجه ... الله ربك و محمد نبيك
والقران كتابك .

سید گفت زنی بنام خدیجه را بخاك میسپارند ... بعد شنیده میشد که
چند نفر با عجله هرچه تمامتر با بیل خاك بروی قبر میریزند . افسانه با
اینکه چیزی بچشم نمیدید ولی با دقت تمام گوش بصداهای بیرون داشت .
از صدای آبی که بروی قبر ریختند فهمید که آداب و تشریفات دفن
میت تمام شد جمعیّت از آنجا دور شدند . فقط صدای شیون زنی تا مدتی
شنیده می شد که معلوم بود خود را بروی قبر انداخته نمی خواست از عزیز
زیر خاك رفته اش جدا بشود .

وقتی آخرین صدا از بیرون قطع شد افسانه چنان آه سوزناکی شنید
که دل سید و زنش را کباب کرد .

آنروز گوئی غمهای عالم را بروی قلب نازك افسانه گذاشته بودند
تا موقع افطار ساکت و اندوهناك بود از سخت ترین ساعات عمر این است
که یکی غمگین باشد و از روی اجبار بخواهد خود را شادمان جلوه بدهد
حال افسانه در ملاقات با درویش بدینسان بود . دوشیزه مأیوس
دندان روی جگر گذاشته درویش را ترغیب بتعجیل در حرکت میکرد و
بدیدار سالار شوهر آتیه اش اظهار اشتیاق مینمود . درویش بار دیگر تأکید
کرد که وسائل مسافرت از هر حیث آماده و شب عید فطر حرکت خواهند کرد.
افسانه که مانند دیگران روزه بود تا افطار مهر خاموشی بر لب زده
با کسی سخن نمیکفت . نماز می خواند و قرآن تلاوت می کرد . سید چند
بار خواست دلداریش بدهد و بفضل و کرم خدا امیدوارش سازد ولی

جوابی نشنید. افسانه فقط پرسید: که پس لنگه کفش را چه کسی دوباره
به صحن خانه انداخته بود؟

سید گفت شاید گور کن آنرا دیده و بتصور اینکه بچه بخارجش انداخته
و یا از دست صاحبش رها شده و بقبرستان افتاده از زمین برداشته و به
نزدیکترین خانه که مسلماً همین خانه است انداخته تا بدست صاحبش برسد.
افطاری در نهایت سکوت و ملال صرف شد. سید و زنش معصومه در غم
و شادی و صحبت و سکوت تابع افسانه بودند افسانه که ملول و خاموش
می شد همه را غمگین و ساکت میکرد.

زودتر از هر شب چراغها را خاموش کردند و خوابیدند. اتفاقاً سید
و زنش در خواب حرف میزدند و افسانه از کلمات بریده بریده که سید و
معصومه در خواب بر زبان میراندند از قبیل یا جدا... خودت بداد برش...
فهمید که هر دو تا چند ساعت از هم و غم دنیا فارغ خواهند بود.

حقیقتاً هم خواب برای بیچارگان و درماندگان نعمتی است.

لحظه بعد دید که چراغ اطاق کلفتها هم خاموش شد. افسانه نسبت
بزمین و زمان و بیش از همه نسبت به خودش خشمناک بود. از اینکه صبح
آنطور فریب خورده و کندن قبر را زدن نقب پنداشته لحظه خود شادمان
شده و بیچاره سید و زنش را هم دلخوش کرده بود سخت عصبانی بود
هرگز در عمرش بچنین خطائی دچار نشده بود که گور کنی را نجات دهنده
پندارد. در دل خود بی اختیار بغض و نفرتی نسبت بگور کن بیخبر احساس
کرد و لعنتی فرستاد بآتیه خود در زیر پنجه حسن خان سالار فکر میکرد
و دچار وحشت میشد در عالم خیال سالار را که ندیده بود با ناصرالدین
میرزا ولیعهد چه از حیث شکل و قیافه و چه از لحاظ روحیه و اخلاق مقایسه
میکرد و کفه ولیعهد را از هر حیت سنگین تر مییافت و سالار را محکوم
می کرد و مقاومتش برای فرار از چنگ سالار بیشتر میشد. مدتی فکر کرد
و راه نجاتی بنظرش نرسید و با وحشت و هراس بخاطر آورد که بنا
بگفته درویش رجب بیش از دو روز بموقع حرکت نمانده است. بالاخره
عقلش به این جا رسید که در شب حرکت بنا گهان در میان قافله بنای داد
و فریاد بگذارند و مردم را بکمک بطلبند ولی این کار هم يك عیب داشت

ممکن بود مردم بداد برسند .

ولی مسلماً قضیه بگوش مأمورین دولت و ولیعهد میرسید و در این صورت از زیر باران بزیر ناودان میافتادند . بی اختیار برخاست و درب دولا بچه را باز کرد و از سوراخ نگاهی به بیرون انداخت .

چیزی دیده نمیشد . ناگهان فکری بخاطرش رسید و چنان به هیجانش آورد که گوئی گمگشته عزیز خود را که سالها در عقبش میگشت در کف دست دید . باخود گفت عجب خرفت و کودنی بودم که از صبح تا کنون بدین فکر نیفتادم . گور کن را نقب زن پنداشتم و مسخره شدم . نسبت بگور کن بیچاره کینه و عداوتی بهمرساندم و نفرینش کردم و حال آنکه خداوند همان گور کن را برای نجات من فرستاده بود و من نمیدانستم ! برخاست و در تاریکی میخ طویله را پیدا کرد و آمد و بگشاد کردن روزنه پرداخت . گور کن را خدا فرستاده بود تا کاریرا که از کریم انتظار داشتم بخود من بیاموزد نقبی را که منتظر بودم کریم بزند خودم خواهم زد آهسته و با کمال احتیاط میخ را در سوراخ میچرخاند و خاکیرا که ذره ذره میریخت بطرف خارج فوت میکرد . دستهای لطیف و نازکش تاول زد و بازوان بلورینش خسته شد . اندازه گرفت و دید که ضخامت دیوار بیش از یک خشت نیست شب میگذشت و کار پیش نمیرفت . ممکن بود سید را بیدار کند و کمک بخواهد ولی میترسید سیدرأیش را بزند و منصرفش سازد . با پای برهنه بحیاط رفت و در مقابل اطاق کلفتها گوش فرا داد . هردو خواب بودند پاره آجری پیدا کرد و آورد و کهنه پیچید و با آجر به میخ میزد و خشت و گل را میپرانند . بهر زحمتی بود ملاتی را خالی کرد و خشتی درآورد .

کار بجریان افتاد . از سمت قبرستان هوای خنک و لطیفی داخل میشد . تاول دستش سوراخ شد و آبی از آن بیرون آمد و تولید سوزشی کرد . تمام سختی کار مربوط بدو خشت اولی بود . همین که آن دورا بزحمت در آورد باقی دیگر بسهولت کنده شدند و راه با زنگشت . افسانه سینه مال از روزنه بیرون رفت و بلند شد و نگاهی بمنظره مخوف قبرستان انداخت و فوراً برگشت و سید و زنش را بیدار کرد : آقا ، آقا ، خدا با ماست

برخیزید فرار کنیم !

سید لحظه خواب آلود و مبهوت بود و چیزی درك نمیکرد ، افسانه آفتابه لگن مسی که همیشه برای وضوی سید در گوشه اطاق آماده بود آورد و سید و زنش را مجبور کرد که مشق آبی بصورت بزنند . بعد موضوع را باختصار حالی کرد . سید دچار حیرت و زنش گرفتار وحشت شدند . معصومه با صدای خفه و ترسناك گفت چگونه در این دل شب از میان قبرستان باین بزرگی عبور کنیم ؟ افسانه بحث و گفتگو را بی نتیجه دید . همین قدر با حال هیجان و لحن جدی گفت :

اگر شما نیائید خودم بتنهایی فرار خواهم کرد .

سید باقر وقتی افسانه را مصمم بفرار دید گفت :

طفل معصومم ماجز خیر و صلاح تو منظوری نداریم و در راه نجات تو بهر گونه فداکاری آماده ایم ولی درست فکر کن ببین که آیا حرکت يك مرد با دو نفر زن آنهم در شب ماه رمضان که عبور و مرور در کوچه ها زیاد است جلب توجه نخواهد کرد .

افسانه جواب داد فکرش را کرده ام من و معصومه خانم هم لباس مردانه بتن خواهیم کرد .

- کولباس ؟ کدام لباس ؟

- مگر فراموش کرده اید که درویش رجب سه دست لباس هم از سر تا پا برای شما هدیه آورده است .

افسانه در تاریکی درب یخدانها را باز کرد و لباسهای اهدائی درویش رجب را بیرون ریخت .

با عجله قبائی پیدا کرده تن معصومه نمود و شالی روی آن بکمرش بست . قبا بلند بود و روی زمین میکشید . شال را محکمتر کرد و زیادی را بالای آن کشید و بعد عمامه سیدی سر زن بهت زده گذاشته و گیسوان معصومه را حتی المقدور زیر عمامه پنهان کرد و برای اینکه چیزی از آن دیده نشود گوشه عمامه را باز کرد و بدور گردنش پیچید و عبائی سر زن انداخته گفت ماهم مانند مردمان مقدس عباها را بسر خواهیم کشید .

افسانه خود نیز بهمان ترتیب بصورت سید جوانی در آمد و در آن لحظه پرهیجان که تمام هوش و حواسش متوجه فرار بود باز در عالم زنی از فکرش گذشت که ایکاش چراغ و آینه در مقابل داشت تا خود را در آن لباس میدید.

لبخندی زد و باخود گفت انشاءالله سرفرصت این کار را خواهم کرد افسانه سید و زنش را جلوتر از خود بیرون فرستاد و خود باز حمت در حالیکه چند جای دستش خراش برداشت درب دولا بچه را بست و یخدان خالی را جلوی آن کشید تا جستجو کنندگان بعدی بیشتر معطل بشوند.

هر سه لختی ایستادند و در آن ظلمت شب بفضای قبرستان نگریستند سید گفت نمیدانم این قبرستان گجیل است یا یکی از قبرستانهای محله سرخاب؟ از دور چراغ کم نوری دیده شد که بنظر میرسید گاهی خاموش و گاهی روشن میشود. سید عبا بدوش داشت وای افسانه و معصومه عباها را بسر کشیده بودند هر سه از صمیم قلب بسم الهی گفته بطرف چراغ برافزادند. سید جلوتر از همه و افسانه از دست لرزان معصومه گرفته بود. او اخر ماه و علاوه بر آن هواهم ابر بود و لذا ظلمت هولناک شب در قبرستان تأثیر سهمناکی داشت. برای اینکه باقبور برجسته و سنگهای قبر تصادف نکنند، پاها را با احتیاط روی زمین میکشیدند. سید متفکر و پریشان افسانه در حال هیجان و زن سید از ترس لرزان بودند. هنوز چند قدمی بر نداشته بودند که پای معصومه در گل تازه فرورفت و بی اختیار نفرینی از دهانش خارج شد. افسانه گفت خانم نفرین نکن و بر عکس برای صاحب این قبر تازه طلب آمرزش نما که باعث نجات باشد.

لنگه کفش معصومه در گل ماند که نتوانست بیرون بیاورد لنگه دیگر را بدور انداخت و با جوراب برام خود ادامه داد. سنک ریزه های گورستان پاهای معصومه را اذیت می کردند افسانه داستانهای زیادی اعم از حقیقی و موهوم راجع بشب قبرستان و اهل قبور شنیده بود. گاهی که بفضای وحشتناک نگاه میکرد بنظرش میرسید که از روی بعضی قبرها نور آبی رنگی بلند میشود. با خود میگفت آیا این نور آسمانی است که از قبر ثوابکاری برمیخیزد یا شعله آتشی است که گناهکاری در آن میسوزد.

شاید هم نوری در کار نیست و خطای باصره است. با همه احتیاطی که در راه رفتن داشتند، باز هر کدام چند بار بر زمین افتادند و بلند شدند. هر چه جلو تر میرفتند نور چراغ راهنما بیشتر میشد. در ده قدمی روشنائی سید ایستاد و آهسته گفت: حالا شناختم. اینجا یکی از قبرستانهای محله سرخاب است و این روشنائی مربوط به «پای چراغ» میباشد. در آن زمان هر محله بجای کلانتر امروز یکنفر کدخدا داشت که جمعی فراش بزریر فرمانش بودند مقریبا اداره کدخدا را پای چراغ میگفتند. سید در چند قدمی پای چراغ راهرا کج کرد و لحظه بعد همگی وارد کوچه شده نفسی بر راحتی کشیدند و بر سرعت قدمها افزودند. سید وقتی با عابری رو برو میشد مانند اغلب مؤمنین صدای بلند دعا میخواند ورد میشد. هر کس آنها را میدید تصور میکرد روضه خوانی است که باد و نفر شاگرد پامنبری خوان خود از مجلس روضه بر میگردد.



گفتیم که کریم جلودار با وفا و جوانمرد آغا جمال و حامی فداکار افسانه در شب بیست و یکم ماه مبارک باتفاق دوست خود هاشم آقا برای عبادت و احیا بمسجد رفت آن شب کریم حضور قلب خاصی داشت در آن لحظه که همه مردم با حال گریه دعا میخواندند صدای واعظ بلند شد که گفت اکنون ساعت استجابت دعا است هر حاجتی دارید از خدا بخواهید. کریم سر رو با آسمان گرفت و گفت خدایا بمن اینقدر عنایت و توفیق عطا کن تا این امانت و لینعمت خود را نگاهداری کنم و صحیح و سالم بدست آغا جمال بسپارم. هاشم حاجت دیگری داشت! نزدیک سحر که از مسجد خارج شدند هر دو مانند تمام کسانی که از صمیم قلب عبادت کرده باشند با نشاط و فرحناک بودند. در بین راه کریم از نجابت و بی آزاری سید باقر تعریف میکرد هاشم میخواست صحبت را بموضوع افسانه بکشانند. بارها خواسته بود که از کریم اطلاعات کاملی راجع بافسانه کسب کند ولی هر دفعه شرم و حیا مانع شده بود. هاشم هنوز روی افسانه را کاملاً ندیده بود و چند کلمه که افسانه باوی سخن گفته بود شب و روز در گوشش صدا میکرد.

صحبت کنان بخانه نزدیک شدند . کریم درب خانه سید را باز کرد و حیرت زده گفت یعنی چه ؟

چرا درب خانه در این وقت شب باز است . بتصور اینکه شاید کلفت منزل پس از مراجعت از مسجد غفلت کرده و درب را نبسته است آهسته دق-الباب کرد . جوابی نشنید . در را محکمتر زد . کلفت را باسم خواند سید باقر راصدا کرد . کسی جواب نداد ، قدم بدرون خانه نهاد اطاقها روشن بود ولی دیاری دیده نمیشد .

از اضطراب و تشویش گوئی سنگی روی قلبش گذاشتند . شبی که افسانه وسید و معصومه را بودند یکنفر هم از آدمهای درویش رجب مأمور بود که هرچه از رخت و لباس این سه نفر بدستش آید بردارد و همراه ببرد . این مرد آنچه در گوشه و کنار دید برداشت ولی يك لنگه کفش از دستش رها شد و مرد فرصت نکرد دوباره بلندش کند .

کریم در ضمن جستجوی خانه لنگه کفش را در دالان حیاط نزدیک درب کوچه یافت و تعجب کرد و بعد هرچه گشت لنگه دیگر آنرا ندید در اطاقهای دیگر وضع را آشفته دید .

سجاده های سید و زنش و همچنین سجاده مخصوص افسانه را در اطاق گسترده دید و حال آنکه رسم نیست سجاده را بعد از ختم نماز روی زمین بگذارند . حیرت زده و پریشان از درب وسطی وارد خانه خود شد . اهل خانه را در يك اطاق جمع دید که دور کلفت گریان منزل سید حلقه زده همه رنگ و رو باخته و پریشانند .

معلوم شد که کلفت هم مانند کریم در مراجعت از مسجد درب خانه را باز دیده و وارد شده و از وضع آشفته اطاق به حقیقت وحشتناك پی برده است .

شکی برای کریم نماند که خانواده سید را ربوده اند . رفیقش هاشم درب کوچه منتظر کریم و اجازه ورود بود .

کریم از دست دوستش گرفته وارد خانه سید کرد و گفت هاشم بیا که عجب خاکی بر ما ریخته شد و قضایا را تعریف کرد قلب هاشم فشرده شد آیا این فرشته افسانه نام بدست کدام اهریمنی گرفتار شده است ؟ کریم که

از سابقه حبس سید باقر در زندان و ایعهده خبر داشت یقین کرد که این کار به دستور ولیعهده انجام گرفته است .
هاشم گفت همینقدر کافی است که از محل زندان این سید بیچاره و خانواده اش مطلع بشوم . غالب لوطیها و قداره بندهای تبریز بامن دوستی دارند . اگر يك فوج سر بازهم مراقب آنان باشد همه را از دم قداره بگذرانیم و زندانیان را نجات میدهیم و بعد میرویم در بقعه امامزاده سید حمزه بست می نشینیم تا ولیعهده نتواند کاری بکند و دو دوست چنان گرم صحبت و نقشه های گوناگون شدند که ساعت سحر گذشت و صدای مؤذن بلند شد و مجبور ماندند که بی سحری روزه بگیرند .
روز بعد کریم تمام دستگامهای دولتی را از درب خانه ولیعهده تا کلانتر و زندان های داروغه و کدخدا های محلات همه جا را جستجو و تفتیش کرد .

معلوم شد که در دور و زایل مقصری نیاورده اند .
در چند جا کریم را ملامت کردند و گفتند مگر نمیدانید که در شب عزیزی مثل بیست و یکم هیچ شمیری هم راضی بازار کسی نمیشود پڑمرد و پریشان بخانه برگشت . گداهائیرا که در آن کوچه می نشستند استنطاقی کرد که دو نفرشان را مورد ضرب و شتم قرار داد و از گمگشتگان نشانی بدست نیاورد .
هاشم هم از جستجوها و تفتیشات خود نتیجه نگرفته بود و زبان کریم این بود که جواب ولینعمت خود آغا جمال را چگونه خواهد داد ! در مدت سه روز این دو جوان غیرتمند آنچه از دست يك بشر ساخته بود تلاش کردند و اثری از گمشدگان نیافتند کریم طاقت از دست داد . دید نمیتواند این ننگ را تحمل کند شب چهارم بعد از افطار بدیدن مجتهد و پیش نماز محله خود رفت . مجتهد کریم را خوب میشناخت و میدانست که اگر در قلمرووی کسی جرئت ندارد با نظر ناپاک به نوامیس مردم نگاه کند از ترس کریم و چند لوطی دیگر است که بالا تر از هر کدخدائی جان و مال و ناموس اهل محله را حفظ میکنند .

کریم عنوان کرد که میخواهد وصیت نامه تنظیم کند . مجتهد از روی محبت تبسمی کرد و پرسید انشاء الله عازم زیارت خانه خدا هستید ؟ کریم

لبخند غمناکی زده گفت سفر درازتری در پیش دارم که باز گشت ندارد .
مجتهد ابرو درهم کشید و گفت چرا فال بد میزنی روز حرکت خود را بمن
خبر بده تا شخصاً ترا مشایعت کنم و دعای سفر در گوشت بخوانم تا با خوشی
و سلامتی مراجعت کنی .

کریم قبلاً تصمیم داشت که نیت خود را بمجتهد نگوید ولی قیافه این
مرد روحانی بحدی جذاب و نورانی بود که کریم با علاقه مفرط با انجام فرائض
دینی و واجبات مذهبی ناچار باعتراف شد و گفت : حضرت آقا حقیقت این
است که من میخواهم بزندگی خاتمه دهم و این است آمده ام وصیت نامه
بنویسم و این کار را مطابق شرع انور انجام دهم تا اگر در این دنیا بدبخت و
بیچاره شدم لا اقل در آن جهان آمرزیده شوم .

مجتهد نگاه ملامت باری بروی کریم انداخته گفت پس میخواهی
خسرالدنیا والآخره بشوی و بعد شرح مفصلی در حرام بودن خودکشی بیان
کرد و کریم را از آتش جهنم ترسانید و دلداریش داد و گفت دعاهائی یادت
میدهم تا هر حاجتی داری خدا بدهد . کریم مسلمان متعصبی بود قبلاً نمی -
دانست خودکشی شرعاً حرام است و مرتکب آن آمرزیده نمیشود . از نصایح
و دلائل مجتهد کمی قانع شد و برنج روحی بیشتری گرفتار گشت . پژمرده
و اندیشناك از نزد مجتهد بیرون آمد . با خود میگفت آیا باید در این دنیا بمانم
و باقی عمر را در خجلت و عذاب وجدانی بسر برم ؟ بارها در ضمن صحبت با
دوستش هاشم میگفت دلم میخواست جنگی در میگرفت و من کشته میشدم هر
ساعتی که میگذشت و از گمشدگان خبری نمیرسید فکر کریم در پی خودکشی
میرفت . داغ بزرگی از تنك بر پیشانیش زده بودند . امانت و ناموس مردم
را که بوی سپرده بودند نتوانسته بود حفظ کند . گاهی باز بفکر خودکشی
میافتاد و میگفت لا اقل از رنج این دنیا آسوده میشوم برای آخرت هم خدا
ارحم الراحمین است .

در آن دقایقی که فکر خودکشی در کله اش قوت میگرفت قمه دودم خود
را از قلاف بیرون میکشید نوک آن را روی شکم میگذاشت و میگفت آ یا قدرت
آنرا خواهم داشت که این قمه را بادست خودم بتن خویش فرو برم . یکمرتبه
قمه را در طاقچه اطاق نوعی قرار داد که دسته آن بدیوار چسبیده و نصف بیشتر

تیغه قمه از لب طاقچه بیرون ماند . گفت بهترین راه این است که قمه را همین-
طور قرار بدهم و یکمرتبه شکم خود را جلو ببرم و بقمه بزنم !
مرد غیرتمند مرده متحرکی شده بود . حس میکرد که روزهای آخر
عمر خود را بسر میبرد . قاصدی از تهران آمد و نامه از آغا جمال آورد . آغا
جمال راجع بحفظ و حراست افسانه تأکیدات بلیغی کرده و نوشته بود که
بعلت کسالت شاه مجبور به توقف در تهران شده ولی پس از عید فطر بتبریز
مراجعت و خانواده سید باقر را باتمام نوکران خود بتهران حرکت خواهد
داد . این نامه کریم را بیش از پیش دیوانه کرد . بیچاره آغا جمال خبر ندارد
که چه داغ بیغیرتی پیشانی کریمش زده اند ، و چگونه امانتش را رانده اند .
نه نه دیگر طاقت ندارم . بگذار در آتش جهنم بسوزم مردم تف و لعنت بکنند
هر کس هر چه میخواهد بگوید . من این ننگ را نمیتوانم برخود هموار کنم .
امشب کار خود را خواهم ساخت .

شب فرارسید . آنشب کریم با نظر عمیقی زن و بچه خود را مینگریست
بیش از معمول میگفت و میخندید . دختر شیرین زبان سه ساله اش را میبوسید و
بهو امیا نداخت و میگرفت زنش که در چند روز اخیر شوهرش را متفکر و پریشان
میدید آن شب از تغییر حال شوهر محبوبش خوشوقت شد . کریم چنان بر
روی زن خود نگاه میکرد که گویی میخواست تصویر او را برای همیشه در
قلب خود نقش بزند .

ساعتی گذشت و همه در خواب شدند و کریم هم در اندیشه که خود کشتی
را که چگونه انجام دهد تا برای بازماندگان کمتر اسباب زحمت بشود ، بحیاط
سید باقر آمد و وارد یکی از اطاقهای خلوت شد . شمع روشن کرد و قمه
را در طاقچه کم عرض قرار داد شکمش را تخت کرد و عقب رفت ناگهان شنید
که درب حیاط مسکونی خودش را بشدت میزنند . کیست که در اینوقت شب
مزاحم من میشود . با عجله دم در رفت ، از خانه یکی از اهل کوچه کریم را
میخواستند کریم فرستاده را شناخت .

پیرزنی از اهل بیت مرد بازرگانی بود که بسفر رفته و در حین عزیمت
پسر خوشگل و تمام خانواده اش را بکریم سپرده بود و حال وضع حمل زنش
رسیده و از کریم ماما میخواستند .

کریم برگشت لباس پوشیده و قمه را بکمر بست و عقب مامارفت در بین راه بخاطر آورد که چگونه جوان لندهوری را بعلت نظر ناپاکی که بسوی پسر بازرگان کرده بود در زیر مشت ولگد چنان خورد و خمیر ساخت و آن نا-مرد را رسوا کرد که از تبریز فرار نمود با خود گفت آری آنروزها چشم و گوشت باز بود ولی روزی چنان غافل شدی که از خانه خودت دختر مردم را ربودند و بردند و خدا عالم است که بلائی بر سرش آوردند.

با اینحال هنوز هم زنده و با چشمهای بیغیرت خود بروی مردم نگاه میکنی. مامارا بخانه بازرگان آورد ولی دیگر بخانه خود نرفت از خود کشی در خانه خویش منصرف شده بود تا بازماندگانش گرفتار کشمکش نشوند سر در کوچه ها نهاد و بطرف قبرستان گجیل برای افتاد ولی هنوز مشخص نکرده بود که این عمل شوم را چگونه انجام خواهد داد و دلش نمیخواست نوعی خود کشی کند که مردم گمان برند بدست دیگری مقتول شده است. بزمین خرابه رسید که آبادانی در اطراف آن دیده نمیشد. این خرابه بزرگ باتپه های خاک و گودال های تنک خود از نقاط بدنام شهر محسوب میشد. مردم شهر حتی در روز روشن از آنجا عبور نمیکردند جای قاب بازان و اشرار و ولگردان بود.

در اواسط خرابه کریم حس کرد که دو نفر تعقیبش کرده اند. ازدلش گذشت ایکاش اینها مرا میکشند و از خود کشی راحت میگردند. ناگهان دو نفر از دو سمت بازوانش را گرفتند یکی گفت سلاح چه داری و در تاریکی کور مال کور مال دست بکمر کریم برد و تا دستش بدسته قمه خورد با-تمسخر گفت:

- آنها معلوم میشود این عمو اغلی خودش يك پا لوطی است. اسلحه-ات را باز کن بده!

برای يك جوان دلاور تبریزی هیچ ننگی بالاتر از این نبود که کسی اسلحه اش را از دستش بگیرد. کریم نتوانست این تمسخر را بر خود هموار کند. با همان جلدی و چالاکی که در دوران جاهلی با جوانان شرور برخورد میکرد با سرعت بهت آوری چرخي زد و خود را رها ساخت ولگد سنگینی بشکم یکی از آن دوزد که وی عقب عقب رفت و افتاد و آن دیگری پا بفرار

گذاشت . کریم قمه را کشید و بالای سر مرد افتاده دوید و گفت خیال کردی که سر وقت زنی آمده حال خودت اسلحه‌ای که داری بده ! مرد درحالی که التماس میکرد و عفو می‌طلبید دشنه بلندی بطرف کریم دراز کرد که کریم گرفت و گفت غلافش را هم بده ؟ مرد داد و باز بالتماس افتاد .

کریم قمه خود را غلاف کرد و دشنه را در کمر بند خود فرو برد و لگدی بمرد زده براه افتاد . میگفت بیغیرت ها همین را میدانند که بیچاره و ناتوانی گیر بیاورند و لختش کنند . و اگر با مردی رو برو شوند خود از زن کمتر هستند .

کریم خشمناک بود که چرا این راهزن شب‌رو دشنه را در سینه‌وی فرو نبرد و راحتش نکرد .

در تاریکی تیغه دشنه را لمس نمود و با خود گفت اگر با این دشنه سینه و قلب خود را چاک دهم همه گمان خواهند کرد که کشته شده‌ام و انتحاری در بین نبود . آرزو میکرد که باده‌سته دیگر و جسورتری از اشرار شب‌رو مصادف شود و جنگی در اندازد و کشته شود .

روی تپه خاکی نشست و درحالی که در تاریکی دست بروی تیغه بلند دشنه میکشید با خود میگفت اکنون فقط پیش نفس خود خجل و شرمسارم که نتوانستم امانت و ناموس مردم آن هم و لینعمت خود را حفظ کنم ولی فردا که مردم خبردار بشوند دیگر روی آن را نخواهم داشت که سر بلند کنم و بروی کسی بنگرم .

خدا خود میداند که برای رهائی از این رنج و ذلت و خجالت چاره‌ای جز خود کشی ندارم .

شاید هم از گناهم بگذرد . برای دومین بار سینه و شکم را عریان ساخت . در آن لحظه تمام سوانح عمر خود را بخاطر آورد . در عالم خیال تمام دشمنان خود را حلال کرده و از همه حلالیت طلبید مثل بکنفر مسلمان پاک اعتقادی اشهد خود را گفت ناگهان از فکرش گذشت که اگر تو مسلمانی چرا می‌خواهی پس از مرگ باعث آزار بندگان خدا بشوی . وقتی ترا کشته یافتند مسلماً جمعی را مورد سوءظن قرار داده دستگیر و اذیت خواهند کرد . شاید هم بیچارگان بیگناهی را بجرم قتل تو گرفتار و مجازات کنند . نه ! نه ! دور از

مروت است که آزار من بمردم برسد. بهتر است از تبریز بیهمانه ای خارج بشوم و در یکی از نقاط دوردست و خلوت که پای آدمی بدانجا نرسد کار خود را بسازم. مردم خواهند گفت که کریم بسفر رفت و سر بنیست شد. اینطوری بهتر است. تصمیم قطعی گرفت و از جا بلند شد. فردا بعنوان سرکشی باملاك ساوجبلاغ آغا جمال از شهر خارج خواهند شد. راه خانه خود را در پیش گرفت ..

از میان شهر تبریز رودی میگذرد که غالباً مسیرش خشک و بی آب است. پل های متعددی برای عبور و مرور مردم بر این رود زده اند ولی در بعض نقاط مردم برای نزدیکی راه از پل ها استفاده نمیکنند و از عرض این خشک رود میگذرند. کریم آن شب بطرف این خشک رود سرازیر شد ناگهان در چند قدمی صدای نازک زنی بگوشش خورد ولی در همان لحظه از دور صدای رسای مناجاتی را شنید که یکی می گفت یا قاضی الحاجات و بلافاصله باز صدای زن بلند شد که با حال گریه و التماس گفت :
- یا قاضی الحاجات خودت بداد برس!



سید باقرو همراهانش پس از خروج از قبرستان راه خانه کریم را در پیش گرفته بسرعت افزودند. سید عیارا بدوش انداخته و افسانه و معصومه عباها را بسر کشیده بودند بعضی از عابرین که فانوس های بلند پارچه بدست داشتند متوجه سیادت وی شده سلامش میدادند و التماس دعا میگفتند. سید بدون مواجهه با پیش آمدی بحدود خشک رود رسید خواست از پل بگذرد ولی نظر بعجله ای که داشت از این کار منصرف شد و تصمیم گرفت که برای نزدیکی راه عرض رودخانه را قطع کند. مرد شوریده حال متوجه نبود که دو نفر تعقیبش کرده اند ایندو همانهایی بوده که با کریم مصادف شده و نه تنها طرفی نبسته، بلکه دشنه هم از دست داده بودند.

مردی که از لگد کریم نقش زمین شده بود همینکه از رفتن کریم مطمئن شد پاره آهنی با سنک چخماقی از جیب در آورده سه بار آهن را بسنک زد و هر سه بار جرقه هایی از سنک پدید آورد و این خود نشانی بود که آن دوشیر شبرو برای یافتن هم دیگر در تاریکی گذاشته بودند لحظه بعد رفیق فراری اش

رسید و پرسید :

— زخمی نشده ؟

نه ولی شناختی که بود ؟

— اگر نمی شناختم که ترا تنها نمی گذاشتم و فرار نمی کردم کریم -
آقا جلودار قداره بند آغا جمال بود . خدا رحم کرد و الا هر دوی ما را
از پا در می آورد .

-- هر نامردی بود دشنه مرا گرفت و بدتر از همه اینکه دشت ما را کور

کرد سحر نزدیک است و هنوز شکاری بچنگ نیاورده ایم .

— هر کاری کردنی هستیم باید در همین دو سه شبه ماه رمضان
انجام بدهیم که عبور و مرور آزاد است والا بعد باز اسم شب و بگیر و
بیند شروع میشود .

— حال چه باید کرد ؟

— برخیز برویم ، خدا کریم است !

براه افتادند و وارد کوچه معروف بچهل پله شدند . در تبریز آب انبار -
های بزرگی از قدیم موجود است که صدها سال پیش مردم نکو کار بقصد احسان
و خیرات ساخته اند .

بعضی از اینها تا پای شیر ده ها پله می خورد و لذا معروف به چهل
پله می باشد . در بعضی نقاط هم این چهل پله ها منتهی بچشمه آب جاری میگردد .
غار تگران شب رو وارد پله شده و روی پله سوم در انتظار شکار قرار
گرفتند سه چهار دسته از عابریین از مقابل چهل پله گذشتند ولی همه فانوس
داشتند و جمعیتشان زیاد و مسلح بودند لذا شکارچیها جرئت نکردند متعرض
آن ها بشوند .

یکی از اشرار دوسه پله پائین تر رفت و چپقی چاق کرد . و با سنک چخماق
پنبه را آتش زده روی چپق گذاشت و کشید . بملاحظه نزدیک سحر رفته
رفته عبور و مرور کمتر میشد . مأیوس و نا امید گشتند و خواستند از
پناهگاه خارج بشوند . ناگهان از چند قدمی صدای مردی برخاست که
دعائی را میخواند .

بعض کسان هستند که در عبور شبانه از جاهای خلوت از ترس جان یا

آوازمیخوانند و یا دعا تا بدینوسیله بر ترس باطنی غلبه کرده و در ضمن هم خود را در نظر عا برین احتمالی صاحب دل و جرئت نشان بدهند. دزدان از دعا پی بردند که مردی از ترس و وحشت دعا میخواند. نفس هارا در سینه حبس کرده و چشم بکوچه دوختند هر دو بتاریکی عادت کرده و مانند گر به در ظلمت بینائی داشتند.

روضه خوانی باد و نفر شاگرد خود از مقابل چهل پله رد شد. یکی از دزدان بازوی رفیقش را نشانه داده گفت شکاری است عاجز و بی سرو صدا تلافی کریم را سراینها در میآوریم راه بیفت. سید را تعقیب کردند و وقتی دیدند که بطرف پل نرفت و بلکه برودخانه سر ازیر شد سخت خوشحال شدند زیرا پل محل عبور و مرور بود و برای دستبرد مناسبی نداشت. سید هنوز بوسط خشک رود نرسیده بود که حس کرد یکی با سرعت حیرت آوری عبا را از دوشش برداشت و عمامه را از سرش ربود و محکم از دستش گرفته نوك تیز قمه را روی شکمش گذاشت و گفت تکان بخوری شکمت را سفره میکنم و بلافاصله دست بجیب های سینه برد و هرچه در آنها داشت برداشت. بعد رفیقش بطرف شاگردهای روضه خوان آمده گفت زود باشید عبا و عمامه را با هرچه پول دارید بدهید.

افسانه که پس از فرار از زندان و اطمینان بنجات غرق مسرت و شادی بود در بین راه بآتیه خود فکر میکرد که چگونه تمام این وقایع را با آب و تاب برای آغا جمال و شاه تعریف خواهد کرد و از دهان شاه تمجید و تحسین خواهد شنید.

نقشه میریخت که اگر آغا جمال پس از عید فطر به تبریز فرسد بهر وسیله شده عازم تهران گردد و بزندگی پراضطراب و ولوله خود پایان داده مانند شاهزاده خانمی روزگار بسر برد. غرق چنین افکار شیرین و دور و دراز بود که از صدای دزدان به خود آمده و فوراً به حقیقت هولناک پی برد.

وقتی شنید که میخوانند عبا و عمامه اش را بگیرند سراپا بلرزه در آمد و نزدیک بدان شد که بند دلش پاره گردد. خدایا اگر عبا و عمامه را بگیرند با این گیسوان بلند که بزحمت

دور کردن پیچیده و زیر عمامه جمع کرده ام چگونه از کوچه ها عبور کنم ؟
با اولین عابر فانوس داری که رو برو بشوم رسوا خواهم شد .
اگر مردم سید را باد و نفر زن سر برهنه گیسودار و درقبای بلند ببینند
چه خواهند گفت غوغائی بر پا خواهد شد که فردا در سراسر تبریز خواهد
پیچید و بگوش و لیهه خواهد رسید شهر به هم خواهد خورد و مردم به
تماشا خواهند آمد . افسانه فکری کرده و تصمیمش را گرفت . تصمیم
خطرناك و مهیب !

عبا را محکم بخود پیچید و با دست چپ نگاه داشت و با دست راست
دشنه را که هرگز از خود جدا نمیکرد بیرون کشید و با صدائی که سعی
می کرد خشن و پسرانه باشد گفت : عباهای ما مندرس است و قیمتی ندارد
بهمان که از آقا گرفته اید قناعت کنید .

دزد يك قدم بطرف افسانه برداشت و گفت شما هم مثل پدرتان عمامه
و عبا را با هرچه پول دارید بدهید و معطل نکنید والا بزور میگیرم . صدمه
هم میزنیم .

در همین لحظه بود که کریم به چند قدمی محل واقعه رسید صدای
رسای مناجاتی را بگوش شنید که میگفت یا قاضی الحاجات و بلافاصله صدای
زنی بلند شد که با گریه و التماس گفت : یا قاضی الحاجات خودت بداد برس
این صدا از معصومه زن سید بود که زانوانش میلرزید و در شرف افتادن
بود کریم بزمین میخکوب شد و از شنیدن صدای زنی آنهم در دل شب غرق
حیرت گشت ، با خود گفت آیا زن گناهکاری را سر بنیست می کنند ؟ صدای
مردی که بگوش کریم آشنا آمد برخاست که گفت : من این عبا و عمامه را
که از من گرفتید و پولهای را که از جیبم در آوردید همه را بشما حلال
میکنم بشرط اینکه باین بچه سیدها دست نزنید و از روی جدم خجالت بکشید .
دزد جواب داد :

زود باشید معطل نکنید مگر از جانتان سیر شده اید ؟

دزد دستش را دراز کرد و از عبا افسانه گرفت .

باز صدای زنی که از شنیدن آن کریم بلرزه در آمد برخاست :

بخدا اگر دست بمن بزنی شکمت را پاره میکنم . دزد شیشکی بست

و خنده کرده و همان لحظه صداهای خفه می بلند شد که حکایت از زد و خورد و کشمکش میکرد. دزد فحش داد و گفت آخ دستم سوخت. این جریان شاید بیش از نیم دقیقه طول نکشید. کریم که خود در پی ماجرا و جدل میگشت قهقهه خود را کشید و جلورفت:

آهای اینجا چه خبر است؟

باز همان صدای آشنا گفت: اگر مسلمانی و غیرت داری مارا از دست این نامردها نجات بده! من سید هستم. از جدم عوض بگیری.

کریم در تاریکی حس کرد که دو نفر بروی هم غلطیده زد و خورد میکنند. این دو نفر یکی افسانه بود و دیگری دزدی که ساعتی پیش دشنه اش را کریم از دستش گرفته بود. دزد وقتی دستش را جلو برد تا عبا را از سر افسانه بکشد افسانه با دشنه خود ضربتی از بالا پشت دست دزد زد. مرد از سوزش دست عصبانی شد و با هر دو دست افسانه را گرفته سعی می کرد اسلحه را از دستش در آورد. مرد بی خبر تصور میکرد که با جوان چهارده پانزده ساله سروکار دارد. افسانه نتوانست ضربت دوم را وارد بیاورد زیرا دزد از میچ دستش گرفته شدت فشار آورد در همان لحظه عبا را از بدست و پای افسانه پیچید.

گوشه آن زیر پایش ماند و باعث شد که بر زمین بیفتد. دزد هم افتاد و درحالی که يك دست خود را بگلوی افسانه گذاشته بود با دست دیگر میخواست اسلحه را از دستش بگیرد.

ناگهان دزد قفا گرفته دچار چنان بهت زدگی شد که دست و پایش سست گشت مرد در حین کشمکش دستش بسینه های برجسته افسانه خورد و در همان لحظه که سعی میکرد گلوی افسانه را فشار بدهد حس کرد که گیسوان بلندی بروی دستش ریخت. اینجا بود که کریم خم شد تا آن دورا از هم سوا کند. در تاریکی دست برد تا یکپرا بگیرد و از زمین بلند کند یکمرتبه غرق حیرت شد. گیسوان بافته و بلند زنی بدستش آمد که رطوبت لزوج و چسبنده داشت.

فهمید که گیسوان خونین زنی بدستش آمد. از نظر نامحرم بودن و ناموس پرستی دست خود را عقب کشید و بالحن خشمناك گفت: دست از هم

بردارید آخر شما چه کسانی هستید؟ این یکی بنظر من زن است! چرا بجان هم افتاده اید بخدا اگر دست از هم برندارید با این قمه هر دو را شقه میکنم! همه کریم را از صدایش شناختند. در يك آن از چهار دهان يك کلمه بیرون آمد: کریم!؟ کریم آقا!؟

- کریم آقا توئی؟ منم سید باقرم با اینها... هستم.
خوب موقعی رسیدی! دزد بشنیدن اسم کریم از جا برخاست.
افسانه هم از زمین بلند شد. کریم آقا ترا خدا رسانید. زود باش عمامه مرا پیدا کن.

افسانه که در حین کشمکش با دزد عمامه اش افتاده و عبایش پاره شده بود عبا را فوراً بسر خود کشید. در حالیکه نفس نفس میزد گفت: مرده شورش ببرد. از خون ناپاکش دست و لباسهایم نجس شد. حس کرد که انگشت های دستش خونین است و بهم می چسبد. قسمتی هم از موهای سرش بیشت گردنش چسبیده بود.

کریم و سید و همگی چنان از این تصادف عجیب مات و مبهوت ماندند که نفهمیدند دزدان چگونه فرصت یافته فرار کردند و با همه ترس و آرزوی که از کریم داشتند باز هم عمامه و عبای سید را غنیمت دانسته با خود بردند.
زبان کریم تا چند لحظه از فرط حیرت باز نمیشد. بالاخره جانی گرفته بریده بریده پرسید شما کجا اینجا کجا؟ از کجا می آئید کجا بودید؟ چرا خانمها به جای چادر عبا سر کرده اند؟ زن سید قادر بتکلم و حرکت نبود سبک کولش گرفت. در بین راه افسانه در حالیکه از ریخت و سرو وضع خود خجالت میکشید باختصار حالی کرد که از زندانی فرار کرده اند و کریم باید همان شبانه فراریان را نه بخانه خود، بلکه بجای دیگری ببرد. کریم دلشاد از یافتن گمگشتگان و مبهوت از وضع سرو لباس آنان در آتش کنجکاوی میسوخت که هرچه زودتر از ماجرای آنها آگاه گردد.
کریم میخواست همه را بخانه خود ببرد تا نفسی تازه کنند و سحری بخورند و صبح بجای امنی بروند.

ولی افسانه رأیش را زد و گفت که مسلماً فردا مورد تعقیب واقع خواهند شد و تعقیب کنندگان قبل از هر کاری بسراغ خانه کریم خواهند آمد.

کریم از همان درب خانه دوستش هاشم را بیرون طلبید و مژده نجات گمشدگان را داده جای امنی خواست .

هاشم که از خوشحالی سرازیر می‌شد گفت که در محله دور افتاده مارالدن تبریز باغی دارد که جز خودش کسی را بدان راه و دسترسی نیست . عمه پیرش با شوهر پیرتر از خود در آن مسکن دارند . جوان عاشق قمر را از کمر آویخته طیّانچه و خنجر در شال کمر فرو برد و بیرون آمد . وقتی افسانه جواب سلام هاشم را داده از وی احوالپرسی کرد جوان دل‌باخته چنان منقلب و مشوش شد که نتوانست سخنی بگوید . هاشم که بعثت غفلت در محافظت سید و خانواده اش پیش نفس خود سخت خجل و شرمسار بود . در حینیکه بطرف باغ می‌رفتند باخود می‌گفت که ایندفعه مانند سگ باوفائی يك آن هم از آستانه سید دور نخواهم رفت .

آرزو میکرد پیش آمدی روی دهد تا جان نثاری خود را بر افسانه ثابت کند ...



شبى که زندانیان فرار کردند دو نفر خدمتگار زن که در خانه پشت قبرستان مأمور خدمت افسانه بودند ، بصدای اولین مناجات برخاسته مانند شبهای پیش سحری زندانیان را آماده ساخته و منتظر ساعتی شدند که معمولاً سید باقر برمیخواست و معصومه و افسانه را هم صدا میزد هر سه با هم سحری می‌خوردند . آنشب زنها مدتی منتظر ماندند و صدائی از اطاقها بر نخاست و چراغی روشن نشد .

مناجاتها پایان یافت و دیگر چیزی بتوپ سحر نمانده بود . یکی از زنها بتصور اینکه سید را خواب غفلت گرفته ، آهسته بدهلیز اطاق در آمد و سید را صدا زد و جوابی نشنید . صدا را بلندتر کرد اثری ندید آشفته و نگران نزد همکار خود رفته وی را بكمك طلبید هر دو آمدند مدتی سید و خانمها را به اسم صدا زدند . از نشنیدن جواب بیشتر مضطرب شدند . ناچار چراغی آوردند . رختخوابها روی زمین گسترده و ای از آدمی اثری نبود وقتی تمام اطاقها را گشتند و کسی را ندیدند یکی از آنها بسا هر دو دست محکم بسر خود کوفت و گفت عجب خاکی بسر ما ریخته شد .

هر شب پنج شش نفر از کسان درویش رجب در حیاط بیرونی آن خانه میخوابیدند. مردها را خبر کردند و چون مردها هم از جستجو نتیجه نبردند یکی را معجلا بسراغ خان و یا درویش رجب فرستادند.

درویش رجب که بعنوان یکنفر درویش صاحب نفس مریدهای زیادی در تبریز بهم رسانده بود، از درویشی همان ریش سیاه و گیسوان بلند و لباس قلندری را داشت.

این مرد در دستگاه حسن خان سالار بنام سلیم خان بوزنجردی معروف و از جسورترین و درعین حال داناترین اعوان سالار بشمار میرفت. در قشون سالار بر چند هزار نفر فرماندهی داشت و سالار روزیکه وی را برای ربودن سید باقر و افسانه بتبریز روانه میکرد بقید قسم وعده سپهسالاری کل قشون و فرمانروائی خراسان را داده بود.

درویش رجب یا سلیم خان وقتی از فرار زندانیان آگاه شد و دید که تمام زحماتش بهدررفت، چنان بر آشفت که عنان اختیار از کف داد گوئی کوه سهند را بسرش کوبیدند. برخاست و از گلوی مرد بدبخت گرفت و گفت پس شماها چه میکردید و کدام گوری بودید مگر قراولی در بام خانه نبود امشب نوبت کدام يك از شماها بود؟ مرد قفا گرفته با تمجج گفت نوبت بنده. سلیم خان با همه اطمینانی که ببلندی دیوارهای خانه داشت و فرار زندانیان را از راه بام محال میدید، معینا برای این که مبادا از خارج کسی بسراغ زندانیان بیاید دستور داده بود که هر شب یکنفر از مستحفظین بدون اینکه زندانیان متوجه شوند روی بام خانه کشیک بدهد آن شب نوبت کشیک را این مرد بر عهده داشت و وی خود همان خراسانی بود که زنش در حیاط اندرون خدمت زندانیان رامیکرد. اول شب که هوا تاریک شد مرد سر پست کسل کننده خود رفت و مدتی بمنظره ظلمت زده و غم انگیز قبرستان نگریست. گاهی هم نگاهی به اطراف اطاقهای زندانیان می انداخت و حرکات و کارهای آنها را تماشا میکرد.

در تمام مدتیکه سید و زنش مشغول نماز و عبادت بودند، آنها را می- نگریست و تفریح میکرد از اینکه وی آنها را میبیند ولی آنها از وجود او خبر ندارند. موقع خواب که رسید مرد بالبخند و تفریح دید که زن سید دودست

رختخواب روی زمین گسترده .

از فکرش گذشت که مگر اینها قهرند که جدا از هم میخوابند بخاطر آورد که در خراسان خود دوزنش همیشه در يك رختخواب میخوابیدند ولی در تبریز نه تنها از این خوشی محروم شده اند بلکه مجبور هستند حتی در حیاط های جداگانه بخوابند و باز دید که در اطاق های زندانیان چراغها را خاموش کردند و همه خوابیدند دیگر چیزی نبود تماشا کند جای خود را روی بام تغییر داد و در محلی نشست که آشپزخانه و اطاق زنش پیدا بود لبخند میزد و کارهای زنش را تماشا میکرد زنش ظرف شوئی را در آشپزخانه انجام داد و سری به اجاقها زد و چراغ مطبخ را خاموش کرد و با اطاق خود رفت و رختخواب یکنفره خود را روی زمین گسترده . مرد بی اختیار آهی کشید . زن بطرف طاقچه که چراغ در آن می سوخت رفت تا آنرا هم خاموش کند و بخوابد . آینه کوچکی در طاقچه بود که زن بادت چپ آنرا برداشت و روی خود را در آن نگریست و با دست راست موهای را که بروی پیشانی اش ریخته بود کنار زد .

مرد بخاطر آورد که در روزهای زندگی آرام خراسان همیشه اصرار داشت زنش بزرگ کند و از سرخاب و سفیداب و وسمه و سرمه غفلت نورزد گاهی خودش وسایل آرایش را در مقابل زن می نهاد و در آرایش بوی کومک میکرد و از اینکار لذت میبرد .

غمی بدل مرد نشست بیاد خراسان و روزهای خوش آنجا افتاد . زن آینه را گذاشت و دستش را بطرف چراغ برد تا خاموش کند از دل غمزه مرد گذشت که این تماشاها تمام شد و حال من میمانم و این ظلمت غمناک ولی زن چراغ را خاموش نکرد بلکه دست خود را در نور چراغ دید و ظاهراً سیاه و کثیف یافت و برای شستن بیرون آمد و سر حوض رفت شاید هم جاذبه شوهر ویرا بحیاط کشید .

مرد از این پیش آمد خوشحال شد و سنک ریزه بطرف او انداخت زن که میدانست شوهرش روی بام است سر بلند کرده و پای دیوار آمد . صحبت آهسته باهم کردند زن با اطاق رفت و چراغ را خاموش کرد ولی ساعتی بعد که همه رادر خواب دید در یکی از اطاقهای خلوت و خالی شوهر را در آغوش کشید .

نزد يك سحر بیدار شد و شوهرش را بپام فرستاد و خود به آشپزخانه رفت همین زن بود که وقتی از فرار زندانیان خبردار شد، از روی یأس و ناامیدی دو دستی بر سر خود زد و در دل گفت وای که بی شوهر شدم زیرا با اطلاعی که از اخلاق خشن و دست بزن سلیم خان داشت میدانست که بشوهر وی رحم نکرده کارش را خواهد ساخت. همینطور هم شد.

سلیم خان گلوی مرد را گرفته فشار میداد و سرش را بدیوار میکوفت و گویی از غیب خبر داشت میگفت رفتی بغل زن... خوابیدی تا زندانیان سالار را فرار دادی!

سلیم خان یادرویش رجب گلوی مرد را رها کرد و شروع بسؤالات نمود. این سر کرده خراسانی چنان نفوذ و تسلطی بر اتباع خود داشت و بحدی ترسش در دلهای اینان جای گرفته بود که هیچکس جرئت نمیکرد بوی دروغ بگوید.

سلیم خان از جوابهای مرد فهمید که از کشيك غافل شده و از بام بزیر آمده و بازن خود دیدار کرده است. یکی دوبار دستش بتبر زین رفت که کار این نوکر نافرمان را بسازد ولی با همه خشم و غضبی که داشت جایگاه درویشان را برای این کار مناسب ندید و دندان روی جگر گذاشت و با عجله از منزل خارج شد و بسوی زندان افسانه دویدن گرفت. در آتش خشم میسوخت. حالا جواب سالار را چگونه بدهد؟ سالار چشم براه افسانه نشسته و قاصدی که از تبریز رفته مسلماً بخراسان رسیده و این خدمت گرانبهای سلیم خان را معروض داشته است.

سلیم خان میدید که دیگر روی مراجعت بخراسان را ندارد. دم بدم بر خشمش میافزود.

قبل از رسیدن سلیم خان کسانش نقب را پیدا کرده و راه فرار زندانیان را معلوم ساخته بودند. سلیم خان پس از ورود و معاينه محل تنها کاری که کرد این بود که دستور داد یخدانهای محتوی البسه را خالی کردند، از يك نگاه فهمید که افسانه وزن سید هم بالباس مردانه فرار کرده اند. خود را ملامت کرد که چرا برای سید چند دست لباس آورد.

سلیم خان میدانست که افسانه ملجاء و پناهی جز خانه کریم ندارد. دو

نفر از کسانش را از نزدیکترین راه بطرف خانه کریم روانه کرد و خود با دو نفر دیگر از همان راهی که افسانه فرار کرده بود حرکت کرد . ولی مرغ از قفس پریده بکاشانه رسیده بود .

نه خود سلیم خان و نه کسانش اثری از گریختگان نیافتند . مایوس و نومید بخانه برگشتند . هرگز سلیم خان را بدینسان خشمگین و سهمناک ندیده بودند بار دیگر کشیکچی آن شب را بیای استنطاق کشید و وقتی یقین کرد که مرد برای دیدار زنش از پست غافل مانده و از بام خانه بسزیر آمده فحش و کیک از دهانش نسبت بمرد وزن خارج گشت . مرد خراسانی در مقابل همکاران خود خجل و شرمنده شده و از جا در رفت و گفت خان هر فحشی دارید بمن بدهید و بناموس من کار نداشته باشید آتش خشمی که در سینه سوزان سلیم خان نهفته بود بیکباره زبانه کشید و عنان اختیار را از کف داد و با تمام زوریکه در بازو داشت ضربتی با تبر زین بسر مرد زد که خون از آن بیرون جست و بسرو صورت اطرافیان پرید و مرد بیحرکت نقش زمین شد و جان داد .

مغزش شکافته بود زن بدبخت که از پشت در نگران بود چنان نعره کشید که همه را متوحش و متاثر کرد .

سلیم خان برخاست و گفت نعش این مرد را بردارید و در همین خانه گودالی در زیر زمین بکنید و دفنش کنید . مجازات زن .. بماند برای خراسان تا آنجا بدهم دم خمپاره اش بگذارند .

سلیم خان کسانیرا برای مراقبت در اطراف خانه کریم فرستاد و خود با همان لباس درویشی برای ملاقات سری با اعوان خود خارج شد .

ظهر گذشته بود که خسته و پریشان بسوی منزلگاه خود « مقبره » میرفت در خیابان خلوتی که از پل « قاری » بطرف تکیه حیدر میرود دو نفر از جلویش در آمدند و سلامش کردند و گفتند گل مولا عبائی داریم که لایق و برازنده شماست اینرا از ما بخرید و بنان اهل و عیال ما کمک کنید و از لای دستمالی يك طاقچه عبای مشکی ابریشمی معروف به « شامی » بیرون آورده و در مقابل درویش گرفتند . این رقم عبا در تبریز کمیاب و از حیث قیمت هم گرانها بود .

درویش دستی بعبا کشید و گفت عبا ی خوبی است ولی بدردمن نمیخورد
وانگهی من درویشم و لقمه شبیه دار نمیخورم شاید عبا مال دزدی باشد
فروشنندگان عبا را بساز کردند و درویش تا چشمش بقسمت زری بافت
پشت عبا افتاد فوراً شناختش. یکی از عباهائی بود که برای سید باقر
فرستاده بود. باز تکرار کرد که خریدار مال شبیه دار نمی باشد و حرکتی
کرد مثل اینکه میخواهد براه خود ادامه دهد. یکی از فروشنندگان
خندید و گفت :

مانه دزد هستیم و نه دستفروش این عبا هم مال دزدی نیست بلکه
خلعتی است که شب گذشته سید روضه خوانی بما عطا فرموده است. درویش
لبخندی زد و گفت همه مردم بروضه خوان و درویش خلعت میدهند حال چرا
کاروارونه شده ؟

فروشنده نگاهی باطراف کرد تا مطمئن بشود که کسی حرفهای آنها
را گوش نمیدهد و چون کسی را ندید گفت :

راستش را بخواهی ما خود هم نفهمیدیم که آن مرد کیست و چکاره
است فقط متوجه شدیم که دو نفر زن را لباس مردانه به تن کرده و همراه
میبرد همینکه خواستیم متعرض وی بشویم ترسید و این عبا را بماداد حال
یقین کردید که دزدی نیست.

درویش باقیافه حیرت زده گفت عجب شهری است این تبریز معلوم
میشود شبها کارهای غریبی در آن روی میدهد ولی در هر حال لقمه چربی
بوده که مفت از دست داده اید اگر پافشاری میکردید شاید زنها هم طلا آلات
و جواهرات خود را بشما میدادند تا گیر نیفتند.

یکی از فروشنندگان گفت :

خواستیم پافشاری کنیم ولی نشد.

— چطور ؟

— سرخری پیدا شد و شکار را از دست ما گرفت.

— چگونه آدمی بود که شما دو نفر جوان ورزیده و پهلوان نتوانستید

زعیمه اش بر بیائید ؟

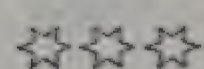
— حریف خیلی قوی بود.

کریم آقائی هست که از لوطیهای بنام تبریز و سالهاست که جلودار آغا جمالخواجه شاه میباشد. این جوانمرك شده سر رسید و کار را خراب کرد — این اتفاق درچه نقطه شهر روی داد؟

— نزدیک پل در وسط رودخانه.

درویش رجب آنچه را که باید بفهمد فهمید، عبارات را نخرید ولی قول دادهائی بکشد تا بقیمت خوبی بفروشند.

برای سلیم خان شکی نماند که کریم بمحل زندان پی برده و نقب زده و زندانیان را فرار داده است.



کریم و هاشم فراریان را به باغ بزرگی که هاشم در محله مارالان داشت رساندند. کریم همان شبانه باغ را معاینه کرد و دید الحق پای کمی از قلعه مستحکمی ندارد. چند دقیقه همگی دور هم نشستند و رای زدند و باین نتیجه رسیدند که مامورین سالار که افسانه را از خانه کریم ربوده بودند مسلماً باز بسراغ کریم و خانه اش خواهند رفت. قرار شد که کریم تا چند روز اصلاً بطرف باغ قدم برندارد و ارتباط خود را با هاشم و سید بوسیله اشخاص ثالثی نگاه بدارد تا شاید بعد از عید فطر آغا جمال برسد و یا خبری بدهد.

کریم نیم ساعت قبل از اذان صبح بخانه خود رسید و سحری خورد و روز بعد هم روزه گرفت.

در تبریز اهل محل غالباً همدیگر را می شناسند و مثل تهران نیست که حتی همسایگان نزدیک از حال هم بیخبر میباشند کریم از روز بعد از مشاهده اشخاص ناشناسی که وقت و بیوقت در اطراف خانه خود و یادرحین عبور از کوچه ها میدید حس میکرد که ویرا بشدت تحت نظر دارند. هر جا میرفت تعقیبش میکردند. از زندهای خانه اش شنید که در روزهای آخر چند بار زن — های ناشناسی هر يك بپهانه سر زده وارد خانه اش شده و تحقیقات و تفتیشاتی کرده اند.

کریم مخصوصاً بزنها سپرده بود که درب خانه را باز نگذارند و از ورود زندهای غریبه جلو گیری نکنند میخواست بدینوسیله بمامورین سالار

حالی کند که افسانه در خانه وی نیست .
یکهفته از فرار زندانیان گذشته بود و کریم دیگر با اشخاص ناشناس
مواجه نمیشد .

با خود میگفت لا بد چیزی دستگیرشان نشده و دست از سرم برداشتنند
در پی فرصت میگشت که خود را بیاغ برساند و اظهار خدمتی کند . شبی
قریب بیک ربع ساعت از غروب گذشته از درب خانه آغا جمال بسوی منزل
خود میرفت .

کریم از نظر عشقی که بماجر اجوئی داشت غالبا از راههای خلوت و
ناراحت عبور میکرد آنشب هوس کرد که از کنار یخچال بزرگی که استخرش
در آنوقت سال خشک بود عبور کند .

اطراف استخر و یخچال از هر طرف تا مسافت زیادی خالی و بایر بود
و کسی در آن حدود دیده نمیشد . پسر خوشگل و خوش لباسی بصورت
تاجر زادگان از روبرو در آمد و از کنار کریم گذشت .

لحظه ای بعد کریم همان پسر را دید که از راهی که رفته بود برگشت و باقیافه
وحشت زده از کنار کریم گذشت و کریم تعجب کرد که این جوانك چرا رفت و
برگشت آیا از تنهایی و خلوت بودن حدود یخچال وحشت کرد . ولی در
همین حین مرد لندهوری که لبخند شیطانی بلب داشت و معلوم بود که در
تعقیب جوانك است از پهلوی کریم رد شد و جلو افتاد و با کلمه رکیکی
جوانك را صدا زد .

پسر برگشت و ناسزائی بنرد گفت و قدم تند کرد . برای کریم شکی
نماند که مرد نابکار سوء قصدی نسبت به بچه مردم دارد . دود از نهادش
بر آمد گوئی در مقابل چشمش قصد ناموشش را نمودند . چطور؟ در محله
من بچه های مردم از دست این نامردها امنیت نداشته باشند ؟ قدم تند تر
کرد و با صدای بلند فریاد زد آهای ! بیغیرت بایست تا ببینم کیستی و چه
میخواهی ؟ اگر مردی توقف کن !

مرد ناشناس برگشت و فحشی بکریم داد ولی توقف نکرد و با قدمهای تند
تر عقب سر پسر روان شد . کریم از شنیدن فحش بکلی از جا در رفت و برای
رسیدن بمرد دویدن گرفت .

مرد هم پا بدو گذاشت کریم دید که پسر وارد کوچه دیگری شد و در

آن ناپدید گشت ولی مرد از راه دیگری رفت .
کریم میدوید و در همان حال فکر میکرد که این مرد را چگونه
باید تنبیه و تادیبش کند . مرد بدیوار کوتاهی رسید و با جلدی که برای کریم
هم حیرت آور بود از دیوار بآن طرف جست . کریم این دیوار را می شناخت
پشت دیوار سرطویله بزرگی بود که در زمان سابق در دوره مرحوم نایب
السلطنه یکی از سرکردگان تعلق داشت و از بزرگترین اصطبل های شهر
بشمار می آمد .

بعد از خاتمه جنگ های ایران و روس که سرکردگان متفرق و یا
بولایات دیگر مامور شدند . این اصطبل خالی افتاد و رو بخرابی نهاد .
در میان مردم معروف شده بود که جن هایی در آنجا پیدا شده و شب ها سرو
صدا میکنند مردم شهر همیشه بسم الله گویان از مقابل آن میگذشتند و بر
سرعت میافزودند .

درب اصطبل همیشه از داخل بسته بود و سنگهای بزرگی پشت
دروازه آن گذاشته بودند . کریم وقتی دید که مرد بداخل اصطبل پرید
خوشوقت شد که در آنجا گیرش خواهد آورد و حقش را در کفش خواهد
نهاد . پشت سر مرد فراری بآن طرف دیوار پرید و مرد را دید که از ترس
بطویله سر پوشیده پناه برد .

کریم قداره اش را کشیده و جلو رفت ولی همینکه از آستانه گذشت
ایستاد و بی اختیار ناسزائی گفت زیرا متوجه شد که یافتن مرد در آن
تاریکی کاری است مشکل بلکه محال . چند قدمی در تاریکی جلو رفت و
با کلمات زننده مرد را بمبارزه طلبید ولی جوابی نشنید بصدای بلند گفت :
ای نامرد بی غیرت ، قیافه نخست را بخاطر سپردم و هر جا و هر وقت
بینم حقت را کف دستت خواهم نهاد . قصد مراجعت نمود ولی ناگهان
صدای پائی بگوشش خورد و بلافاصله ضربت محکمی با چوب بدستش زدند
که قداره اش از دست افتاد و چند تن در همان تاریکی بسرش ریختند و
در يك چشم بهم زدن دست هایش را بستند .

کریم خبر نداشت که این دام را سلیم خان برای گرفتاری وی گسترده
است و وقتی از حقیقت امر آگاه شد که در حضور سر کرده خراسانی پای استنطاق

همیان آمد .

سلیم خان با چشم خریداری هیکل و قد و بالای کریم را برانداز کرده در دل تحسین نمود . آخرین راهی که برای بدست آوردن افسانه بنظر سلیم خان رسید این بود که کریم را بدست آورد و اگر شد با بذل خلعت والا بزور شکنجه و عقوبت وادارش کند که جای افسانه را بروز بدهد . سلیم خان با قیافه پرمهر و محبت کریم را که برای استنطاق بحضورش آورده بودند استقبال کرد بالحن جدی گفت : الحق جوان کاردان و دلاوری هستی و در این کشمکش تو یک تنه بده ها نفر غالب آمدی . ما اگر توانستیم افسانه خانم را از خانه تو بدر بریم قبلا از محفلش خبر داشتیم و شب ها و روز ها فکر کردیم و زحمت کشیدیم تا موفق شدیم ولی تعجب دارم از اینکه تو چگونه بخانه سری ما راه بردی و باچه تردستی نقب زدی و زندانیان مرا فراری دادی . اگر چنین خدمتی را در حق سالار انجام داده باشی هم وزن خودت طلا میداد نمیدانم این خواجه بیمصرف یعنی آغا جمال قدر ترا میدانند یا نه ؟ حال دوست دارم خودت تعریف کنی که این شاهکار را باچه کیفیتی زدی .

کریم : اه آرام و ملایمی بروی سلیم خان نموده جواب داد ، من کمترین اطلاعی از خانه سری شما نداشتم و هنوز هم درست نمیدانم که در کجا واقع شده و در فرار زندانیان هم ابدا دخالتی نداشتم خود آنان نقب زدند و فرار کردند .

سلیم خان ابرو درهم کشید و گفت برای جوانمردی مثل تو ننگ است که دروغ بگوید . اگر تو همراه آنان نبودی چگونه آن دو نفر شب رو نتوانستند سید و زنهارا لخت کنند .

من از جزئیات خبر دارم و میدانم که دزدها را تو فرار دادی . کریم با لحنی حاکی از صداقت و راستی بود جریان آن شب را بالتام تعریف کرد که چگونه از فرط غصه و دل تنگی که از فقدان خانواده سید داشت می خواست انتحار کند و چگونه بر حسب تصادف بدزدها رسید برخورد و برای اثبات صحت اظهاراتش این دلیل را آورد که اگر من از اول آنجا بودم البته نمی گذاشتم که عبا و عمامه سید را دزدان ببرند .

سلیم خان قانع شد و کریم را تحسین کرد و گفت حالا باید بگوئی که فراریان کجا هستند محلشان را بما نشان بدهی و اصلا خودت هم در سلك نوکران سالار در آئی . شکی نیست که خدمت سالار بمراتب بخدمت یکنفر خواجه ترجیح دارد .

سلیم خان گمان میبرد که باز بان خوش بهتر میتواند کریم را رام کند .

پس از تمهید مقدمه طولانی سوگندهای غلیظی یاد کرد که خیال بدی در باره افسانه ندارند بلکه افسانه از احاظ اصل و نسب و از حیث زیبایی و نجابت یگانه دوشیزه ایست که لیاقت همسری حسن خان سالار پادشاه آتیه ایران را دارد و بنا بر این کریم اگر حقیقتا طالب سعادت و خوشبختی این خانم است باید خود پیشقدم شده با اصطلاح « شیرین را به خسرو برساند » در ضمن وعده های بزرگی بکریم میداد که چگونه در نتیجه این خدمت یکی از بزرگان دربار سالار خواهد شد .

کریم که بعضی از گفته ها و وعده های سلیم خان را باور میکرد و برخی را با تردید تلقی مینمود ، مدتی زیر و روی قضایا را سنجید و بالاخره باین نتیجه رسید که افسانه امانت و لینعمتش آغا جمال است که بوی سپرده و حق ندارد که این امانت را بدیگری بسپارد . تصمیم بسکوت و مقاومت گرفت و خود را برای مواجهه با هر پیش آمدی آماده کرد .

سلیم خان وقتی از زبان خوش و ملامت نتیجه نگرفت کریم را تهدید به شکنجه و حتی قتل نمود و يك شبانه روز برای فکر مهلتش داد . کریم قبلا فکرهایش را کرده و تصمیم خود را گرفته بود . اصرار زیاده از حد سلیم خان برای بردن افسانه بیش از پیش باعث بدگمانیش شد و یقین کرد که در زیر کاسه نیم کاسه نهفته است . ساعت مهلت که بسر رسید کریم را در حالی که زنجیری گران بر گردن و کندهای سنگین پیاداشت در حضور سلیم خان بیای استنطاق کشیدند . هر چه پرسیدند جوابی نشنیدند .

سلیم خان اشاره کرده دو نفر از کسانش بیرون رفتند و لحظه ای بعد با يك منقل آتش و اسباب های عجیب و غریبی برگشتند .

سلیم خان گفت : کریم ، این آلات شکنجه را خوب نگاه کن هر قدر

هم پهلوان و جان سخت باشی در زیر شکنجه طاقت نیاورده همه را خواهی گفت . من قلبا مایل نیستم صدمه ای بتو بزنم . از جوانمردی و دلاوری تو کاملاً اطلاع دارم اگر افسانه خانم را تسلیم ما بکنی ترا با خودم بخراسان می برم و در دستگاه سالار صاحب جاه و مقامت می کنم . آنچه که من پی برده ام تو از خیلی اسرار بی اطلاع هستی .

نمیدانی که این افسانه خانم دختر محمد شاه است که سالار این همه اصرار دارد وی را بعقد ازدواج خود در آورد و اگر این شاهزاده خانم در تبریز بماند ممکن است بدست ولیعهد گرفتار بشود و دچار رنج و آزار او گردد .

حال فهمیدی که ما خیال بدی در باره وی نداریم و تو با این اجاجت بجای اینکه با آقا و خانم خدمت بکنی خیانت میورزی و همای بخت و اقبال را که بسراغ افسانه خانم و خود تو آمده است رم میدهی !
لحن سلیم خان بقدری جدی و صادقانه بود که جای شکی در صحت آن برای کریم نماند . با این حال از تصمیم قبلی خود منصرف نشد ، و جواب داد :
امانتی را دیگری بمن سپرده نمیتوانم تسلیم شما کنم . اگر راست میگوئید چرا نامه و خطی از آغا جمال نمی آورید تا من بی چون و چرا مطیع شما باشم .

خلاصه اگر ریز ریزم بکنید چیزی بروز نخواهم داد . کریم وقتی از زبان سلیم خان شنید که افسانه دختر محمد شاه است با اهمیت موضوع پی برده و در دفاع از شاهزاده خانم بی پناه را سختتر شد سلیم خان ادامه صحبت با کریم را بی فائده دید و اشاره بکسان خود کرد . دو نفر جلو آمدند کریم منتظر شکنجه بود ولی نمیدانست چگونه شروع خواهند کرد .

یکی از آن دو نفر باد و دست توانای خود از دست چپ کریم گرفت و نگاهداشت .

دیگری که گازانبر مخصوصی بدست گرفته بود رو بروی کریم نشست و با تردستی و چابکی غریبی گازانبر را بناخن شست کریم گیر داد و کشید .

کریم بارها در زد و خورد با اشرار و الواط زخمها برداشته و درد

های سخت و شدیدی کشیده بود. شکستگی استخوان و شکافتن سروجراحت
های دردناک دیده بود ولی دردی که از کشیدن ناخنش حس کرد، بجای
شدید بود که نظیر آنرا در تمام مراحل سختی عمر بخاطر نداشت. رنک جوان -
مرد بر افروخت و دنیا در نظرش تیره و تار شد گوئی جان شیرینش را از راه
ناخن شست بیرون میکشند.

هر کس بجای وی بود نعره جانگدازی از درد میکشید ولی برای يك
جوان غیرتمند تبریزی اظهار رنج و درد آنهم در مقابل دشمن سخت تراز
مرك بود.

مردیكه گازانبر بدست داشت لحظه دست نگاهداشت و بروی سلیم خان
نظر کرد سلیم خان هم متوجه کریم شد و گفت: اینکه دیدی مشتی از خروار
بود با جان خودت بازی مکن و عاقل و سنجیده باش.

کریم در حالیکه کینه و نفرت از نگاهش می بارید جواب داد صد بار
گفتم که حیانت در امانت نمیکنم من درست نمیدانستم که افسانه خانم کیست
از گفته های شما باصل و نسبش پی بردم فهمیدم که تاچه حد مورد اطمینان
و اعتماد و لیعنمت خود آغا جمال هستم که چنین گوهری را که امانت شاه است
بدست من سپرده است.

هر کاری دارید بکنید و هر شکنجه را که دردناکتر میشمارید بکار
ببرید ولی دیگر بامن گفتگو مکنید که جوابی نخواهید شنید. از فکر سلیم
خان گذشت که اگر ده نفر نوکر با وفائی مثل کریم داشتم خودم دنیا را
میگرفتم. پیاد نوکر مقتولش افتاد که بجای اینکه بالای بام سرپست بایستد
در زیر زمین بازنش هم آغوش شد و بخواب رفت و زندانیان را فرار داد و حال
بمیر غضبی آنهم نسبت بجوانمردی مانند کریم وادار کرده است. نسبت
بمرده نوکر خود خشمگین شد و در دل لعنتش کرد.

از لجاجت کریم بیشتر عصبانی شد و اشاره بمیر غضب نمود و گفت «بکش»
مرد ایندفعه با تمام زوریکه داشت گازانبر را کشید ناگهان گازانبر از دست
کریم جدا شد و میر غضب که روی دوپا نشسته بود بسوی عقب غلطید. ناخن
کریم باقطعه از گوشتش نوك گازانبر دیده میشد و خون از آن میچکید از
انگشت کریم هم خون جاری بود. چطوری، بروزمیدهی یانه؟

کریم سر بلند نکرد و جوابی نداد .

☆☆☆

در سال ۱۲۴۷ هجری مرحوم عباس میرزا نایب السلطنه در خراسان بود .
برای حمله بافغانستان و تسخیر هرات تدارکات دامنه داری فراهم
میکرد قبل از هر کاری لازم بود که امنیت کاملی در صفحه خراسان مستقر
سازد و از طغیان و نافرمانی اثری نگذارد . این بود که خوانین خراسان
را که به پشت گرمی قلعه های مستحکم خود دم از عصیان میزدند یکی پس
از دیگری از میان بر میداشت و قلعه های آنان را با خاک یکسان میکرد
و جلو میرفت .

نایب السلطنه پس از تسخیر قوچان و تنبیه یاغیان آن قشون را بطرف
سرخس حرکت داد نایب السلطنه در معیت چند نفر از وزیران و سرکردگان
خود سواره از کوچه های مخروبه و غارت زده شهر عبور کرده در بیرون
دروازه اسب خود را بر بلندی راند و یکبار دگر به خرابه های معروف
قوچان نظر انداخت راه سرخس را در پیش گرفت ناگهان جوان بلند بالائی
از مردم ایل هزاره از میان آن همه سوار گذشته از جلوی نایب السلطنه
در آمد و عنان اسبش را گرفت و با حال گریه آغاز سخن کرد . آنروز نایب
السلطنه بر سر نشاط بود اسب را از حرکت بازداشت و با خنده و ملایمت
رو به جوان کرده و گفت گریه کار زنان است . هر سخنی داری بی پروا بگو
و ترس . چه ظلمی در حق تو شده که اینطور ناله میکنی . از حرفهای
جوان که به لهجه محلی صحبت میکرد مطلبی دستگیر نایب السلطنه نشد ولی
اطرافیاناش توضیح دادند که این جوان میگوید نامزد چهارده ساله دارد که
دو ماه قبل بدست راهزنان تر کمن اسیر شده و اگر تر کمنها برای فروش
بخیه نبرده باشند اکنون در سرخس است حال این جوان آزادی نامزدش
را میخواهد .

نایب السلطنه متأثر شد و گفت تنها نامزد تو نیست که اسیر تر کمنها
میشود بلکه سه هزار نفر از مردم خراسان اکنون در اسارت تر کمنها بسر
میبرند که بیاری خدا همه را آزاد خواهیم کرد . بعد رو به جوان کرد و پرسید:
اسمت چیست ؟

- رحمن

- آیا در سواری و تیراندازی، دست داری ؟

- مردم ایللیات همه در سواری و تیراندازی ماهرند .

- آیا میل داری در جزو سواران من در آئی تا شاید نامرمت را بدست خود آزاد کنی ؟

- با کمال میل و منت .

بدستور نایب السلطنه اسم جوان را جزو سوارهای ابوابجمعی سلیم خان بسوزنجردی نوشتند و اسب و اسلحه بدستش دادند . چه شخص قایم السلطنه و چه لشکریانش شوق و ذوق بیحدی برای تسخیر سرخس داشتند زیرا خیر دنیا و آخرت در این شهر انتظارشان را می کشید .

از یکطرف ثروت هنگفتی در این شهر خوابیده بود که لشکریان را از مال دنیا بی نیاز میکرد از طرف دیگر چهارصد و پنجاه نفر تلخبربرده فروش ترکمن در این شهر جای داشتند که سه هزار نفر غلام و کنیز ایرانی را نگاهداری میکردند تا فرصتی بدست آورده برای فروش به خیوه و ترکستان ببرند .

نایب السلطنه سرخس را محاصره کرده و اتمام حجتی فرستاد و ترکمنها را دعوت بتسلیم نمود و چون جواب رد شنید فرمان داد تا برج و باروی این قلعه مهیب برده فروشان را با خاک یکسان کنند . شلیک توپخانه مدافعین سرخس را دچار وحشت و اضطراب کرد . چون خود توپخانه نداشتند که جواب بدهند بحیل عجیب و ناجوانمردانه ای متوسل شدند فوراً سه هزار نفر اسرای شیعه را بالای دیوارهای بلند سرخس آورده نشاندهند و سپر بالای خود کردند . فریاد الامان ، یا حسین و یا علی اسرای بد بخت بلند شد . نایب السلطنه ناچار دستود داد که شلیک توپخانه را موقوف بدارند .

در آن گیر و دار جوانیرادید که سوار بر اسب و بدون اعتنا به تیرها ئیکه ترکمنها از بالای بارو بطرف وی شلیک میکردند دور باروی شهر میگردد اسرا را نگاه میکند و رباب ، رباب میگوید . این همان رحمن جوان هزاره ای بود که برای استخلاص نامزدش از اسارت جزو سپاهیان نایب السلطنه درآمده بود .

جوان دلدادہ گمکرده خود را نیافت و پشمرده و مأیوس باردو برگشت

و در انتظار تسخیر شهر نشست .

ترکمنها در صدد برآمدند تا از راه مذاکره و مصالحه چاره کار را بکنند . بالاخره پس از گفتگوی زیاد تمام سه هزار اسیر ایرانی را باردوی نائب السلطنه آوردند تا شاید نائب السلطنه راضی کند که با اسرای ترکمن که در مشهد متوقف بودند مبادله کنند .

نائب السلطنه راضی نشد اسرا را در اردو نگاهداشت و بار دیگر مردم سرخس را بتسلیم دعوت نمود .

سرخسیان زیر بار نرفتند و نائب السلطنه فرمان یورش داد . در آن زمان گاهی قشون ایران در موارد مخصوص شیوه جنگی قزلباش عهد صفویه را بکار میبردند آنروز هم همچنین کردند .

لشگریان بدون کندن نقب و سنگر در حالیکه نعره الله الله بآسمان میرفت خود را بپای برج و باروی شهر رسانده مانند مور و ملخ از شانتهای یکدیگر بالا رفتند . و در اندک مدتی بر باروی شهر مسلط شدند و شهر را گرفتند . يك ساعت قتل و عام کردند هر که را دیدند کشتند . بعد دست به غارت زدند .

ولی اصل مقصود نائب السلطنه و لشگریانش قتل و غارت نبود ، بلکه نظر عمده این بود که اسیران را آزاد و برده فروشان را مجازات کنند . اسیران آزاد شدند . ساعت مجازات پلید برده فروشان فرا رسید .

اسیران دل پری از تجار مزبور داشتند و از دست آنهاستمها دیده و جفاها کشیده بودند . نائب السلطنه فرمود تا آن چهارصد و پنجاه تاجر برده فروش را حاضر گردانند . نگاهی بقیافههای اهریمنی و سفاک آنان نموده گفت باید حق را بحق دار داد .

اسیران را حاضر ساختند و اسلحه بدستشان داده بجان برده فروشان انداختند لشگریان از دخالت ممنوع بودند و فقط تماشا میکردند .

زنهای اسیر هم پشت مردها قرار گرفته بدین انتقام موخس مینگریستند .

اسیر رنجوری که معلوم بود در ایام اسارت رنجها دیده و محنتها کشیده با دست لرزان شمشیر را بلند کرده و به سر ترکمنی زد که چندان کارگر نشد .

اسیر و نجور دیگر طاقت آن را نداشت که ضربه دیگری بزند.
برقی از شادی در دل برده فروش درخشید که شاید جان بدرخواهد
برد. ولی در همین اثنا ناگهان زنی درحالی که سعی میکرد خود را پنهان
بدارد صف را شکافت و جلو آمد و شمشیر را از دست اسیر بیمار گرفت و
گفت: اینطور میزنند! و بایک ضربه فرق. تر کمن را چنان شکافت که وی
بیجان شد و بر زمین افتاد. همه از مردم برخاست.

زن شمشیر را انداخت و خواست سر جای خود برگردد.
ولی صدائی شنید که بی اختیار رو برگرداند و جوانی را دید که مردم
را میشکافت و جلو میآید و میگريد جستم جستم، رباب را جستم! رباب رباب!
این رحمن بود که نامزد اسیرش را دیده و شناخته بود.

نائب السلطنه که سوار بر اسب و تماشا میکرد از دیدن این منظره
چنان متأثر شد که چشمانش پر از اشک گردید. سلیم خان بوزنجردی را
خواست و دستوراتی داد و شب آنروز در همان شهر سرخس مراسم عقد
کنان و عروسی این دو داده با حضور نائب السلطنه و تمام سرداران قشون
بر گزار گردید.

مدتی گذشت و عمر نائب السلطنه برای تسخیر هرات وفا نکرد.

سردارانی که در اطراف نائب السلطنه بودند متفرق شدند. سلیم خان
در خراسان ماندگار شد و به کارهای زراعتی پرداخت. رحمن و زن جوانش
هم سر خانه و زندگی خود رفته چند سالی بخوشی روزگار بسر بردند این
بود تا اینکه حسن خان سالار در خراسان علم طغیان برافراشت و سر کرده
های پراکنده را دور خود جمع کرد منجمله سلیم خان را خواست و دلجوئی
نمود و وعده ها داد.

سلیم خان نوکران و سواران سابق را احضار کرد و رحمن را با خود
به مشهد برد. روزی که سلیم خان از طرف سالار برای بودن افسانه مامور
تبریز شد رحمن را هم جزء همراهان در نظر گرفت. رحمن از سفر تبریز
ابا کرد و وقتی سلیم خان جویای علت شد جوان ساده دل صاف و پوست کنده
گفت که طاقت دوری از زن محبوبش را ندارد سلیم خان فکری کرد و دید
که در هر حال برای خدمت افسانه محتاج یکی دو نفر زن است. چه بهتر

که یکی از این دو، زن رحمن باشد .
رحمن با اینکه قلباً رغبتی باین سفر نداشت محض نمک شناسی حاضر
شد که باتفاق زنش همراه سلیم خان حرکت کند این زن و شوهر دل داده
در تبریز خوششان نیامد . مخصوصاً وقتی که سلیم خان خانه پشت قبرستان را
برای افسانه تهیه نمود قدغن کرد که مردها و منجمه رحمن همیشه در بیرونی
باشند و رباب با آن زن دیگر را اندرون بماند چند روزی این زن و شوهر از
هم دور ماندند تا آنکه در شب کشیک رحمن با آن ترتیبی که شرحش گذشت
چند ساعتی در آغوش هم بسر بردند . روزیکه رحمن با تبر زین سلیم خان
کشته شد زن بدبخت چنان از دنیا سیر گشت که در صدد خود کشی برآمد ،
زهری هم تهیه کرد ولی در آن لحظه که خواست جام زهر را سربکشد فکری
کرد و دید که رحمن عزیزش از مردن وی زنده نمیشود بلکه سلیم خان شادمان
میگردد که از دست رباب هم آسوده و راحت شد . کینه و عداوت بیحدی در
دل خود نسبت بسلیم خان احساس کرد و باین نتیجه رسید که روح شوهرش
در صورتی از وی راضی خواهد شد که انتقامش را از سلیم خان بگیرد .
جزئیات قتل شوهرش را بخاطر آورد یکمرتبه متوجه شد که قاتل حقیقی
شوهرش همان کریم نامی است که نقب زده و افسانه را فرار داده . اگر کریم
اینکار را نکرده بود شوهرش هم بجرم غفلت کشته نمیشد کینه سختی از کریم
نادیده بدل گرفت . با خود گفت باید زنده بمانم و انتقام شوهرم را از این
دو نفر یعنی کریم و سلیم خان بگیرم روزیکه شنید کریم را گرفته و آورده اند
بی اندازه شادمان شد .

یکی دو بار خواست زهری را که برای خود کشی تهیه کرده بود در
غذای کریم بریزد ولی شنید که سلیم خان قصد دارد کریم را زیر شکنجه
بکشد منصرف شد تا از تماشای زجر و شکنجه قاتل شوهرش لذت ببرد شبی
که سلیم خان آماده استنطاق و شکنجه کریم میشد رباب با نهایت بیصبری
منتظر ساعت معهود بود . از آغاز استنطاق پشت در ایستاده و گوش میداد با
حیرت شنید که کریم ابداً در فرار افسانه دخالتی نداشته و بلکه خود این دختره
آتش بجان گرفته نقب زده و فرار کرده است .

از سوگندی که کریم در این قسمت یاد کرد برای رباب شکمی نماند که

کریم در قتل شوهر وی تقصیر نداشته در دلش رأفت و دلسوزی نسبت بکریم پیدا شد. پس من بیجهت کینه این مرد را بدل گرفته بودم. قاتل شوهرم يك نفر و او هم سلیم خان است.

ر باب داخل مجلس استنطاق را نمیدید ولی از سخنان سلیم خان و چند دقیقه سکوت و غرشی که کریم کرد فهمید که مرد بیچاره را شکنجه میدهند. وقتی همه از اطاق کریم بیرون آمدند ر باب یکی از نوکرها را که با شوهرش دوست بود بگوشه کشید و ماجرار ا پرسید و مرد هم که معلوم بود از دیدن منظره دلخراش شکنجه سخت متأثر است گفت که ناخن شست مادر مرده را کشیدند ولی جوا بیکه از وی میخواستند نشنیدند کینه و عداوتیکه ر باب نسبت بکریم بهم زده بود مبدل بتأثر و دلسوزی شد زیرا کریم را هم مانند شوهر خود قربانی قساوت و بیرحمی سلیم خان دید.

کریم را دوبار دیگر با شکنجه‌های هولناك استنطاق کردند ما برای احترام از تألم و تأثر خوانندگان از شرح شکنجه‌های جانسوز میگذریم و همینقدر میگوئیم که در جلسه سوم کریم را نیمه جان بحال خود گذاشتند و بیرون آمدند مرد با وفا سو گند یاد کرده بود که جان خواهد داد ولی محل اختفای افسانه را بروز نخواهد داد چهارمین شب بود که کریم در زیر پنجه - های سلیم خان ساعات غمباری را میگذراند. دو نفر از نوکران در حیاط بیرونی خوابیده بودند. سلیم خان در تالار حیاط اندرونی خفته و ر باب در اطاق دیگر نقشه کار خود را میکشید. کریم در زیر زمین نمناك زنجیر گران بگردن سر بزانوی غم نهاده بسر نوشت خود فکر میکرد. تازه بخواب رفته بود که بصدای نازك و خه زنی بیدار شد.

- کریم کریم آقا، بیداری یا خواب؟

- صدا از کیست؟ در این ساعت شب از جان من چه میخواهید؟

- من هستم من ر باب زن همان کسی هستم که سلیم خان برای خاطر افسانه

خانم کشت آمده ام ترانجات بدهم.

کریم مات و مبهوت ماند آیا این زن راست میگوید. چگونه میتواند

نجاتش بدهد در حالیکه زنجیر گران با قفل گران تر بگردن دارد حیرت زده

و اندیشناك پرسید برای چه میخواهی مرا نجات بدهی مگر از سلیم خان نمی-

ترسی تازه با این زنجیر گران قدرت حرکت ندارم .
رباب جواب داد کلید قفل زنجیر همراه من است ترا باین شرط حاضرم
نجات بدهم که اولامرا نیز همراه خود ببری و دوم اینکه سلیمخان را بکشی .
این هم تبر زین سلیمخان با همین تبر زین شوهر مرا کشت .

کریم تفصیل قتل رحمن را از نوکران سلیمخان شنیده بود سلیمخان
چند بار نوکرهای خود را سراغ کریم فرستاده بود تا بلکه اینها از راه نصیحت
و خیرخواهی ویرا وادار باقرار کنند . نوکرها هم آنچه توانسته بودند از
خونریزی و قساوت سلیمخان تعریف کرده و در ضمن کشتن رحمن را شاهد
آورده بودند .

کریم فهمید که این زن از راه انتقامجویی دست بچنین کار خطرناکی
میزند گفت حاضرم ترا همراه خود ببرم ولی قادر بکشتن سلیمخان نیستم زیرا
دستها و بازوان و تمام بدنم مجروح است و قدرت آنرا ندارم که تبر زین یا
قداره بلند کنم و بکار برم .

زن گفت طپا آنچه پری هم آورده ام .

اینکه دیگر کاری ندارد .

کریم در تاریکی لبخندی زد و از فکرش گذشت که زن هرچه باشد ناقص
عقل است و گفت مگر فکرش را نکرده که از صدای شلیک نه تنها نوکرها
بلکه تمام همسایه ها بیدار خواهند شد .

رباب لب گزید حقیقتاً هم این قسمت بعقلش نرسیده بود . گفت اصل
منظور من از نجات دادن تو اینست که سلیمخان کشته بشود . اگر خراسان
بودم خودم او را میکشتم و چنان فرار میکردم و مخفی میشدم که ممکن نبود
گیر بیفتم . ولی در تبریز غریب هستم و کسیرا ندارم و نمیخواهم هم بدست
فرایشان حکومت گرفتار بشوم .

رباب در تاریکی جلو آمد . کورمال کورمال قفل زنجیر گردن کریم
را پیدا کرد و باز نمود و کمک کرد تا کریم از زنجیر خلاص شد کریم باصرار
رباب برخاست و ایستاد سست و بیحال و لرزان بود .

رباب تبر زین را بدستش داد و گفت به بین می توانی بلندش کنی و
حرکت بدهی .

کریم باطناً مایل بکشتن سلیم خان نبود ، تنگ و عار میدانست که
کسیرا و لودشمن خونین را در خواب بناجوانمردی بکشد .

تبرزین را گرفت و گفت : دستم قادر بحرکت نیست . خوب است فعلاً
از اینخانه فرار کنیم و کشتن سلیم خان را بگذاریم برای وقت دیگر .

رباب در کار خود حیران ماند . مقصودش از نجات کریم قتل سلیم خان
بود و حال کریم قدرت اینکار را نداشت لختی متفکر و مردد ماند .

ناگهان دست جلو برد و تبرزین را از دست کریم گرفت و گفت خودم
کارش را میسازم .

خواست از زیر زمین خارج بشود . کریم از فکرش گذشت که شاید
این زن نتواند موفق بشود و در اینصورت هم خود و هم او را بکشتن خواهد
داد . گفت آدم کشتن کار تو نیست . قسم میخورم که خودم سلیم خان را کیفر بدهم
ولی تو نمیتوانی ممکن است دستت بلرزد و بیدار شود . اصلاً کسیرا در خواب
نباید کشت .

رباب بیادروزی افتاد که ترکمن برده فروش را بایک ضربت شمشیر
از پا در آورد و ساعتی بعد رحمن عزیزش را در آغوش گرفت .
گفت زور بازوی من کمتر از مردان نیست . در خراسان ترکمنی را با
شمشیر کشته ام .

ساعت مرك سلیم خان فرار سیده باید بدست تو یا من کشته شود . مدتی
بحث کردند بالاخره کریم بهر زبانی بود زن انتقام جورا قانع ساخت که کشتن
سلیم خان را بوقت دیگر موکول نمایند .

آهسته و بیصدا از زیر زمین بیرون آمدند . رباب قبلاً درها را باز
گذاشته بود .

رباب از دست کریم گرفته در تاریکی قدم برمیداشت کریم زیر پای
خود را نمیدید و بهوای رباب حرکت میکرد . در چند قدمی دربی را که به حیاط
بیرون داشت ناگهان پای کریم به چیزی گیر کرد و تعادل خود را از دست داد
و افتاد . تبرزین از دستش پرید و از سقوط آن صدائی برخاست و در اطراف
پیچید . هر دو متوحش شدند ، رباب از دست کریم گرفت و از زمین بلندش
کرد يك قدم دیگر برداشتند ولی در همان حین صدای سلیم خان را از پشت سر

شنیدند آهای کیست در حیات این صدا از کجا برخاست ؟
بنددل و باب پاره شد کریم یقین بر مرک خود کرد . سلیمخان بیک خیز
از پنجره پائین جست و در مقابل کریم قرار گرفت و حیرت زده پرسید چطور
به میان حیات آمدی زنجیرت را که باز کرد آن یکی کیست ؟

و باب چند قدم خود را عقب کشید ولی سلیمخان جلویش پرید و شناختش
از فکرش گذشت که قطعاً و باب عاشق کریم شده و در صدد نجاتش برآمده
است فحش و کیکی از دهانش خارج شد . هنوز کفن شوهر .. خشک نشده که
فاسق گرفتگی ..

سلیمخان باز بسوی کریم آمد و محکم از بازویش گرفت و گفت برگرد!
و کریم را که مات و وحشت زده در کار خود درمانده بود بطرف زیر زمین
حرکت داد و در عین حال فحش های و کیکی نثار باب و شوهرش کرد و آخر
سرهم گفت که آن رحمن .. بخاطر تو پتیاره .. بکشتن رفت .
و باب آخرین لحظات زندگی شوهرش را بخاطر آورد که چگونه طاقت

شنیدن فحشهای ناموسی را نداشت دنیا در نظرش تیره و تار شد .
جلو دوید و تبرزین را از زمین برداشت و با تمام زور یکبار ز نهیای دلیر
هزاره در بازوان دارند بر فرق سلیمخان زد خان سفاک نعره مهیبی کشید و
با تمام هیكل سنگین خود نقش زمین شد .

و باب بی اختیار بارد گرشهر سرخس و کشتن تاجر برده فروش را بخاطر
آورد . نو کرهائی که در حیات بیرونی خوابیده بودند بصدای نعره خان از
خواب پریدند و لحظه ای بعد که چراغ آوردند خان را بیجان در روی زمین و
کریم و باب را در کنارش دیدند .

نو کره ها اختی باچشمان وحشت زده و قیافه هراسان بنعش خان
نگاه کردند .

سلیم خان برو افتاده و دسته شیمین تبرزین از پشت سرش راست
ایستاده بود .

تیغه تبرزین محکم در استخوان جمجمه جای گرفته و باب نتوانسته
یا اصلاً نخواسته بود آنرا بیرون بکشد ، کسیکه تا ساعتی پیش حتی نو کران
جسور و بیباکش در مقابل وی می لرزیدند ، اکنون عاجز و بیجان روی زمین

افتاده و آن همه قدرت و سفاکی را از دست داده بود. یکی از نوکرها که از دیدن آن منظره سهمناک گلویش خشک شده بود با صدای دور گه و لبهای لرزان رو بر باب نموده پرسید:

خان را که کشت؟ چرا کشتید؟ و بلافاصله خنجر داغستانی خود را کشیده قدمی بسوی کریم برداشت.

رباب بین او و کریم قرار گرفت و گفت: من خان را کشتم، انتقام رحمن را گرفتم. در این مدت که مانزد خان بودیم سه نفر از نوکرهایش را کشته و رحمن چهار می بود که کشت و داغش را بدل من گذاشت. راست است که من خان را کشتم تا روح رحمن را شاد کنم ولی شما ها را هم از دست این ظالم خونخوار راحت و آسوده کردم.

اگر سرو صدا بلند کنید همه گرفتار و دچار شکنجه و آزار خواهیم شد. صلاح همگی در این است که تا دیوانیان خبر دار نشده اند از این خانه فرار کنیم. نوکرها متفکر و حیرت زده بروی هم نگاه کردند. رباب راست میگفت و منطقش سخت قوی بود. یکی از نوکرها رباب و رفیقش را کنار کشید و گفت حال که کار باینجا کشیده بهترین راه نجات مادر این است که این زندانی را دوباره زنجیر کنیم و همین جا در کنار نعش خان بگذاریم خود بخانه یکی از دوستان تبریزی پناه برده فردا شب از تبریز بسوی خراسان رهسپار شویم.

فردا مامورین حکومت میرسند و این زندانی را بعنوان قاتل میگیرند ماهم در خراسان بسالار گزارش میدهیم که سلیم بدست زندانی خود کشته گردید. رباب باطنا مایل بود که بولایت خود برگردد و غم خود را بوطن خویش بر دزیرا اگر در تبریز میماند علاوه بر غمی که از مرگ شوهر عزیزش بدل داشت از غربت و سختیهای آن هم دچار رنج و غصه میشد. ولی یکمرتبه از فکرش گذشت که شاید این دو نفر خراسانی پس از رسیدن بخدمت سالار محض اظهار خدمت حقیقت را بگویند و البته سالار رحم نخواهد کرد و کمترین مجازاتش این خواهد بود که یادم خمپاره اش بگذارد و یا بدم اسب ببندد. گفت من دیگر آب خراسان را نخواهم خورد و تادم مرگ در دیار غربت خواهم ماند.

این زندانی آدم جوانمردی است و قسم خورده که از من نگاهداری کند. شما ها بروید از قول من بتمام خویشان و آشنایان سلام برسانید هر وقت هم بسرخس رفتید یادی هم از شب عروسی من و رحمن بکنید خدا حافظ.

بعد رو بکریم کرده گفت برویم و هر دو با قدمهای آهسته براه افتادند نوکرها پس از رفتن رباب و کریم بیش از پیش پریشان و مضطرب شدند. فوراً آنچه اشیاء قیمتی از پول و اسلحه بدستشان رسید برداشته و با کلید کلون خانه را از بیرون انداخته سراسیمه و هراسان راه خانه یکی از دوستان تبریزی را پیش گرفتند.

قتل سلیم خان در ماه دوم تابستان ۱۲۶۴ هجری قمری روی داد. هوا هنوز گرم بود و روز پس از قتل همسایگان اطراف از بوی عفونتی که از آن خانه شوم برمیخاست و هجوم آمده زیادی کلاغ که بحیاط فرومی آمدند و برمیخاستند بومی بردند یکی دو نفر که بیش از دیگران کنجکاو بودند محرمانه از لب بام نظری بصحن حیاط انداختند و از همان بوی تعفن و هجوم کلاغها پی بردند که آدمی را کشته اند ولی برای اینکه گرفتار کشمکش دیوانیان نشوند بکسی ابراز نکردند و بالاخره پیشنماز محل شکایت کردند و اوهم مراتب را بکدخدای محله اطلاع داد.

فراشهای کدخدا درب را شکستند و داخل شدند

جسد سلیم خان سیاه شده و ورم کرده بود و بدنش از پشت زخم های متعددی از نوک کلاغان داشت.

در بعضی از جاهای بدنش استخوانها بیرون آمده بودند ولی چون افتاده بود لذا صورتش از آسیب مرغان سالم مانده بود بیک نگاه مقتول را شناختند که همان درویش رجب است که در عمارت مقبره واقع در محله سرخاب منزل داشت مراتب را بکلانتر و داروغه شهر اطلاع دادند.

منزل درویش رجب را در مقبره و همچنین خانه ای را که در آن کشته شده بود تفتیش کردند اسنادی بدست آمد که همه را غرق حیرت ساخت معلوم شد که درویش رجب با آن قیافه ظاهر الصلاح سلیم خان بوزنجردی بوده که یکی از مقربترین سرکردگان سالار و از طرف وی برای بودن دختر مرموزی

به تبریز آمده بوده است .

ناصر الدین میرزا ولیعهد از شنیدن این ماجرا باردیگر مضطرب و نگران شد . جمعی از کسانیرا که درویش رجب با آنان رفت و آمد داشت گرفتند و پپای استنطاق کشیدند ولی آنچه برای ولیعهد مسلم بود اینکه سالار موفق بر بودن افسانه نشده و این دختر هنوز در تبریز است که باید جستجو کرد و بدست آورد .

ولی احتیاجی بجستجو نبود زیرا يك روز بعد ولیعهد باردگر با افسانه روبرو شد و سخن گفت .



کریم چون هنوز اطمینان کاملی به صداقت و وفاداری رباب نداشت ویرا بخانه خود نبرد و بهر زحمت و جان کندهی بود راه دور و دراز محله مارالان را پیموده و بیاباغ هاشم که افسانه در آنجا بود دفتند .

پیرزن سالخورده که زن عمه هاشم و باشوهر پیرش در باغ زنگی میکرد درب را بروی کریم گشود و در جواب کریم که جویای حال دوست خود هاشم و سید باقر و خانواده اش شد گفت دوروز پیش رفتند ولی نمیدانند کجارفتند و چرا رفتند آب سردی بسرا پای کریم ریختند .

جوانمرد رنجور که جای ناخن کنده اش بشدت درد میکرد و از هر جای تنش بر اثر داغ درفش دردی بر میخواست تمام مصائب خود را فراموش کرد و به خاطر افسانه پریشان و مشوش شد آیا بازچه بلایی بسر این دختر بدبخت آوردند ؟

این فرشته معصوم چه کرده که هرروز به مصیبت تازه گرفتار میگردد آیا این دفعه بدست فرستادگان ولیعهد افتاده یا سلیم خان گور بگور شده باز بداهش انداخته است و ه که این پیرزن چقدر خرفت و کودن است ! چطور نفهمیده که مهمان های هاشم چه شدند و کجارفتند . پیرمرد هم که بیدارش کردند اطلاعاتش بیش از پیرزن نبود . کریم خواست رباب را در باغ بگذارد ولی جرئت نکرد . زن است ناقص عقل است ممکن است برود و دسته گلی بآب بدهد .

ناچار پاتفاق رباب بخانه شخصی خود رفت . عیالش از دیدن روی

شوی باز یافته فریادی از مسرت کشید. ولی بر خلاف انتظار استقبالی از طرف کریم ندید. کریم در جواب سؤالات پیاپی زنش که می پرسید: این چند روزه کجا بودی؟ چرا قیافه بیماران را داری! انگشتت را چرا بسته ای؟ سخنی نگفت و همین قدر پرسید که آیا آقا سید باقر و خانواده اش این جا هستند؟ زنش جواب داد نه و در همان آن چشمش بزن غریبه افتاد که با صورت نیمه باز پشت سر کریم ایستاده بود، ابرو درهم کشید شادی که از دیدن شوهر یافته بود مبدل بحسادت شد و پرسید این زن کیست؟ چرا درست از تو رونمیکیرد! ما در میان خویشان و آشنایان چنین کسی نداشتیم.

حسادت بر زن غلبه کرد و در يك آن هزار جور فکر و خیال یکی از یکی شوم تر و پر ملال تر بخاطرش رسید. شاید کریم زن گرفته و این سه روزه مشغول عیش و نوش بوده شاید این دختر را فرار داده ...

ولی کریم اینطوری نبود از دست یکی هم ناراحت است. کریم که دید زنش چشم از رباب بر نمیدارد ملتفت موضوع شده گفت خانم از اقوام آقا سید باقر است. مرا از مرك نجات داده. مهمان ماست. عزیزش بدار و هر چه بمن محبت داری در حق وی بجا آور. اگر او نبود من اکنون در گور بودم، نزد من از خواهر عزیز تراست نگاههای حسادت بار زن محو شد و بجای آن آثار شفقت و محبت در قیافه اش نمایان گردید.

کریم که تمام هوش و حواسش متوجه افسانه بود مجال سؤال دیگری را بزن خود نداده باز پرسید: آخر نگفتی آقا سید باقر و خانم ها کجا هستند هاشم کجا است؟ از باغ چرا رفتند و کجا رفتند؟ زن حیرت زده و نگران بروی کریم نگرسته جواب داد آخر بگو ببینم که تودر این چند روزه کجا بودی که از هیچ جا خبر نداری سه روز پیش آغا جمال از تهران وارد تبریز شد و با عجله تدارك سفر دیده و شاید امروز یا فردا بطرف طهران حرکت کنند.

در این مدت روزی چند مرتبه عقب تو فرستاد و چون اطلاعی از تو نیافته سخت مضطرب و متغیر شده ... کریم منتظر باقی سخنان زنش نشده همینقدر اشاره به سوی رباب نموده بزن خود گفت این خانم را دست تو

سپردم از هیچگونه محبت و مهر بانی در حقش مضایقه نکن و شتابزده بسوی
خانه آغا جمال خواجه دوید .



دومین شبی بود که افسانه از گمشدن کریم دچار تشویش و اندیشه
و ساعات محنت زائی را میگذراند . یقین داشت که کریم را بخاطر وی ر بوده
و برده و خدا عالم است چه بلائی بسرش آورده اند . شب از نیمه گذشته بود
که درب باغ صدا کرد و هاشم که مانند سگ پاسبان تا صبح دور باغ میگشت
خود درب را باز کرد و با نهایت حیرت عیال کریم را با آغا جمال خواجه در
مقابل خود دید . آغا جمال در دو کلمه از خدمات و محبت های هاشم قدردانی
کرده و عده پاداش داد و جویای ملاقات افسانه شد .

افسانه که از دوماه باینطرف اطلاع درستی از تهران و آغا جمال
نداشت از دیدار وی سخت شادمان گردید و آغا جمال برای تکمیل مسرت
افسانه مژده داد که همین چند روزه بسوی تهران روانه خواهند شد . آغا
جمال راجع باوضاع دربار تهران اظهار داشت که مرض شاه روز بروز شدیدتر
و امید شفا و معالجه کمتر میگردد . شاه که خود را در آستانه مرگ می بیند
راجع بسرنوشت دو نفر از عزیزانش علناً ابراز تشویش و نگرانی میکند
یکی از این دو نفر فرزند صغیرش عباس میرزا ملقب بنائب السلطنه است و
دیگری تو که ارشد اولادش محسوب میشوی و با داشتن چنین نسب و مقامی
تا کنون از زندگی جز رنج و محنت ثمری ندیده ای .

حاجی میرزا آغاسی و خدیجه خانم مادر عباس میرزا و جمعی دیگر
اصرار دارند که شاه ناصرالدین میرزا را از ولایتعهد معزول و عباس میرزا
را منصوب کند ولی انجام اینکار فعلاً میسر نیست زیرا خراسان بعلت طغیان
سالار از تصرف شاه خارج شده و در صورت عزل و لیعهد فعلی ممکن است
آذربایجان هم بشورد و از دست شاه بدر رود . امروزه تمام نیروی لشگری
آذربایجان در تحت اختیار محمدخان زنگنه امیر نظام و میرزا تقی خان
فراهانی است که مسلماً در صورت بروز اختلاف از ناصرالدین میرزا طرفداری
خواهند کرد .

حاجی میرزا آغاسی نقشه کشیده که تدریجاً زمام امور را از دست این

دو نفر گرفته بهمشهری‌های ما کوئی خود بسپارد . برای همین مقصود بود که در دوماه قبل از طرف شاه شمشیر مرصع و خلعت‌های گران بهائی بنام علیخان ما کوئی بنبریز فرستادند و وی را به «سردار کل عساکر منصوره آذربایجان» ملقب ساختند .

علیخان در این مدت بیکار ننشسته و بسر قسمتی از عساکر مقیم آذربایجان مسلط و فرمانروا گردیده و اکنون من از طرف شاه حکمی بنام علیخان آورده‌ام که باید محافظت ترا بر عهده گیرد و ما را در معیت یکصد و پنجاه سوار یا بیشتر روانه تهران کند . علاوه بر اینها من از طرف شاه نامه‌های محرمانه هم برای بزرگان کرد و مخصوصاً حضرت شیخ طه بردم و رساندم . شاه در این نامه‌ها سفارش توو عباس میرزا را بآنها کرده که در صورت لزوم و مواقع اضطرار از هیچ نوع خدمت و جانفشانی مضایقه نکنند و این هم طلسمی است که شیخ طه رئیس فرقه معروف نقشبندیه که خود شاه هم از مریدهای او است . برای شخص تو فرستاده که همیشه با خود داشته باشی و از آفات زمینی و آسمانی ایمن بمانی .

آغا جمال لوله ظریف سیمینی که روی آن با خط ظریف آیه الکرسی حک کرده و محتوی حرز ارسالی شیخ طه بود تقدیم افسانه نمود . آغا جمال در خاتمه اظهار کرد که نظر بشدت مرض شاه بیاید در عزیمت عجله نمود .

افسانه سرگذشت خود و داستان حمله فرستادگان سالار و گرفتاری خود را بدست آنان و زدن نقب و فرار را تعریف کرد که آغا جمال با استعجاب آمیخته بتحسین همه را گوش کرد . آغا جمال وقتی خبر گم شدن کریم را شنید گفت مسلماً کار فرستادگان سالار است که پس از اطلاع از حرکت ما بتهران نومید شده مرخصش خواهند ساخت .

آغا جمال روز دیگر افسانه را با تمام بستگانش بخانه خود انتقال داد و بحضور ولیعهد رسیده احکام و فرامینی را که از طرف شاه آورده بود تقدیم کرد . و ولیعهد وقتی شنید که آغا جمال مأمور است افسانه را در

تحت محافظت سواران ما کوئی حرکت دهد، سخت متغیر شد و گفت :
تعجب میکنم که هنوز شاه باشتباه خود پی نبرده و دختر بی سروپای
سید بنائی را فرزند خویش میخواند و نمیداند که تمام این دسائس و اشتباه
کاریرا دشمنان من فراهم میاورند تا زمینه را برای سلطنت عباس میرزا یا
دیگران آماده سازند.

من از حیل‌های حاجی میرزا آغاسی بیخبر نیستم و بهتر میدانم که به
چرا فرمان «سرداری کل عساکر منصوره» را باسم علیخان ما کوئی دست
نشانده نالائق حاجی آوردند.

با همه این مخالفت‌ها که میکنند یقین دارم که دستخط سلطنت ایران
از عالم غیب بنام من صدور یافته و تمام میاندین عرض خود میبرند و زحمت
ما میدارند. ولیعهد در اطاق قدم میزد و دسائس دشمنان خود را یکی -
یکی می‌شمرد و آغا جمال را از وسعت اطلاعات خویش متعجب می‌ساخت.
ولیعهد لختی در مقابل آغا جمال ایستاده پرسید :

آیا میتوانی بگوئی که اکنون در تهران طرفداران من بیشتراند یا
خواهان عباس میرزا؟

خواجه جواب داد اولاً با اینکه موضوع افسانه شهرت عالمگیری
یافته معینا عده زیادی از کسانی که شنیده‌اند بساور نکرده و آن را از
نیرنگهای مدعیان شمرده‌اند.

بنا بر این قسمت اعظم شاهزادگان قاجاریه طرفدار و الا حضرت میباشند.
سردسته خواهان عباس میرزا حاجی میرزا آغاسی است که تمام اختیارات
لشگری و کشوری را بدست گرفته و شاه هم بی‌اجازه او آب نمیخورد.
امروزه هم در ایران حکم حکم حاجی است و بس :

ولیعهد باز پرسید: حال بگو ببینم که شاه چه خیالی درباره ایندختره
دارد و برای چه منظوری او را بتهران خواسته است؟
آغا جمال گفت :

شاه که خدا عمرش را دراز کند میخواهد قبل از رسیدن اجل آتیه دختر
خود را تأمین کند و او را بعقد یکی از شاهزادگان بزرگ درآورده و از
مال دنیا بی‌نیاز سازد.

خواجه که افسانه را بزرگ کرده و او را مانند فرزند خویش دوست
میداشت و سعادت وی را بر هر چیز ترجیح میداد و میدانست که افسانه دل
بجانب ولیعهد دارد فکری کرده سر بلند نمود و گفت قربان بنده هم از نظر
خیرخواهی عرضی و پیشنهادی دارم که اگر قبول فرمائید بلاشت تمام
دسائس و نیرنگهای حاجی میرزا آغاسی و طرفداران عباس میرزا و دیگران
را نقش بر آب خواهید کرد و شاه هم مجبور خواهد شد که فکر تغییر
ولیعهد را برای همیشه از سر بدر کند.

ولیعهد با تغییر و تعجب گفت میگوئی چه بکنم؟ واضعتر بگو! خواجه
گفت شما اگر افسانه را بعقد ازدواج خود در آورید شاه نظر بعلاقه که
بسعادت و شادکامی این دختر دارد از فکر تغییر ولیعهد منصرف خواهد شد.
وانگهی من در اندرون مرحوم نایب السلطنه بزرگ شده و چندی هم
در حرمسرای خاقان مغفور بروزگار گذرانده ام و هزار دختر دیده و شناخته ام
ولی صرف نظر از زیبایی هیچیک را به عقل و هوش و استعداد افسانه
ندیده ام یقین دارم پس از ورود بتهران مدت زمانی نخواهد گذشت که در تمام
امور مشیر و مشار شاه خواهد شد. بنا بر این افسانه از نظر زیبایی بهشتی
خود بهترین مونس و از حیث عقل و تدبیر بهترین مشاور خیرخواه وجود
مبارک خواهد بود خاصه که قلب صافش پر از محبت و الاحضرت و منتهای
آرزویش اینکه همسر و شریک زندگی وجود مبارک گردد.

آخرین کلمات آغا جمال چنان در ولیعهد مؤثر افتاد که سخت تکانش
داد. از فکرش گذشت آیا این دختر قلباً مرا دوست دارد؟ خواجه دروغ
نمیگوید زهی سعادت برای مردی که مورد محبت صادقانه زنی واقع گردد
آغا جمال چون بتأثیر سخنان خود پی برد خواست ولیعهد را بیشتر تشویق
باین ازدواج بکند و بدین منظور جریان را بودن افسانه و فرار وی را
مفصلاً شرح داده در خاتمه پرسید: آیا در میان تمام دوشیزگان ایران دختری
بدین تدبیر و تهور سراغ دارید؟

داستان هوش و شجاعت افسانه از يك طرف و شرح فعالیت و پشتکار
مأمورین سالار از طرف دیگر ولیعهد را بحیرت و وحشت شدیدی دچار
کرد. راجع بجزئیات بودن افسانه و فرارش از راه نقب استوالاتی نمود

خواجه فرصت تازه بدست آورده گفت در وصف این دوشیزه همین بس که
با نهمه وعده های دلربای سالار فریفته نشد. وعده نامه را که سالار راجع
بازدواج با وی فرستاده بود بدور انداخت و این کار را نکرد مگر از
نظر مهر و محبتی که بوالاحضرت دارد. ولیعهد دچار تشویش و انقلاب
پرشوری شده بود. در آن لحظه نمی توانست تصمیمی بگیرد. در حینی که
خواجه را مرخص میکرد از جا و مکان افسانه جویا شد و چون شنید که در
خانه آغا جمال است گفت همین امشب برای ملاقات این دختر می آیم و از تصمیم
خود آگاهش میکنم.

آغا جمال بملاحظات از ولیعهد تمنا نمود که بطور ناشناس و حتی-
الامکان بی سروصدا تشریف فرما شود. می ترسید که مبادا از ولیعهد کاری
بر خلاف انتظار سر بزنند. ولیعهد لبخند تمسخر آمیزی زد و چیزی نگفت.
آغا جمال برای حفظ و حراست افسانه احتیاطات لازمه بعمل آورده بود و
منجمله راه مخفی برای فرار دادن افسانه در صورت سوء قصدی در نظر
گرفته بود. وقتی ولیعهد باتفاق دو نفر از در غیر رسمی وارد منزل آغا
جمال شد. اطراف خانه و صحن حیاط بیرونی را پراز لشکریان ما کوئی
دید متغیر شد و آن وضع را يك نوع توهینی نسبت بخود تلقی کرد. خاصه
که دل خوشی از ما کوئی ها نداشت و آنها را چه در تهران و چه در تبریز
و سائر بلاد دشمن خویش می پنداشت. این است که تا چشمش با آغا جمال افتاد
پرسید این جمعیت مسلح را برای چه گرد آورده خیال کردی که قصد دارم
افسانه را از دست تو بگیریم و اینها را بعنوان شمشیر بند اینجا آورده ؟
آغا جمال از مشاهده قیافه غضب آلود و سئوالی که ولیعهد نمود
مشوش شد تعظیمی کرد و گفت والاحضرت بهر کاری که بخواهند انجام دهند
اختیار و قدرت دارند.

این سوارهای ما کوئی بفرمان شاه مارا تا تهران همراهی خواهند
کرد و حال برای گرفتن حقوق و فوق العاده باینجا آمده اند.

خواجه برای تسکین خشم و جلب عنایت ولیعهد یکی از گماشتگان
خود را پیش خواند و بصددای بلند گفت: بگو این ما کوئیها بروند و فردا
صبح مراجعه کنند. ما کوئیها از صحن خانه خارج شدند و طبق دستور قبلی

همه در سز طویل و خواجه که همان نزدیکی بود جمع گشتند . لحظه ای بعد و لیعهد
برای بار دوم با دختری که خود را فرزند محمد شاه و ناصر الدین میرزا را
پسر سید باقر میخواند رو برو شد . و لیعهد مانند دفعه گذشته دنیا و مافیها
را لختی فراموش کرده محو تماشای جمال بهشتی افسانه شد . افسانه زیبا تر
و شادابتر از سابق می نمود .

باردگر و لیعهد در عالم خیال تمام زنان و دختران خوبروئی را که دیده
بود از نظر گذرانند و نظیر افسانه را در میان آنان ندید . مدتی بروی افسانه
نگریست و عاقبت مسحور زیبایی وی شده لبخندی زد و گفت : آمده ام
تفصیل ربودن و فرار ترا از زبان خودت بشنوم . آیا حقیقت دارد که تو
با این دستهای لطیف تر از برک گل نقب زدی و فرار کردی ؟
عجب دلی داری که از دزدان نترسیدی و با آنان دست بگریبان شدی
و یکیراهم زخم زدی ! آفرین بتو شیر دختر !

و لیعهد بادقت تمام چشم بدهان افسانه دوخته سر گذشتش را گوش
و تحسین میکرد . سخنان افسانه در گوش و لیعهد مانند زمزمه فرشتگان
آسمان بود که دم از عشق و عاشقی میزدند . چه صدای ملیحی ! چه بیان
جذاب ! دارد این دختر ! دلش میخواست ساعتها بنشیند و زمزمه دلنواز
افسانه را بشنود . از فکرش گذشت که لابد شهرزادهم لعبتی بدینسان بود
که همه را مسحور شیرین زبانی خود میکرد . خوش بحال آن نیک بختی
که این دختر همسری ویرا قبول کند . خدایا این دختر با این صورت و سیرت
بیمانند نصیب چه کسی خواهد شد ؟

میگوید مرا قلبا دوست دارد از نگاهش هم مهر و محبت میبارد . هیچ
زنی مرا تا کنون بدین شدت شیفته خود نساخته است حس میکنم که من هم
دوستش دارم ولی افسوس که هرگز از وصالش کامیاب نخواهم شد . دست
روزگار سد بزرگی بین من و او برپا داشته که نمیتوانم از آن بگذرم .
البته نمیتوانم خانه و زندگی جداگانه و پنهانی برای وی تهیه کنم و بعنوان
صیغه از وصالش برخوردار شوم . ولی نه خودش و نه شاه راضی بدین کار
نخواهند شد .

افسانه خود را دختر شاه میداند و شاه هم ویرا فرزند خویش میخواند

آیا روزی از اسرار یکه منجر بدین گمان گردیده آگاه خواهم شد.
شاید هم این افسانه راست میگوید و خواهر من است شاید حدس دایه
پیرم صحیح باشد که میگفت ممکن است مادرم دو قلوزائیده و سکنه ماما
بخاطر پول و انعام افسانه را برده و مرا جا گذاشته و بازی عوض کردن بچه
را پیش آورده است اگر این حدس راست باشد که خواهرم است و چگونه
میتوانم با خواهرم ازدواج کنم ولی خواه دختر رسید باشد و خواه خواهرم
در هر حال نمیتوانم او را با ندرون خود ببرم شباهت عجیبی که بمادرم دارد همیشه
شاهد زنده ای خواهد بود و مردم بادیدن روی او ویرا دختر محمد شاه و مهد
علیا و مرا پسر رسید خواهند شمرد.

اگر هم آزادش بگذارم که بهر کجا می خواهد برود و بهر کس مایل
باشد شوهر کند در این صورت هر جا باشد اسباب پریشانی خیال و باعث
گفتگوی مردم خواهد شد :

عجب معمای لاینحلی است !

ولیعهد نگاه دقیقی بروی افسانه نمود و در دل گفت حقیقتا هم بدختر
سید نمی ماند چشم و ابروی قاجارها را دارد آثار بزرگ زادگی از وجناتش
میبارد بعد پرسید : چرا همراه فرستادگان سالار نرفتی ؟ شاید هم سالار
تهران را فتح کرد و به تخت نشست !

افسانه در مقابل لحن تمسخر آمیز ولیعهد زهر خندی زد و گفت . چه
سئوالی است که میکنید . سالار دشمن پدرم محمد شاه است و میخواست از
وجود من برضد شاه و شما استفاده کند . چگونه میتوانستم بدشمن کسانی که
دوست دارم کمک کنم.

ولیعهد تبسمی نمود و گفت گیرم که شاه را پدر خود میدانم و مهر و
محبت فرزندی بوی داری اما مرا از چه رود دوست میداری مگر نه این است
که میگوئی حق ترا غصب کرده ام . گمان نمیکنم نسبت بمن محبتی در دل
داشته باشی .

افسانه سرخ شد و جواب داد به جقه شاه قسم اینکه میگویم عین حقیقت
است با اینکه از شما جز رنج و آزار خیری ندیده ام و چه بسا شبها و روز
ها که از ترس سوء قصد شما در تشویش و ناراحتی گذرانده ام معذرا بدون

اینکه علت آنرا بفهمم محبت بی شائبه از شما بدل دارم که « باشیر اندرون شد و باجان بدرود » .

ولیعهد مانند هر مرد دیگری که از شنیدن اظهار محبت زن غرور و نشاطی بهم میرساند ، خنده بلندی کرد و گفت :
— شوهر میکنی و مرا از یاد میبری .

— هرگز شوهر نخواهم کرد .

— چطور آغا جمال ترا برای همین بتهران میبرد که شوهرت بدهند

— عرض کردم که شوهری اختیار نخواهم کرد .

— اگر من خودم خواستگاری بکنم چطور ؟ حاضری بعهده

من در آئی ؟

افسانه تا بنا گوش سرخ شد و سربزیز انداخت و لبخندی زد و

جوابی نداد .

ولیعهد در دل گفت این دختر چشمش فقط بمن است ولی افسوس !

دقیقه ای بسکوت گذشت ، ولیعهد باز بسخن در آمد و گفت :

آیا شنیده که حاجی میرزا آغاسی بشاه فشار می آورد تا مرا خلع کنند

و عباس میرزا را بولایت عهد منصوب نمایند . اگر مرا از ولیعهدی برکنار

کنند باز هم حاضری زن من شوی ؟

افسانه بدون تأمل جواب داد : من فقط وجود شما را دوست دارم .

ولختی خاموش ماند و گفت : عباس میرزا هرگز ولیعهد نخواهد شد زیرا

مردم زیر بار نخواهند رفت و تمام ایران شورش خواهد کرد .

حاجی تمام کارهای مهم و مشاغل عمده دولتی را بهم شهریه های ما کوئی

خود داده و آنها هم ظلم و جور را از حد گذرانده اند . مردم می فهمند که اگر

عباس میرزا ولیعهد بشود چون مادرش چهریقی یعنی همان ما کوئی است

دیگر شمر جلودار ما کوئیها نخواهد شد و مردم ایران که نجان شان از ستم و

بیداد ما کوئیها بلب رسیده دست بشورش عام خواهند زد و بالطبع هوادار

سالار خواهند شد .

ولیعهد از اطلاعات سیاسی و افکار صائب افسانه تعجب کرد و پرسید

حالا تو دلت میخواد که من ولیعهد باشم یا عباس میرزا ؟ افسانه گفت بعضی

رسیدن بتهران شاه را قانع خواهم کرد که از فکر عزل شما و نصب عباس میرزا صرف نظر کند .

شاه از اوضاع مملکت خبر ندارد و نمیداند که مردم اعم از رجال و بزرگان و یا توده های عوام تا چه اندازه از دست حاجی و ما کوئیها در زحمت و عذاب میباشند !

و ایعهد مدتی با افسانه راجع بموضوعهای مختلف صحبت کرد . هر مطلبی را پیش میکشید افسانه را مطلع و آماده گفتگو میدید . درحینیکه میخواست خانه خواجه را ترك گوید پرسید : - کی حرکت میکنید ؟

افسانه و خواجه هر دو باهم جواب دادند . فردا یا پس فردا .

افسانه بلا فاصله بروی ولیعهد نظر کرد تا تأثیر این جواب را ببیند ولیعهد قیافه افسرده و غمگین داشت . بی اختیار آهی کشید و گفت بامان خدا .

اگر يك كلمه میگفت که چند روزی صبر کنید افسانه را شاد و خندان مییافت و در این صورت افسانه بهر نوعی بود خواجه را مجبور بتأمل و توقف میکرد . ولی چنین سخنی نگفت و عازم حرکت شد . برای آخرین بار نگاهش بانظر مهر بار افسانه مصادف گشت و بی اختیار از فکرش گذشت و ای بروزی که مهر و محبت این دختر نسبت بمن مبدل بکینه و عداوت بشود !

افسانه درحینیکه و ایعهد را بانگاههای پر معنی خود بدرقه میکرد با خود میگفت این همه کبر و ناز تو ای ولیعهد تا روزی است که پایم بتهران برسد . امروز نخواستی باد و کلمه دل مرا بدست آوری و امیدوار سازی منتظر روزی باش که نقشه ها عوض بشود و تو با عجز و التماس خواستگار من بشوی و من با کبر و بی اعتنائی ناز بکنم !

با محبتی که شاه بمن دارد کساری خواهم کرد که بقای ترا در ولیعهدی مشروط کند که مرا به همسری اختیار کنی تا تو شاه و من ملکه باشیم و الا فلا . . .



مو کب افسانه در معیت یکصد و پنجاه سوار ما کوئی و عده ای از خدم و حشم

آغا جمال رهسپار تهران گردید .

آغا جمال وقتی مطمئن شد که از طرف ولیعهد اقدامی برای جلو گیری از حرکت ویاتوقیف افسانه بعمل نخواهد آمد ، خواست سوارها را بر گرداند و فقط ده نفری را همراه ببرد ولی علیخان ما کوئی فرمان شاه را بهانه کرده هر صد و پنجاه نفر را حرکت داد .

آغا جمال عجله داشت و قافله تقریباً چا پاری میرفت . دو ماه بود که آغا جمال خبر صحیحی از اوضاع تهران مخصوصاً حال مزاجی شاه نداشت . بهر مسافری که از تهران عازم تبریز بود میرسید جویای احوالات میشد و همه در يك موضوع متفق القول بود که امید بهبودی شاه از بین رفته و مرغ اجل بر فراز قصر نوساز « محمدیه » پرواز میکند . ساختمان این قصر شوم که اکنون خرابه های آن در شمیران بین تجریش و اوین دیده میشود ناتمام بود که شاه بدستور حاجی میرزا آغاسی بدانجا انتقال یافت و از آنجا هم برای جاودانی منتقل گردید .

آغا جمال بکسان خود سپرده بود که هر چا پار و قاصدی را که از تهران عازم تبریز ببینند برضا و رغبت و اگر نشد بزور و اجبار بحضورش بیاورند . در آن زمان مسافرت با اسب و قاطر انجام میگرفت . قافله صبح زود بار میگرد و یکسره میراند و عصری بمنزل میرسید . در يك منزلی زنجان تازه چادرها را برپا کرده و آغا جمال مشغول نماز بود که از بیرون صدای قیل و قالی بگوشش رسید .

مردی بالحنی گستاخانه فریاد میکشید که حق ندارید مرا نگاه بدارید وزیر مختار پدرتان را در میآورد . من نوکر ارباب شما نیستم...

آغا جمال بیرون آمد و غلام سفارت روس را شناخت . با هم آشنا در آمدند و حاجه بگماشتگان خود نهیب زده و همه را از اطراف چادر راند و عنان اسب غلام سفارت را گرفت و مهربانی کرد و عذر ها خواست و گفت اینها تقصیر ندارند . من از تهران نگرانم و سپرده ام چا پارها را نزد من بیاورند تا خبری بگیرم . حال بگو ببینم تهران چه خبر بود و شاه در چه حالست .

غلام سفارت آغا جمال را خوب میشناخت و از قرب و منزلت این خواجه در دربار شاه آگاه بود . علاوه بر آن آغا جمال حق بزرگی بگردن وی

داشت بدینمعنی که برادر این غلام در چند ماه قبل خونی کرده و در طویله عباس میرزا بست نشسته و بشفاعت آغا جمال از قصاص رسته بود .
غلام نمك شناس نگاهی باطراف انداخت و چون مطمئن شد که کسی در آن نزدیکی نیست گفت :

اگر قسم میخورید که بکسی بروز ندهید خبر بس مهمی دارم که بتبریز میبرم . قلب خواجه بضربان شدیدی افتاد و جوابداد بجان شاه قسم که بغیر نخواهم گفت . غلام تبسم محزونیه کرد و گفت بهتر بود که سو گند دیگری یاد میکردید .

شاه جان بجان آفرین تسلیم نمود و برحمت خدا رفت . وزیر مختار بمن وعده داده که اگر زودتر از چاههای دیگر این خبر را بتبریز برسانم پانصد تومان انعام بدهد . از تهران تا اینجا سه اسب زیر پایم سقط شده و این یکی راهم در منزل جلوی اگر تا آنجا برسد عوض خواهم کرد و وزیر مختار اکیداً قدغن کرده بود که این خبر را بهیچکس نگویم ولی از شما بیاس محبتهاییکه در حق برادرم کرده اید نخواستم پنهان کنم ولی بتمام اولیاء و انبیاء قسمتان میدهم که بکسی نگوئید تا مبادا زودتر از من بتبریز برود فعلاً خدا حافظ !

غلام سراسب را برگردانید و شلاقی کشید در يك چشم بهمزدن از نظر ناپدید شد . آغا جمال آشفته و پریشان وحشتزده و هراسان بچادر برگشت . بی اختیار گفت انا لله و انا الیه راجعون محبتهایی را که از شاه دین پناه دیده بود بخاطر آورد و اشکش جاری شد و در همانحال پیاد افسانه افتاد .
شاه که یگانه پشت و پناه افسانه بود از میان رفت و اکنون افسانه ماند و يك تسبیح دشمن . آیا ممکن است وایعهده پیکری بدواند و افسانه را از نیمه راه برگرداند .

عید نیست !

کیست که من بعد از افسانه یتیم حمایت کند ؟ خواجه مدتی فکر کرد و بالاخره از جا بلند شد و با خود گفت افسانه امانتی بود که شاه مرحوم در دوران زندگی بدست من سپرده بود حال که از دنیا رفته تاجان در بدن دارم در حفظ و حراست این امانت خواهم کوشید . تصمیم گرفت که افسانه را هرچه

زودتر بتهران برساند و اگر شاه وصیتی در باره اش کرده باشد قبل از رسیدن دیگران عمل کند. بدیهی است که تعجیل در حرکت با بودن صد و پنجاه سوار ما کوئی امکان پذیر نبود.

خواجه مصمم شد بهر قیمتی هست سوارها را از سروا کند خاصه که میترسید سوارهای ما کوئی پس از اطلاع از فوت شاه و سقوط حاجی قافله را غارت کنند. سر کرده سوارها را خواسته از قول شاه و از جانب خود قدرانی کرد و وعده خلعت و انعام داد و گفت چون راه از زنجان تا تهران امن است و انگهی حسب الامر شاه باید تعجیل کند لذا خوب است که سوارهای ما کوئی بتبریز مراجعت کنند و بلافاصله علاوه کرد که از طرف شاه بهر سواری پنجاه تومان و بسر کرده آنان پانصد تومان انعام میدهد.

سر کرده ما کوئیها که اشتیاق بیحدی بدیدن تهران و خوشگذرانیهای آن داشت بعد از اینکه علیخان ما کوئی «سردار کل عساکر منصوره آذربایجان» امر کرده است که تا تهران در رکاب آغا جمال باشند جداً از مراجعت بتبریز امتناع ورزید.

این مرد شنیده و درست هم شنیده بود که ما کوئیها پشت گرمی حاجی میرزا آغاسی در تعدی بجان و مال حتی نوامیس مردم آزاد هستند و هر چه بخواهند میکنند و کسی جرئت ندارد حتی بیست ترین مهتر ما کوئیها بگوید بالای چشم ابرو است. مرد بچشم خود دیده بود که آشنایان ما کوئیش حتی بی عرضه هائیکه بقول خودشان لیاقت آنرا نداشتند که «جود و مال» را تقسیم کنند پس از یکی دو سال توقف در تهران با ثروت سرشار و زندهای گلعذار بولایت بر میگرددند. آری در ایران از دیر زمان رسم بر این بود که اطرافیان و اعوان یک وزیر چند روزی بهر کار زشتی دلیر بوده و دمار از روزگار مردم کشیده و مجازاتی ندیده اند در زمان صدارت حاجی میرزا آغاسی هم اقبال اقبال ما کوئیان بود و بس. اصرار خواجه بجائی نرسید و هیچگونه تهدید و تطمیع در سر کرده ما کوئی تأثیری نبخشید.

عاقبت خواجه گفت که بقیه راه را چاپاری خواهد رفت و روزی دو بلکه سه منزل طی خواهد نمود و بنا بر این مسئول سقط شدن اسبهای سواران نخواهد بود سر کرده از رو نرفت و جواب داد:

که از این حیث هم با کی نیست زیرا مردم از جان و دل به ما کوئیها اسب می فروشند و حتی «همینطوری» میدهند و البته جناب حاجی خسارت - های وارده را يك بر صد جبران خواهد کرد. آن شب آغا جمال صلاح ندید که افسانه را از خبر فوت شاه آگاه کند.

صبح روز دیگر قافله طبق معمول براه افتاد سر کرده ما کوئی پیش قافله خوش خوش میراند و در عالم فکر و خیال خود را در بهشت تهران میدید. بمال و دولت و زنجای خوشگل که در تهران منتظرش بودند فکر میکرد و لبخند میزد. گاهی هم جام شرابی سرمیکشید و بنای عربده جوئی میگذاشت از همشهریهای خود شنیده بود که «عراقیهها» (فارسیها) بقدری ترسو هستند که ما کوئی با صد بلکه دو بیست و سیصد عراقی میجنگد و غلبه میکند.

فکر میکرد که باید يك هفته بعد از ورود بتهران چنین جنگی راه بیندازد تا از عراقیهها زهره چشم بگیرد و اسم در کند راستی اگر ما کوئیها نبودند شاه چه میکرد؟

حاجی بيك (پسر عمویش) تعریف میکرد که يك روز خودش به تنهایی قداره کشید و با دو بیست سرباز ملایری طرف شد چند نفرشان را زخم زد و همه را مجبور بفرار کرد. بعد هم که از طرف حاکم دو بیست سرباز دیگر برای دستگیری وی فرستادند از يك نگاهش همه ترسیدند و جرئت نکردند جلو بیایند تا بالاخره خودش بطرف سر طویله حاجی براه افتاد و در آنجا بست نشست و دو روز دیگر بیرون آمد.

سر کرده عوام غرق این افکار شیرین بود که از طرف مقابل دو نفر سوار پیدا شدند که بتاخت میآمدند. فرستاد هر دو را آوردند. شناختشان. از همشهریهای ما کوئی خودش بودند که از مقر بین درگاه حاجی میرزا آغاسی بشمار میآمدند.

— به به چه تصادفی! شما کجا اینجا کجا؟ همه ما کوئیها بتهران میروند. من از شوق تهران خورد و خواب ندارم.

شما چرا بهشت تهران را گذاشته به جهنم تبریز میروید؟

سوارها نگاه محزون بر روی هم انداختند.

یکی از آن دو من باب اظهار تاسف بحال سر کرده سرخود را بچپ و

راست حرکت داد و گفت :
آن بهشت جهنم شد. حال تو بیوی کباب میروی ولی خواهی دید که
خرداغ میکنند. ورق برگشت شاه برحمت خدا رفت. حاجی میرزا آغاسی
فرار کرد و در بدر شد.

ما کوئیا پراکنده و متواری و هریک بسوراخی رفتند. تا دیروز یک
ما کوئی صد عراقی را میزد. امروز یک عراقی از کمر صد ما کوئی اسلحه
باز میکند. مرد آه سوزانی کشید رفیقش هم بوی تاسی کرد و هر دو کوئی
قبلا تبانی کرده باشند باهم گفتند بیچاره شدیم !

آب سردی بسراپای سر کرده بهت زده ریختند. گلویش خشک شد و با
لحن مایوسانه پرسید : حال شما کجا میروید ؟

ما همینقدر خوشحالیم که از تهران خراب شده سر سالم بدر بردیم.
هرچه داشتیم کسبه بازاریها بزور از دستمان گرفتند و لغتمان کردند حال هم
باصراد سرداران ما کوئی به تبریز میرویم تا به علیخان ما کوئی یعنی همان
«سردار کل عساکر منصوره» خبر دهیم تا هرچه زود است از تبریز فرار
کند و سوارهای خود را متفرق سازد تا بروز همکاران خود گرفتار نشود.
سر کرده نامراد آنچه باید بفهمد فهمید قصرهایی که از آمال و آرزو
در تهران ساخته بود فرو ریخت.

ایکاش دیروز پیشنهاد آغا جمال را قبول میکردم و با عزت و آبرو
به تبریز باز میگشتم.

بیچاره بخودم پانصد تومان انعام میداد. حالا دیگر روندارم پاوی
رو برو بشوم ولی بادت خالی چگونه به تبریز برگردم و از آنجا بولایت بروم
و عده هائیرا که باقوام و خویشاوندان داده بودم چکنم. بیکی خرج سفر مکه،
بدیگری خرید خانه بسومی جهیزیه سرشار و عده داده بودم که از تهران
بفرستم. سر کرده ما کوئی مدتی از بخت بد خود نالید. آرزو هائیرا که از
سفر تهران داشت همه را بر باد رفته دید و بالاخره بدین نتیجه رسید که باید
از همان جا عنان اسب را بسوی تبریز برگرداند و خواجه را بحال خود
گذارد. ناگهان فکری بخاطرش رسید و چنان مشغول و مشغور شد که

اسب را نگاهداشت و لبخندی زده با خود گفت که در ایران همیشه بعد از فوت شاه مدتی هر که هر که میشود و در این دوران هرج و مرج هر کس هر چه خواست میکند. چرا من این کار را نکنم؟ آیا بهتر نیست همین قافله را غارت کنم و بار خود را بسته به تبریز و از آنجا به ماکو برگردم. این خواجه مسلماً پول زیادی همراه دارد زنها هم بلاشک از خانمهای متشخص و دولتمند میباشند که دارای جواهرات گرانبهائی هستند! منظره غارت قافله و شیون و نفرین زنها در نظرش مجسم شد ندای وجدان زبان به ملامتش گشود بیاد حلال و حرام و حساب و کتاب روز محشر افتاد و لختی مردد ماند و حتی ابرو درهم کشید ولی بزودی مانند تمام دنیا پرستان که برای توجیه اعمال زشت خود دلائلی میتراشند در دل گفت که مسلماً تمام راهها بعد از فوت شاه ناامن شده خلاصه راه تبریز بتهران که شکی در ناامنی آن نیست بنا بر این اگر قافله آغا جمال را من غارت نکنم قطعاً دیگران غارت خواهند کرد در صورتیکه من حقی هم بگردنش دارم ولی دیگران ندارند و انگهی این کار را با ملایمت انجام میدهم و در آخر عمر هم از وی حلالیت میطلبم.. خدا رسانده دیگر چرا معطلی؟. ترتیب حرکت قافله از همان تبریز بدینسان بود که تقریباً هزار قدم جلوتر از همه بیست نفر سواران ما کوئی بعنوان دیده بانی از دو طرف جاده میراندند. سر کرده ما کوئی با بقیه سواران خود پیشاپیش قافله میرفت. بفاصله صد قدم از سوارها قسمت بار و بنه حرکت میکرد. آغا جمال با افسانه و سائر کسان خود بفاصله کمی پشت سر بنه جای داشتند و آخرین قسمت قافله را سوارها و نوکرهای شخصی آغا جمال تشکیل میدادند.

افسانه بیشتر راهرا با کجاوه طی میکرد ولی گاهی که حوصله اش از کجاوه نشینی سرمیرفت سوار بر اسب میشد و با آغا جمال از دیگران فاصله میگرفتند و صحبت میکردند.

افسانه آنروز هم سوار اسب بود و در کنار آغا جمال میراند و از تغییر حالت خواجه تعجب میکرد و پیایی علت آنرا میپرسید. آغا جمال از غروب روز گذشته که خبر فوت شاه را شنیده بود سخت غمگین و پریشان شده و قادر هم نبود که راز درونی را در ظاهر منعکس نسازد.

هرچه افسانه می‌پرسید که علت این تغییر حال چیست و چرا خواجه غصه‌دار و اندیشناک است آغا جمال جواب درستی نمیداد. هر دو ساکت و متفکر می‌راندند ولی روحیه و افکار متفاوتی داشتند: آغا جمال بآتیه تاریک و شاید هم خطرناک خود و افسانه فکر میکرد و رنج میبرد و آه میکشید افسانه برعکس وی غرق افکار شیرین خود بود هرچه بتهران نزدیکتر میشدند بر نشاط و مسرتش میافزود. ملاقات با پدر را مجسم میکرد که چگونه شاه ویرا در آغوش خواهد کشید اشکهای ذوق و شادیش را بادست خود پاک خواهد کرد و آنوقت از افسانه خواهد پرسید که چه آرزو دارد تا انجام دهد و افسانه هم مدتی ناز کرده و بالاخره خواهد گفت که آرزو دارد ملکه آتیه ایران بشود. فوراً چا پارهای بادپائی از تهران روانه تبریز و ولیعهد را با آن کبر و غرور حاضر کرده دست افسانه را در دست وی خواهند گذاشت. افسانه در امور مملکتی دخالت خواهد کرد و هوش و استعداد خدا دادیش را ثابت خواهد نمود. هر صحنه شیرینی را که از آتیه خود مجسم میکرد لبخند نمکینی میزد ناگهان دو نفر سوار ما کوئی از طرف مقابل نمایان گشتند اینها همان دو نفری بودند که خبر فوت شاه و پریشانی حاجی میرزا آغاسی را بسر کرده ما کوئی گفته و ویرا بخیالات انداخته بودند. خواجه که یقین داشت سوارهای مزبور از فوت شاه خبردارند خواست آنها را ندیده بگیرد تا مبادا افسانه خبر مرك پدر را بشنود ولی تقدیر کار خود را کرد. سوارها خود جلو آمدند و خواجه را شناختند و از قیافه ماتم زده اش پی بردند که از مرك شاه آگاه است و لذا تسلیتش گفتند و آنچه از اخبار تهران داشتند تحویل دادند و در خاتمه از نظر اظهار ارادت و خلوص توصیه کردند که آغا جمال فوراً سواران ما کوئیرا مرخص کند و خود را به پناه سلیمان خان رئیس ایل افشار زنجان بکشد و منتظر روشن شدن افق تاریک باشد. یکی از آن دو درحینى که میخواستند خدا حافظی کنند. آهسته بآغا جمال گفت که مسلماً سوارهای همراه قافله خود از رفتن بتهران منصرف خواهند شد و خوب است آغا جمال احتیاط را از دست ندهد و مراقب باشد تا مبادا سوارها دستبردی بزنند. دو نفر سوار مزبور خدا حافظی کردند و رفتند و چیزی ملتفت نشدند ولی آغا جمال متوجه بود که رو بنده سفید افسانه

از اشك چشمش تر و از خراش ناخنهایش خونین شده است .
همینکه سوارها دور شدند افسانه گریه را سرداد و چنان ناله کرد
که آغا جمال نیز با همه خودداری بگریه درآمد .

افسانه در حالیکه رخسار خود را با ناخن میخراشید و اشك میریخت
سر با آسمان بلند کرده و گفت : خدایا چرا مرا گم نمیدهی تا از این همه رنج
و عذاب راحت بشوم .

پس از آن همه محنت و مصیبت دل بدان خوش کردم که عما قریب همه
را در حضور پدر فراموش خواهم کرد .

طعم محبت مادر نچشیدم روی پدر را جز چند روزی ندیدم حال چه
خاکی بسر کنم . بکجا و به که پناه بیرم کیست که من بعد از من حمایت
کند . تمام آرزوهایم با مرگ شاه مدفون گردید . مرا زنده نخواهند گذاشت .
میگفت و میگریست و در عین حال بسر نوشت شوم و آتیه تاریک خود
فکر میکرد . آیا وایعهد با من چه معامله خواهد کرد ؟ او مرا فرزند شاه
نمیداند بلکه مدعی دروغگوئی می شمارد که دشمنانش در مقابل وی تراشیده اند .
تا مقام ویرا متزلزل کنند .

ولیعهد از شاه ملاحظه میکرد حال آزاد شد و هر کاری بخواهد
قدرت انجامش را خواهد داشت قلب نازکش از غم و وحشت دمبدم فشرده تر
میشد در آن لحظه حال آغا جمال بدتر از افسانه بود .

بزبان افسانه را دلداری میداد ولی فکرش بموضوع مهمتری مشغول
بود . فکر می کرد اگر سواران ما کوئی طغیان کنند و دست بغارت قافله
بزند چه باید کرد . از عاقبت کار می ترسید و بر خود می لرزید . در همین
حین متوجه شد که قسمت پیشرو قافله متوقف شد و بلافاصله یکی از نوکران
خود را دید که در پیست قدمی سواره ایستاده و بملاحظه احترام زنهای جلو
نمی آید ولی آغا جمال را بسوی خود میخواند . این نوکر از همان تبریز
طبق دستور رابط بین آغا جمال و سرکرده سواران ما کوئی بود و اینها
مطالب خود را بتوسط وی با آغا جمال میگفتند .

خواجه وحشت زده جلورفت و قبل از اینکه نوکرش بسخن در آید
پرسید چرا قافله متوقف شد . نوکر که سخت آشفته و پریشان بنظر میرسید

تعظیمی کرد و گفت عزت الله خان سر کرده ما کوئیها عرض می کند که مردم
زنجان شورش کرده و شهر بهم خورده و ایلات اطراف راهرا بریده اند
والذا باید قافله در همین جا منزل کند تا ببینیم چه میشود. نو کر جلو تر
آمد و سرفه کرد و اضافه نمود که بنظرم ما کوئیها میخواهند از همین جا
مراجعت کنند و قبل از مراجعت دستبردی بزنند. از فکر آغا جمال بی اختیار
گذشت آمد بسرم از آنچه میترسیدم. در يك طرفه العین پولها و جواهرات
واقمشه گرانبهایرا که همراه داشت در نظر گذراند دید که تمام ثروت هنگفت
خود را همراه دارد که اگر ما کوئیها ببرند خود و افسانه هر دو گدا خواهند
شد. خدایا خودت بداد برس! من خودم جهنم ولی این دختر یتیم که پدر را
از دست داده حال اگر ثروتش را هم ببرند چه روزگاری خواهد داشت.
نو کرش را عقب سر کرده فرستاد و بحضورش خواست و همان دم
دید که يك عده از سوارهای ما کوئی که جلو تر از همه بودند از اسبها
پیاده شدند عده دیگر دور بار و بینه را گرفته بارها را بزور و اجبار بزمین
میریزند یکدسته هم برگشته و معلوم است می خواهند دور بزنند تا از عقب
سرقافله سر در آورند.

شکی نماند که ما کوئیها می خواهند قافله را در میان بگیرند و
غارت کنند. آغا جمال خود را نباخت.

فوراً دستور داد تا چادرهای مخصوص زنهارا برپا ساختند و کجاوه ها
را نزدیک چادرها آوردند و مسافرین را پیاده کردند آغا جمال جواهرات
و اموال قیمتی را در کجاوه ها حمل می کرد و فقط چند نفر از نو کر های
محرمش از این راز آگاه بودند. مانند همه روز چادرهای مخصوص اندرون
را با تجیر محصور نمودند و چادر خود آغا جمال را در چند قدمی دایر کردند.
آغا جمال احتمال خطر را با فسانه اطلاع داد و تأکید کرد که اگر سرو
صدائی شنیدند وحشت نکنند و در همان حال لبخندی زده با لحن اطمینان
بخشی گفت کاری خواهم کرد که این سر کرده بی شعور ما کوئی از کرده
پشیمان بشود و تا عمر دارد نتواند از خجالت سر بلند کند. بعد کریم را
بگوشه کشید و دستور هائی داد.

دو ساعت بیشتر بغروب نمانده بود. سر کرده ما کوئی در آمدن بحضور

آغا جمال عمداً تانی میگرد و آغا جمال از دور می دید که وی چگونه از مقابل سوارهایش می گذرد و سخنانی می گوید و دستورهای می دهد. سوارها از اسب پیاده شده بودند ولی هیچکس زین از اسب برنگرفته بود.

سر کرده ما کوئی سابقا تشریف بحضور خواجه شاه را افتخار میسر و بمحض احضار حاضر میشد ولی آنروز آغا جمال يك ساعت انتظار کشید تا بالاخره سرو کله عزت الله خان از دور پیدا شد آغا جمال با نهایت تعجب دید که چند نفر هم خورجین هایی بدوش گرفته همراه خان می آیند. وقتی خان رسید بی پروا و خنده کنان گفت که چون امشب جا و منزل حسابی نداشتم لذا تصمیم گرفتیم که مهمان شما باشیم و شب را در چادر شما بصبح برسانم تبسم مرموزی بر لب های آغا جمال نقش بست و گفت قدم بالای چشم ولی در این صورت باید چادر را قدری دورتر بنیم تا از زنها دور باشیم. خان خندید و بالحن تمسخر آمیز جواب داد مهمان خر حاجخانه است!

خورجین های سنگین خان را بداخل چادر آوردند. سر کرده ما کوئی دیگر آن ادب و کمال سابق را نداشت رفتار و گفتارش سخت بی ادبانه بود. چون داخل چادر کمی تاريك بود لذا آغا جمال دستور داد تا فرش بیرون انداخته و با مهمان خود بروی آن نشستند خان متوجه شد که پنج شش نفر نوکرهای آغا جمال همه مسلح و تمام یراق یکی یکی آمدند و در چند قدمی چادر صف بستند.

از دیدن آنها ابرو درهم کشید با خود گفت شاید این خواجه دامی گسترده و خیالی دارد. بصدای بلند یکی از نوکرهای آغا جمال را پیش خواند و گستاخانه امر کرد که برود و چند نفر از دهباشی های سواران را بیاورد.

نوکر حیرت زده بروی خواجه نگاه کرد و آغا جمال هم گفت چرا معطلی برو و فرمایش خان را انجام بده و دهباشی ها را بیاور.

آغا جمال آغاز سخن کرده پرسید که مگر خان چه اخباری شنیده بود که تصمیم گرفت قافله را در وسط بیابان متوقف سازد و حال آنکه بیش از يك فرسخ تا زنجان نمانده ؟ خان جواب داد که راه نا امن است و احتمال زدو خورد می رود چون شب در بین بود لذا صلاح دید که این قسمت را صبح

طی کنید .

آغا جمال حس کرد که خان دلیل قانع کننده ندارد و لذا صحبت را دنبال نکرد . خان لحظه ای خاموش ماند و بعد گفت که چون ممکن است فردا جنگی در بگیرد لذا آغا جمال باید مبلغی بسوارها انعام بدهد تا فردا با جان و دل جلوی گلوله بروند .

خان میخواست بجا و مکان پولهای آغا جمال پی ببرد تا خود در موقع غارت قافله بیدرد سر پولها را بچنگ بیاورد .

در این اثنا دهباشی هائی که خان طلبیده بود آمدند و در اطراف مقابل نوکرهای آغا جمال قرار گرفتند . آنها هم همگی مسلح بودند آغا جمال تا چشمش بدهباشیها افتاد کریم را پیش خواند و گفت فوراً هر پنج نفر سوار بشوید و از نزدیکترین آبادی چند مرغ و بره بخرید تا لااقل کبابی برای این میهمانهای عزیز تهیه کنیم .

خان در دل خود بساده لوحی آغا جمال خندید که چطور احساس خطر نکرد و مستحفظین معدودی را هم که داشت بخارج فرستاد .

آغا جمال پرسید که چه مبلغی بس میکند خان که قبلاً حسابهای پیش خود کرده بود جواب داد صد تومان بهر سوار دوست تومان بهریک از دهباشیها و هزار تومان بخودش پولی که خان میخواست فوق العاده زیاد بود . خواجه بنای چانه زدن را گذاشت و تسکلیف کرد که بنصف این مبلغ قناعت کنند تا بعد در تهران از خجالت همگی در آید .

خان که منظورش دانستن جای پولها بود راضی شد و برای اینکه خواجه را نرم کند گفت سردار کل در حین اعزام سوارها دستور داد که تا تهران دیناری از شما نگیرم ولی چه باید کرد ؟ سوارها پس از شنیدن خبر فوت شاه متوجه شده اند که از اینجا تا تهران را باید جنگ کنند جلویروند و با هزاران خطر جانی رو برو بشوند این است که می خواهند لااقل پول خون خود را بعنوان انعام از شخص شما بگیرند والا من خود پول زیادی همراه دارم . خان اشاره بخورجینهای خود نمود و گفت تمام اینها از مسکوکات طلا و نقره است که بعنوان پیشکشی برای جناب حاجی و سائر بزرگان تهران میبرم . هوا تاریک میشد و آغا دست بدست میکرد . بالاخره خان با

لحن پر خاش تا کید در تعجیل کرد . آغا جمال برخاست و بچادرزنها رفت و پس از مدتی معطلی برگشت و گفت که پولهای ما از طلا و نقره جزو بار و بنه است ولی هر چه گشتم کلیدهای صندوقهای پول را پیدا نکردم شاید گم شده و یا نزد کریم مانده است . صبر کنید تا کریم برگردد خان حرفهای خواجه را باور نکرد از جا بلند شد و قیافه خشمناکی بخود گرفت و با آغا جمال نعره کشید : ما را مسخره کرده یا خودت را مواجب و انعام سوارها را بده که میخواستیم بتبریز مراجعت کنیم . بدوزنها از چادر خارج بشوند تا خودم برگردم و کلیدها را پیدا کنم آغا جمال با وحشت و حیرت ساختگی گفت باریک الله ، اینطور دستور سردار کل را اجرا میکنی . مگر مملکت صاحب ندارد . خان از کوره در رفته فریاد میکشید و خود بادهباشیها پشت تجیر آمد و داد زد که زنها زود از چادر بیرون بروند .

آغا جمال قبلاً جواهرات خود را بین زنها توزیع کرده بود که آنها هم لای جامههای خود پنهان ساخته بودند . خان وقتی بادهباشیها وارد چادر - های زنها شدند جز چند تکهقالی و بعضی رخوت و اسباب زنا نه چیزی ندیدند و بیرون آمد . خان بدون اعتنا با آغا جمال رو بدهباشیها کرد و گفت هر چه هست بار کنید و راه بیفتید . فوراً چند قاطر هم برای بار کردن خورجینهای خودم باینجا بیاورید . هوا بکلی تاریک شده بود و آغا جمال از دور در نور شمعها میدید که چگونه سواران ما کوئی تمام اموال او را بار میکنند صدای زنگهای بزرك و كوچك مالها با فریادهای فحش و ناسزای سواران و چار - پاداران و شیهه اسبان و قاطران بهم آمیخته بود . خان پیایی دستور میداد و ناسزا میگفت و نعره میکشید که عجله کنند .

آغا جمال دید که تمام بنه را بار کردند و سرماها را بطرف تبریز برگردانند و حتی اسبها و قاطرهای مخصوص سواری و کجاوه های اهل قافله را خارج کردند تا يدك بکشند و با خود ببرند . جلو خان رفت و با تضرع و زاری گفت اقلاً چند اسب برای من باقی بگذارید تا بتوانم زنها را بشهر برسانم .

خان نگاه غضب بخواجه کرد و گفت فضولی موقوف !
از چادرزنها صدای شیون و فغان بگوش میرسید ، فقط افسانه ساکت

و خاموش بود و از روزنه تجیر منظره را تماشا میکرد. یکی از دهباشی ها چهار قاطر قوی هیکل نزدیک چادر آورد و بخان گفت همه را بار کردیم و فقط خورجینهای شما مانده است.

خان فرمان حرکت داد و خود سواراسب شده دستورداد خورجینهایش را باز کنند تا همراه خودش باشد. سه قاطر را بار کردند و بقطار کشیدند. همینکه آخرین قاطر را جلو کشیدند ناگهان ازدور برقی بدرخشید و بلافاصله صدای شلیکی بگوش رسید!

شلیک تفنگ شدیدتر شد. خان وحشتزده بروی دهباشیها نظر کرد ولی در نور ضعیف شمع نتوانست بانگاه استفهام کند و بالحنی لرزان و هراسان پرسید این شلیک چیست؟ ازدور صدای نعره و فریاد بگوش میرسید و صدای تیر قطع نمیشد. لحظه پراضطرابی برخان و اطرافیان گذشت. همه نگران و پریشان بودند و نمیدانستند چه بکنند.

مالهای قافله که گوئی احساس خطر کرده بودند با شدت تمام شیهه میکشیدند و سمها را بزمین میکوبیدند. خان بیکى از دهباشی ها نهیب زد و گفت آخر برو ببین چه خبر است.

دهباشی شلاق براسب کشید و ای هنوز بتاخت در نیامده بود که چند سوار را در مقابل خود دید و با آنها نزد خان برگشت.

این چند سوار همان کریم و سایر نوکرهای آغا جمال بودند که میتاختند فریاد میزدند افشارها آمدند سوارهای افشار رسیدند. دوهزار سوار از پشت تپه میآیند. فرار کنید. خود را نجات بدهید!

این چند سوار چنان وحشت و هراسی در قافله برپا کردند که سوارهای جلو دار بدون اینکه منتظر فرمانی از طرف خان شوند سراسیمه را بطرف تبریز برگرداندند و بتاخت درآمدند. آنهائیکه بنهرا در میان گرفته بودند همه را رها کردند و برفقای خود تاسی جستند. فراریان باقیافه های وحشتزده شلاق با سب میکشیدند و از بیست قدمی خان بتاخت رد میشدند. دهباشیهائیکه نزدیک خان بودند فرار کردند.

فقط يك نفر از آنها که نزد خان مانده بود فریاد برآورد الان میرسند چرا معطلی مگر از جانت سیر شده؟ و خود شلاق کشید و از ورطه

بیرون جست خان دیگر توقف را جایز ندید و با غیظ و حسرت بیار و بنه بار کرده قافله و مخصوصاً به خورجین های پرازپول خود نگاه کرده سر اسب را برگرداند .

ولی هنوز از محوطه چادرها دور نشده بود که تیری صدا کرد و اسب خان در غلطید و خودش نقش زمین شد این گلوله را خود آغا جمال بکله اسب خان زده بود .

بفرمان آغا جمال نو کرها ریختند و دست و پای خان را بستند وری را در گوشه انداختند .

چند نفر از نو کر های آغا جمال بکمک چار پاداران مالها را که از صدای شلیک و هیاهو باطراف پراکنده شده بودند جمع آوری کردند و بارها را فرود آوردند . کریم با سه چهار تن از سوار های کار آزموده بقدر نیم فرسخ عقب فراریان تاختند و با شلیک تفنگ بیش از پیش فرارشان دادند . ساعتی بعد آغا جمال افسانه را بچادر خود آورد و خورجینهای پرازپول خان را نشان داد و گفت خدا با ماست هیچ گمان نداشتم که نقشه من برای ترساندن و فراردان ما کوئیها بدین خوبی بگیرد و نتیجه دهد .

افسانه که هنوز تحت تأثیر خبر مرگ شاه بود لبخند محزونی زد و سخنی نگفت .

علاوه بر خورجین های پول اموال و اثاثیه زیادی از ما کوئیها بجا مانده بود .

قافله شب را در وسط بیابان بسر برد صبح روز دیگر که بطرف زنجان بر اه افتاد، حسب الامر آغا جمال خزلنگی بسر کرده ما کوئی دادند و راهایش کردند تا خود را بسوارهایش برسانند . بدون مواجهه با حادثه وارد زنجان شدند ولی در زنجان اخبار تازه شنیدند که همه و مخصوصاً افسانه را سخت مضطرب و پریشان ساخت .

خبر فوت شاه بزنجان رسیده و شهر بهم برآمده بود . بازارها در ظاهر برای سوگواری وای در حقیقت از ترس وقایع ناگوار تعطیل بود . مردم در انتظار اخبار تهران و تبریز ساعت شماری میکردند . هر آن

انتظار می‌رفت که خبر وحشت‌آوری برسد و شهر دستخوش هرج و مرج و تاراج گردد.

همه مضطرب و نگران بودند حتی بیم آن می‌رفت که مردم بر حاکم شهر بشورند.

آغا جمال پس از آنکه با آن حيله و تدبیر سواران ما کوئی را از سر باز کرد تصمیم گرفت که قسمتی از بینه و همراهان خود را موقتاً در زنجان گذاشته و خود با افسانه چا پاری رهسپار تهران بشوند تا قبل از ورود ولیعهد ازهر وصیتی که شاه مرحوم درباره دخترش کرده باشد آگاه گشته بدان عمل کنند.

ولی تدبیر با تقدیر جور در نیامد. آغا جمال با اینکه دوستان متشخصی در میان بازرگانان و بزرگان زنجان داشت بخانه هیچیک نرفت و در کاروانسرائی بطور ناشناس منزل کرد تا کسی از ورود و خروجش آگاه نگردد.

در آن زمان که مسافرت با اسب و قاطر صورت می‌گرفت قافله‌ها برای رفع خستگی مسافرین و مالها دوسه روزی در زنجان و همچنین سایر شهرهای بین راه توقف می‌کردند.

آغا جمال با بی‌صبری تمام منتظر این توقف دوازده شد ولی شب‌روزی که می‌خواست از زنجان حرکت کند اخبار وحشت‌انگیزی شنید که در نتیجه مجبور شد موقتاً از حرکت منصرف بشود. در شهر شهرت یافت که سیف الملوك میرزا فرزند ظل السلطان که بجرم کارهای سابق در قزوین توقیف بود از زندان رهایی یافته و شاهسونها و سائر ایلات اطراف قزوین را دور خود جمع کرده و بر اطراف قزوین مسلط شده و مدعی تاج و تخت ایران گردیده است. آغا جمال این شاهزاده جسور و بی‌باك را می‌شناخت و میدانست که سر پرشوری دارد و سالها است که در سودای سلطنت شب‌را بروز می‌آورد و روز را بشب می‌رساند. بتحریر و تشویق همین سیف الملوك میرزا بود که پدرش ظل السلطان پس از فوت فتح‌علیشاه در تهران مدعی تاج و تخت شده بسلطنت نشست و چهل روز بنام علی‌شاه - عادل شاه فرمانروائی نمود.

محمد شاه مرحوم پس از تصرف تهران ظل السلطان را بقلعه اردبیل

فرستاد و پسر ماجراجویش یعنی سیف الملوک میرزا را که فقط سیزده سال از پدر خود کوچکتر بود در قزوین زندانی کرد شاهزاده جاه طلب در دوران طولانی زندان يك آن هم از سودای سلطنت غافل نبود بطوریکه از مخارج حلق و دلق خود میکاست و برای روزیکه در انتظارش بود پول ذخیره می کرد. روزیکه از زندان آزاد شد سه هزار اشرفی داشت که با هزاران خون دل صرفه جوئی کرده بود. کسان سیف الملوک میرزا راه بین قزوین و زنجان را بریده متعرض قوافل میشدند و شاهزاده از هر کس پول میگرفت رسیدی میداد تا بعد از جلوس بتخت سلطنت از خزانه عامره کار سازی دارد.

آغا جمال در میان دو آتش گیر کرده بود اگر به تبریز بر میگشت خود با افسانه دچار و لیهب میشدند و البته موی دماغی مانند افسانه را بحال خود نمیگذاشت و اگر رهسپار تهران میشدند با آنهمه پول و جواهراتیکه همراه داشتند بدست سیف الملوک میرزا گرفتار میشدند. آغا جمال که بقصد اقامت دائمی به تهران میرفت تمام جواهرات و نقدینه خود را همراه میبرد.

پس از فرار سر کرده ما کوئی که خورجین هایش را باز کردند ده هزار سکه طلای با جاقلو که از طرف سردار کل پیشکشی بتهران ارسال میشد بدست آوردند. چند خورجین هم پرازمسکوک نقره بود ...

چند روزی در زنجان لنک کردند. از حرکت ولیعهد بتهران خبری بگوش نمیرسید. راه طهران بسته بود و کسی نمیدانست که در پایتخت چه خبر است. بیشتر اخباریکه در شهر منتشر میشد مر بوط پیشرفت کار سیف الملوک میرزا بود که روز بروز بر عده قشونش میافزود و در زنجان هم طرفداران و عمالی داشت که مردم را بهوخواهیش میخواندند.

خواجه بیچاره خون دل میخورد و در کار خود حیران بود که ناگهان روزنه امیدی برویش باز شد. صبح یکی از روزها که میخواست برای کسب اخبار از کاروانسرا خارج بشود غلام سفارت روس را دید که خبر فوت شاه را برای قنصل روس مقیم تبریز برده و حال بتهران بر میگشت. خواجه از این دیدار سخت خورسند شد. از احوالات تبریز پرسید.

غلام سفارت بالجن مغرورانه جواب داد که وی اول چاپاری بود که
زودتر از همه خبر فوت شاه را بتبریز رسانید و آنچکوف قنسول روس که در
محل بیلاقی قنسولخانه (قریه نعمت آباد) از موضوع آگاه شد. فوراً بتبریز
تاخت و شش ساعت از شب گذشته ولیعهد را از خواب بیدار کرد و پس از اعلام
خبر فوت شاه تسلیت و بعد بسلطنت تهنیتش گفت.

غلام سردر گوش آغا جمال نهاده گفت که قنسول مبلغ هنگفتی بوالعهد
قرض داده و چهار هزار باجا قلو هم بمن داده تا فوراً بشهران برسانم. آغا جمال
جریان طغیان سیف الملوک میرزا و ناامنی راه رفسنجان تا تهران را برای
غلام سفارت شرح داده پرسید که بسا این اوضاع چگونه میتواند پولهای
قنسول را بشهران برساند.

غلام جواب داد که نه تنها سیف الملوک میرزا بلکه هیچکس جرئت
نخواهد کرد که روسها را از خود برنجاند و لذا اطمینان دارد که صحیح و
سالم بتهران خواهد رسید تا هرچه زودتر انعامی را که وزیر مختار وعده کرده
است دریافت نماید.

آغا جمال اختی ساکت ماند و فکری کرد و بعد سوابق دوستی خود
را با غلام یاد آور شده بطور سر بسته وضعیت در ماندگی خود را شرح داد و در
خاتمه از غلام خواهش کرد که ویرا با چند نفر از همراهانش بعنوان بستگان
خود همراه ببرد و از میان لشکریان سیف الملوک میرزا رد کند. خواجه
در همان دم غلام را در حال تفکر گذاشته با طاق خود رفت و لحظه ای بعد برگشت
و کیسه محتوی یکصد باجا قلو را جلوی غلام خالی کرد و گفت پس از آنکه
انشاء الله بسلامتی وارد تهران شدیم چهار صد باجا قلو ی دیگر در مقابل این
خدمت تسلیم خواهیم کرد. غلام چندی تعارف کرد و از پذیرفتن انعام با نمود
و گفت من از خدا میخواستم که نیکی شما را تلافی کنم و حال بهترین نیکی
شما را تلافی کنم و حال بهترین فرصت است. بالاخره باصرار آغا جمال پول
ها را برداشت و خود را در اختیار آغا جمال گذاشت. خواجه محتاط قبلاً تصمیم
داشت که تمام همراهانش را در زنجان بگذارد و فقط خودش باتفاق افسانه
و کریم وفادار در هسپار تهران گردد. ولی معصومه زن سید بنای گریه و شیون
گذاشت که در ولایت غربت چه خاکی بسر کند و چگونه از «دخترش» دست

بردارد. افسانه هم مایل بجدائی ازسید و زنش نبود. بالاخره آغا جمال ناچار شد که سید باقر و زنش را نیز همراه ببرد. پولها و سائر اثاثیه و اشیاء گرانبها را بدست هاشم سپرد و جواهرات را بزن سید و افسانه داد تا در لابلای لباسهای خود پنهان کنند. خواهجه‌ی دانست که هیچ راهزنی هر قدر هم بیباک و سفاک باشد متعرض زنهای نمیشود برای رفع حوائج فقط هزار باجاقلو و یک خورجین پول نقره برداشت چون مسافرت بطور چاپاری صورت میگرفت لذا کجاوه‌ها را در زنجان گذاشته و همگی سوار بر اسبهای راهوار شدند در حالیکه هر یک خورجینی بترك اسبها بسته بودند. در روز حرکت یک نفر هم بمسافرین اضافه شد و او ارباب خراسانی بود که بهیچ قیمتی راضی نگشت که در زنجان بماند. چیزی که در حین حرکت مایه تعجب و خنده غلام سفارت شد این بود که آغا جمال را هم در لباس زنانه دید که مثل سایر زنهای روبنده سفید برخ کشیده و دنباله بلند روبنده را بدور گردن پیچیده.

آغا جمال توضیح داد که چون شاهزاده سیف الملوك میرزا و اطرافیان او ویرا میشناسند لذا مجبور است در زیر چادر و روبنده پنهان تا ویرا نبینند و ظنین نشوند.

کریم جلودار هم تغییر لباس داد و یکدست از جامه های مخصوص غلامان سفارت روس را در بر نمود. همه مسافرین در حال هیجان و تشویش بودند از آن میان فقط افسانه اعتنائی بآنچه در اطرافش روی میداد نداشت. بمرک پدر فکر میکرد و آه میکشید و میخواست هرچه زودتر خود را بروی نعش پدر انداخته صدای شیون و فغان را بآسمان برساند و بمرک پدر بدبختی و یتیمی خود اشک بریزد. از زندگی مایوس و نا امید بود.

دیگر حامی و پشتیبانی نداشت. تمام نقشه‌هایش نقش بر آب و آرزوهایش خاک شده بود.

تا سه منزل بعد از زنجان حادثه روی نداد. رعایای اطراف که دستجات سه چهار نفری تشکیل داده و مشغول راهزنی بودند جرئت نمیکردند راه را بر غلامان سفارت بگیرند.

هرچه بقزوین نزدیکتر میشدند نام سیف الملوك میرزا را بیشتر می-

شنیدند . دهاقینی رامیدیدند که دسته دسته با اسلحه سرد و چوب و چماق بامید غارت بیاری شاهزاده میرفتند . سوارهای سیف الملوک میرزا تاخرم دره جلو آمده بودند . قسمت خطرناک راه هم ازخرم دره تا شرقزوین بود . درخرم دره شنیدند که شاهزاده در دومنزلی قزوین اردوزده ر منتظر ورود سوارهای ایلات خمسه میباشد . شاهزاده بتمام رؤسای ایلات قزوین و خمسه «دستخط» فرستاده و کمک خواسته و وعده های شاهانه داده بود .

بعضی ایلات این دغوت را قبول و برخی دیگر جوابی نداده و منتظر جریان اوضاع بودند تا هر کدام از مدعیان تاج و تخت قویتر شدند ، خدمتگذار او باشند . آغا جمال روزیکه بنا بود از کنار اردوی شاهزاده بگذرند سخت نگران و پریشان بود . غلام سفارت دلداریش میداد و میگفت که یقین دارد کسی متعرض آنها نخواهد شد . بالاخره بجائی رسیدند که چادرهای ایلیاتی شاهزاده از دور نمایان گردید . آغا جمال که باترس و تشویش بطرف چادرها نگاه میکرد ، متوجه شد که چند سوار از دور بطرف قافله حرکت کردند . با صدای خفه و ارزان بغلام گفت که این سوارها بسوی ما می آیند . حدس خواجه صائب بود .

سوارها رسیدند و راهرا بروی قافله بستند . رئیس سوارها که همه از شاهسونهای اطراف قزوین بودند بزبان ترکی پرسیداز کجایماید و بکجا میروید و بدون اینکه منتظر جواب بشود گفت باید بحضور «قبله عالم» برویم . غلام سفارت نهیبش زد و خود را معرفی کرد و گفت مگر «قبله عالم» خیال جنگ با روسها دارد که متعرض غلامان سفارت میشود . گوش شاهسونها باین حرفها بدهکار نبود مقاومت هم قایده نداشت .

ناچار بحضور شاهزاده رفتند . زنهای که آغا جمال هم جزو آنان بود همانطور سواره بیرون چادر منتظر ماندند و غلام و کریم پیاده شده بیرون چادر رفتند . سیف الملوک میرزا که در آنوقت مردی پنجاه ساله بود از سختی هائی که چهار سال در زندان کشیده بود شصت ساله مینمود . ریش بلندی داشت که سفیدی آن بیش از سیاهییش بود . قیافه اش که آثار شجاعت و تهور از آن نمایان بود بی اختیار جلب احترام میکرد .

شاهزاده جویای اوضاع و احوال تبریز و ولیعهد شد . سوالات زیادی از غلام سفارت کرد و درحین که غلام را مرخص میکرد

گفت از قول من بوزیر مختار سلام برسان و بگو که عمماً قریب وارد تهران شده و در روز جلوس بسلطنت اورا ملاقات خواهم کرد .

غلام سفارت که با سخنان دلنشین و چاپلوسانه خود شاهزاده را بر سر نشاط آورده بود در حین مرخصی ناگهان فکری بخاطرش رسید، تعظیمی کرده و گفت قربان هر طوریکه صلاح میدانید مقرر بفرمائید که از اینجا تا قزوین کسی از افراد قشون ظفر نمون قبله عالم متعرض ما و امانتی که همراه داریم نشود. شاهزاده تبسمی کرد و دست بریش خود کشید و گفت بسیار خوب و بعد با اعتنائی پرسید :

— چه امانتی همراه داری ؟

— يك خورجین محتوی پنجهزار باجاقلو که از طرف قنصل تبریز برای وزیر مختار میبرم .

— گفتی چه !

— عرض کردم پنج هزار باجاقلو ..

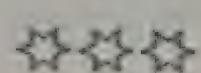
— پنجهزار باجاقلو ؟

— بلی پنجهزار .

شاهزاده از جا بلند شد . معلوم بود که از این گفتگو بهیجان آمده است . سر بسوی آسمان بلند کرد و آهسته در دل خود گفت خدایا چگونه شکر این نعمت بجا آورم که اینطور از خزانه غیب بمن کمک میکنی .

بعد بالحنی آمرانه و شاهانه بغلام فرمود برو خورجین را بیاور . گوئی خورجین سنگین را بر سر غلام کوبیدند . ساده دل بیچاره از گفته پشیمان شد ، عجب سفاهتی کردم که اسم امانت را بردم ! ناچار رفت و خورجین را که چهار هزار سکه طلا از مال قنصل و یک هزار هم از مال آغا جمال درون آن بود بحضور آورد . شاهزاده با همان لحن شاهانه گفت این پول را خدا بمن رسانده از قول من بوزیر مختار سلام بلندی برسان و بگو که این وجه را من بعنوان قرض الحسنه بر میدارم و بمحض ورود بتهران و جلوس بر تخت دستور میدهم که از « خزانه عامره » کار سازی دارند . البته انعام خود تراهم فراموش نخواهم کرد . حال برو و همراهان خود را پیاده کن . امروز ناهار را مهمان من هستید .

غلام و کریم دلشکسته و پریشان بیرون آمدند و جریان را با آغا جمال گفتند. آغا جمال بموضوع پول چندان اهمیتی نداد و آنچه مایه نگرانی و تشویش خاطرش شد قضیه توقف در آنجا و مهمان شاهزاده شدن بود. غلام را بچادر فرستاد تا اجازه مرخصی بگیرد. ولی شاهزاده راضی نشد و گفت غذای سفره پادشاهان تبرک است؟ جای چون و چرا نبود چادر پوش بزرگی که دورش هم بملاحظه زنهای بخیر کشیدند در اختیار زنهای گذاشتند و مردها را بچادر دیگر بردند.



سوارهای سلیمخان یوزنجردی پس از قتل وی بدسترباب هزاره دیگر توقف در تبریز را بیفایده دیده رهسپار تهران شدند تا از آنجا پس از کسب اخبار لازمه نزد سالار بخراسان بروند.

این عده در حدود قزوین مصادف با سیف الملوك میرزا شدند که با بدل درهم و دینار و وعده های شاهانه آنان را نزد خود نگاهداشت. سوارهای خراسانی هم که امید بمراحم سالار نداشتند بلکه میترسیدند که بعلت عدم موفقیت مورد بازخواست واقع شوند پیشنهاد سیف الملوك میرزا را از دل و جان پذیرفتند. باهم گفتند که اگر کار این شاهزاده متهور پیشرفت کرد که فیها امراد والا راه فرار همیشه باز است.

رئیس این عده که يك جوان چنارانی بنام محمود بود بریاست مستحفظین شخصی سیف الملوك میرزا معین شد. وقتی غلام سفارت با کریم که اوهم جامه غلامان در برداشت وارد چادر شدند محمود کریم را دید و شناخت و غرق حیرت شد میدانست که کریم حامی و محافظ همان دختری است که سلیمخان ربود و بعد بدستیاری کریم فرار کرد محمود که منشی و معاون محرم سلیمخان بود از داستان افسانه و مقاصد سالار کاملاً اطلاع داشت.

وقتی کریم را دید بیاد افسانه افتاد و با خود گفت که شاید این مرد افسانه را بتهران میبرد. وجود چند نفر زن در معیت کریم این حدس را قویتر کرد.

دوری ز دو از گوشه خلوتی چشم بزن ها دوخت ولی کسیراً تشخیص نداد زیرا همگی روهای خود را محکم گرفته بودند. محمود سید باقر را با

همان قیافه مظلوم و آرام در کنار زنها دید و حدسش يك برهزاد قویتر شد.
احظه بعد که زنها از اسب پیاده شده و بطرف چادر مخصوص براه
افتادند چون مردی را در اطراف ندیدند رو بندها را کنار زدند و محمود با
نهایت حیرت اول رباب هزاره و بعد افسانه را شناخت.

دوان دوان بچادر سيف الملوک میرزا رسید. شاهزاده خورجین را
خالی کرده و يك مشت از باجاقلوها را برداشته تماشا میکرد.

تا چشمش بمحمود افتاد گفت امروز یقینم شد که اقبال من هم از سالار
وهم از ناصرالدین بلند تر است این پولها را خدا از خزانه غیب بمن رسانید
سه هزار اشرفی که خودم داشتم دوزخ پیش تمام شد.

همه را خوانین ایلات گرفتند آنهایی که هنوز بدستخط و دعوت من
جواب نداده اند همینکه بوئی ببرند که پولدار شده ام با سروجان خواهند
آمد. آری، بزرگمیتوان لشکر آراستن. ولی نه زرتنها کافی نیست عقل و
تدبیر لازم است پدرم ظل السلطان بخزائن سرشار فتحعلیشاه دست یافت
همه را برباد داد ولی کاری از پیش نبرد.

چشمهای شاهزاده از شادی میدرخشید.

محمود نگذاشت که شاهزاده آلام خود را بپایان برساند تعظیمی کرد
و گفت: بنده هم «قربان» یقینم شد که اقبال قبله عالم از همه بلندتر است
مژده آورده ام که اگر تمام این پولها را مژدگانی بدهید باز هم کم است.
سيف الملوک میرزا مسکو کاتیرا که در کف داشت روی پولها ریخت
و حیرت زده چشم بروی محمود دوخت و پرسید چه مژده آورده خوش خبر
باشی انشاءاله. محمود گفت البته در قصهها شنیده اید که در زمان قدیم گاهی
برای انتخاب پادشاه مرغی را پرواز میدادند و کسی را که این مرغ اقبال
برشانه اش می نشست بیادشاهی بر میگزیدند.

بیش از يك سال که سالار در خراسان شانه خود را برای این مرغ آماده
کرده و جانش از انتظار بلب رسیده و بالاخره هم طرفی نخواهد بست و
حال آنکه اکنون این مرغ اقبال در اردوی شما فرود آمده است..

سيف الملوک میرزا کمی عصبانی شد و گفت واضح تر صحبت کن.
محمود سابقاً مأموریت سلیم خان را برای ربودن افسانه برای شاهزاده

تعریف کرده و مقصود سالار را شرح داده بود که چگونه میخواست سید باقر را در حضور علما و بزرگان و اادار باعتراف کند و بگوید که ناصرالدین میرزا پسروی است و فرزند ارشد محمد شاه همین افسانه میباش که سالار خیال داشت برای خود عقد کند و ملکه ایرانیش بنامد.

سیف الملوک وقتی شنید که افسانه وسید باقر در چند قدمی وی حضور دارند دهانش از تعجب بازماند. چنان شاد و مسرور شد، که سختیهای چهارده ساله زندان را از یاد برد. بلند شد و جلورفت و بوسه بر دهان محمود زد و گفت شکی نماند که خدا باماست.

کاری را که سالار میخواست در خراسان انجام بدهد من همینجا انجام

خواهم داد.

بعد از فتحعلیشاه سلطنت حق پدرم ظل السلطان بود که محمد شاه غصب کرد. امروزه وارث تخت و تاج ایران جز من کسی نیست و دختر محمد شاه هم بمن میرسد همین دوروزه عروسی می کنم و تمام خوانین و بزرگان را باین عروسی دعوت خواهم نمود.

ظل السلطان پسر فتحعلیشاه و برادر بطنی و صلبی عباس میرزا نائب السلطنه که پس از فوت خاقان مغفور در تهران به سلطنت جلوس کرد تاج و تخت را حق خود میدانست و دلیلش هم این بود که میگفت مال و میراث برادر به برادر میرسد. ظل السلطان که بنام علیشاه - عادلشاه بر تخت سلطنت ایران نشست فرزند ارشد خود سیف الملوک میرزا را بولیعهدی تعیین نمود. ظل السلطان مردی صالح دوست و راحت طلب بود و گمان میکرد که با بذل زر و مال بدوست و دشمن میتواند جلب قلوب کند و کار خود را استوار سازد بدین جهت درهای خرائن سرشار فتحعلیشاه را باز کرد و بنای حاتم بخشی نهاد و بدون تمیز و تشخیص بهر کس رسید پول داد وقتی بزرگان و سرکردگان دیدند که عادلشاه موافقت آنها را با پول میخرد آنهایی هم که طرفدارش بودند برای جلب نفع تظاهر به مخالفت نمودند و این خود یکی از بزرگترین خبطهای شاه تازه کار بود که منجر بسقوطش گردید زیرا اگر پول و منصب را فقط به خواخواهان میداد با اطیع مخالفین هم برای جلب منفعت در صف طرفداران قرار میگرفتند.

این طرز کار در تاریخ هم سوابقی دارد که بعضی از پادشاهان بی تجربه که بدشمنان بیش از دوستان توجه و محبت داشته اند دیری نپائیده که دوستان را هم از دست داده اند. ولی سیف الملوک میرزا که مادرش دختر قهارقلی میرزا از شاهزادگان نادری بود برعکس پدر جوانی دلاور و روح جنگجویی داشت.

اصرار میکرد که پدرش از سخاوت بیمعنی دست بردارد و پول را صرف تجهیز لشکر کند و قبل از اینکه محمد میرزا بتواند بسوی تهران لشکر کشی کند از تهران به تبریز هجوم برند و از میسانش بردارند. حق با سیف الملوک میرزا بود.

ظل السلطان پولها را در بذل و بخشش بیفایده تمام کرد و از تجهیز قشون غافل ماند. چندی بعد که خبر حرکت محمد شاه به تهران رسید کسانی که بیش از همه پول گرفته بودند زودتر از دیگران خود را کنار کشیدند و یا خیانت کردند.

در هر حال سلطنت نود و نوزده علیشاه عاداشاه پایان یافت خودش را به قلعه اردبیل فرستادند و ولیعهدش سیف الملوک میرزا را که شوهر خواهر محمد شاه بود در قزوین زندانی کردند.

سیف الملوک میرزا محبوس شد و ای در این عقیده ثابت ماند که سلطنت بعد از خاقان مغفور حق مسلم پدر وی بود که محمد شاه بزور غصب کرد و در مدت طولانی زندان آنی از فکر استرداد حق خود غافل نبود.

این شاهزاده بیباک که از طرف مادری خون نادرشاهی در عروقتش جریان داشت بمحض شنیدن خبر فوت محمد شاه از زندان قزوین فرار کرد و بطوریکه گفتیم قشون مختصری از ایلات اطراف قزوین و زنجان فراهم ساخت و چون پول حسابی در دستگاه خود نداشت برخلاف میل باطنی خود بنای تعرض باموال مردم خاصه قزاقان و مسافرین گذاشت تا شاید مخارج قشونش را از این راه تأمین کند.

آن روز رسیدن پنجهزار باجاقلو را از «خرانه غیب» و بالاتر از آن ورود افسانه را باردو گاهش کمکی «من جانب الله» دانست و بیش از پیش بموفقیت خود امیدوار شد. تصمیم گرفت که در جمع آوری قشون و

حمله بتهران تعجیل کند. صندوقدار و منشی مخصوص را خواسته دستور داد که به جمعی از خوانین ایلات بفرخورشان و مقام هر يك مبلغی با جاقلو با دستخط شاهانه بفرستند و از هر کدام از صد الی سیصد سوار بخواهند که هر چه زودتر باردوگاه کل که در حدود امامزاده کازر سنک معین شده بود حاضر بشوند.

از این کار که فارغ شد آئینه دستی خاتم کاری را که از میخ تیرچادر آویزان بود برداشت و روی خود را تماشا کرد. از دیدن موهای سفید ریشش بی اختیار آهی کشید و گفت زندان چهارده ساله مرا پیر کرد. چهل سال بیشتر ندارم و شصت ساله بنظر میرسم. آیا این دختر زیبا که افسانه نام دارد و خود را دختر محمد شاه میداند مرا پسند خواهد کرد؟ در اینجا بیاد زوجه اول خود که خواهر محمد شاه و دختر عمویش بود افتاد و لبخند خشم آلودی زد و در دل گفت: ای زن بی وفا! در این چهارده سال خودت در جوار برادر تاجدارت خوش و خرم بودی و یادی از من نمیکردی هیچ در این فکر نبودی که عاقبت روزی هم گذر پوست بد باغخانه میافتد. افسانه را ملکه بزرگ ایران خواهم کرد تا تو از دیدن جاه و جلال وی غصه مرگ بشوی عروسی بر پا خواهم ساخت که نظیر آنرا حتی در عهد خاقان مغفور هم ندیده باشند. میگویند این افسانه خیلی زیبا و صاحب جمال است از مرد خوشگلی نمیخواهند ولی جوانی که میخواهند این موهای سفید مرا پیر نشان میدهد. بسارد گر آهی از روی حسرت کشید و آینه را بجای خود آویزان کرده از چادر خود بیرون آمد و بطرف چادر گل بدن باجی براه افتاد.

این گل بدن باجی دایه پیر سیف الملوک میرزا جود. شاهزاده پس از فرار از زندان سواری را نزد خانواده خود بتهران فرستاد و رهائی از حبس را بزوجه خود اطلاع داد و تمنا کرد که فوراً با هر اندازه پول و جواهراتی که دارند نزد وی بروند و پس از چهارده سال فراق و جدائی دیداری تازه کنند. شاهزاده بزوجه خود نوشته بود که قریباً پایتخت را مسخر ساخته و به تخت سلطنت خواهد نشست. زوجه اش نه تنها حاضر بحرکت و دیدار شوی نشد و دیناری هم نفرستاد بلکه نامه بالا بلندی متضمن شماتت و ملامت نوشته تأکید نمود که از جنون تاج و تخت دست

بردارد و از زندان چهارده ساله عبرت گیرد و الخ ...

خلاصه شاهزاده خانم از رفتن بسوی شوهر ابا کرد ولی گل بدن باجی دایه پیر سیف الملوک میرزا همینکه مژده آزادی پسرش را شنید مشتاق دیدارش شد و با دختر بیوه خود سارا بحضور شاهزاده شتافت . ملاقات اول دایه مهربان با ناز پرورده اش سیف الملوک میرزا بعد از چهارده سال جدائی سخت تأثر آور بود . پیرزن علاقه و محبت بیحدی نسبت بشاهزاده داشت و همیشه میگفت راست هم میگفت که حاضر است جان خود را فدای وجود پسرش کند .

سیف الملوک میرزا صندوقخانه خود را بدست دایه اش سپرده بود وقتی وارد چاهر دایه شد دستور داد يك طاقه کشمیری اعلا بیاورند آنگاه طاقه شال را بدست پیرزن داده چادری را که سید باقر و افسانه در آن بودند از دور نشان داده گفت : در آن چادر يك نفر سید و چهار نفر زن جای دارند که از همراهان غلام سفارت و امروز مهمان من هستند طاقه شال را بحضور سید میبری و میگوئی که نذر پادشاه است و زنهارا خوب تماشا میکنی و با هر يك چند کلمه سخن میگوئی و فوراً نزد من برمیگردی و از هر چه دیده مرا آگاه میسازی .

گل بدن باجی از این مأموریت شادمان شد . جامه های فاخری در بر کرد طاقه شال را در بقچه ترمه پیچید و چند دقیقه بعد سرزده و بدون خبر وارد چادر معهود گردید . از آنچه دید غرق حیرت شد . از همان نگاه اول آغا جمال و افسانه را شناخت . هر دو را بارها در حرمسرای شاه مرحوم دیده بود . در آن روزهاییکه افسانه در اندرون شاه بسر میبرد تمام زنهای حرمسرا ویرا از دور بهم دیگر نشان میدادند و آهسته مطالبی در گوش هم میگفتند . بقچه را جلوی سید باقر برده زمین گذاشت و گفت نیاز پادشاه اسلام پناه است که نذر کرده بود باولین سید جلیل القدری که قدم در اردوگاهش بگذارد اهدا نماید . پیرزن سید را در حال بهت و حیرت گذاشته با آغا جمال احوال پرسی کرد و بنای صحبت گذاشت ولی افسانه را ندیده گرفت ساعتی پیش کریم جلودار با آغا جمال گزارش داده بود که در حین آب دادن با سبها سواران سلیم خان بوزنجردی ویرا دیده و شناخته و بسا هم

احوال پرسی کرده اند. آغا جمال از این بابت سخت مشوش و نگران بود که مبادا سواران خراسانی مطالبی بسیف الملوک میرزا بگویند و اسباب رحمت بشوند.

خواجه موضوع را بافسانه گفته و در حینی که پیرزن وارد شد مشورت میکردند که اگر شاهزاده بوئی از قضا یا ببرد چه باید بکنند. خواجه برای تسکین خاطر افسانه سعی میکرد خود را بدین دلخوش کند که کریم خود را جزو غلامان سفارت روس جازده و خراسانی ها را گمراه کرده است بنا بر این نباید دغدغه بخاطر راه داد ولی افسانه سخنی گفت که خواجه را بیش از پیش مشوش ساخت. افسانه اظهار کرد که اگر خراسانیها کریم را دیده و شناخته اند مسلماً سید باقر را هم دیده و شناخته اند.

پس شکی نیست که مراتب را به سیف الملوک میرزا گزارش خواهند داد. بالاخره قرار بر این نهادند که اسبها را آماده نگاه بدارند تا در صورت لزوم بتوانند فوراً سوار شده و فرار کنند. آغا جمال از نگاههای دقیق و دزدیده ای که پیرزن بسوی افسانه میکرد یقین نمود که مکاره دنیا دیده افسانه را شناخته و از این کشف خود بس شادمان است.

شکی نبود که گل بدن باجی فوراً مراتب را بشاهزاده خبر خواهد داد. خواجه چند کلمه با افسانه نجوی کرد و بعد بصدای بلند رو بزن سید باقر و پیرزن نموده گفت يك دم روی بپوشانید که مرد نامحرم وارد میشود و از چادر خارج شده کریم را صدازد. همینکه کریم قدم بدرون چادر نهاد آغا جمال بالحن آمرانه گفت زود این پیرزن را بستون چادر ببند و اگر دیدی میخواهد سرو صدا کند دستمالی در دهانش بگذار و خفه اش کن.

پیرزن که ابداً منتظر چنین پیش آمدی نبود چنان وحشت کرد که از ترس نتوانست يك کلمه حرف بزند. کریم در يك چشم بهم زدن پیرزن را طناب پیچ کرد.

آغا جمال غلام سفارت را خواسته گفت ما مجبور هستیم که بطرف زنجان فرار کنیم. غلام جواب داد که او هم مجبور است بهر نحوی شده خود را بتهران برساند. در پناه چادرها خود را با اسبها رسانده و سوار شدند. همگی باستثنای معصومه زن سید طباطبائی بکمر زده بودند. بعضی

اینکه از محوطه چادرها خارج شدند بسوی زنجان بتاخت درآمدند .
سیف الملوک میرزا در انتظار مراجعت پیرزن بیرون چادر قدم میزد .
و دمبدم بطرف چادر مهمانان خود نظر می کرد . همین که چشمش بفراریان
افتاد موضوع را دریافت و یقین کرد که پیرزن سخنی گفته و افسانه را رم
داده است .

فریادی کشید و محمودخان چنارانی را خواست و فراریان را نشان داد
و چاره جوئی کرد .

محمودخان گفت این شیردختر دلاور از زندان مستحکم سلیم خان فرار
کرد می خواستید از چادر بی بند و بار فرار نکند . سیف الملوک میرزا باتفاق
محمودخان و چند سوار دیگر بتعاقب گریختگان درآمدند . آغا جمال یقین
داشت که شاهزاده نمیتواند مسافت زیادی از اردو گاهش دور بشود خاصه
که ایلات حدود زنجان سر باطاعتش فرود نیاورده و دم از مخالفت میزدند .
افسانه در همان حال فرار از بخت بد خود می نالید . با آن زحمت از چنگ
سالار خلاص شدم حال باید گرفتار این شاهزاده دیوانه باشم که مسلماً
کاری از پیش نخواهد برد و نه تنها سر خود را بر باد خواهد داد بلکه
جمعی را بخاک سیاه خواهد نشاند که من خودم اگر بچنگش بیفتم یکی از
آن تیره بختان خواهم بود . چه سر پر بلائی دارم من !

آن رفتار و لיעهد آن هم دام سالار این هم بساط سیف الملوک !
فراریان هرچندی بعقب بر می گشتند و نظر می کردند و هر دفعه تعاقب
کنند گانرا نزدیکتر میدیدند . رفته رفته امیدشان مبدل بیأس میشد . اسب
های فراریان همه خسته و وامانده و از آن تعاقب کنندگان خورده و خوابیده
بودند از دور آبادی بنظر آغا جمال رسید که قریب بنیم فرسخ فاصله داشت .
نهیبی بر اسب خود زد و همه را وادار کرد که تا میتوانند شلاق بر
اسبها بزنند میگفت اگر باین آبادی برسیم نجات خواهیم یافت .

از مردم آبادی کمک خواهیم خواست و شاهزاده را متهم بدان خواهیم
نمود که قصد تعرض بنوامیس ما دارد البته دهقانان غیور از ما پشتیبانی
خواهند کرد .

در همان حین صدای تیری از پشت سر بگوش فراریان رسید و

بلافاصله اسبی که کریم سوار آن بود در غلطید و سوار خود را انداخت .

کریم فریاد زد شما فرار کنید من جلوی اینها را میگیرم .

گلوله دیگری بیخ گوش آغا جمال ناله کرد و رد شد خواجه در حالیکه سر خود را روی گردن اسب گذاشته بود نگاهی بعقب کرد دید که کریم با طپانچه دولول خود (معروف به همسوار) دوتیر شلیک کرد و اسب یکی از تعاقب کنندگان را بر زمین انداخت .

درختهای اطراف آبادی بخوبی دیده میشد دیگر چیزی نمانده بود که نجات بیابند .

ولی در همان لحظه اسب سید باقر ناخن بند کرد و سید از روی سر اسب بر زمین افتاد اسب آغا جمال با سب سید تصادف کرد و افتاد . افسانه و زن سید ناچار عنان کشیدند و در همان آن صدای رسای سیف الملوک میرزا را شنیدند که میگفت چرا فرار میکنید من که خیال بدی در حق شما ندارم چرا بیجهت بخودتان صدمه میزنید و بما زحمت میدهید مگر از من چه سیندهید که بد گمان شدید .

شاهزاده بسوارهای خود امر کرد که عقب بروند و از آنجا دور بشوند پیاده شد تا زنی را که از اسب افتاده بود بلند کند . چادر از سر آغا جمال رد شده و خودش ضعف کرده بود . دهان شاهزاده از تعجب بازماند رو بسید کرد و پرسید این آغا جمال خواجه مرحوم نایب السلطنه نیست ؟ آری خودش است .

در آن سالهاییکه در خدمت مرحوم نایب السلطنه بودم غالباً میدیدمش اما چرا لباس زنانه در بر کرده ؟

دست خواجه را گرفت و بلندش کرد . سید جلو آمده شانههای خواجه را میمالید . آغا جمال چشم باز کرد و از خجلت و سر افکندگی نتوانست بروی سیف الملوک میرزا نگاه کند . شاهزاده سعی می کرد همه را رام کند و بمراحم خود امیدوار سازد . پیایی قسم میخورد که کمترین آزاری بکسی نخواهد رساند . افسانه همانطور سواره و با روی گرفته کنار زن سید ایستاده با حیرت و وحشت جریان را تماشا می کرد . بالاخره شاهزاده رو بزنها کرده گفت خانم ، من از تمام سرگذشت شما آگاهم یگانه پشت و

پناه شما شاه مرحوم بود که از دنیا رفت .

از این ساعت من در خدمتگذاری حاضرم .

چه خوب کردید که فریب سالار را نخوردید و از دامش جستید .
امروزه وارث بالاستحقاق تاج و تخت ایران من هستم و من .

بعد از خاقان مغفور سلطنت به پدر من ظل السلطان میرسید که بزور
از دستش گرفتند ولی من حق خودم را خواهم گرفت .

تا يك هفته دیگر وارد تهران خواهم شد . سيف الملوک میرزاخواجه
و سید را با سبهای دیگری سوار کرده و ساعتی بعد همگی در چادر بزرگ
نشسته و مشغول صحبت بودند . شاهزاده پس از تمهید مقدمه طولانی ورود
افسانه را بار دو گاه کار خدا قلمداد کرده و بالاخره مقصود اصلی را آشکار
ساخته گفت که از میان شاهزاده خانمهای ایران هیچکس جز افسانه شایسته
مقام ملکه بزرگ ایران نیست و هیچکس هم از میان شاهزادگان جز شخص
وی لیاقت همسری افسانه را ندارد . بعد اشاره کرد که در آن نزدیکی
امامزاده مجربى است معروف به کازرسنگ که خوب است صیغه عقد در محوطه
آن مقام مبارک جاری گردد . افسانه که از زیر چادر باغصه و غم سخنان
شاهزاده را گوش میداد موضوع عزادار بودن خود و نامعلومى سرنوشت
شاهزاده را عنوان بالاخره قانعش ساخت که عقد و ازدواج را موکول به
تهران کنند و پس از اینکه سيف الملوک میرزا بر تخت نشست چنانکه باید
و شاید عروسی شاهانه برپا سازند . در ضمن بشاهزاده حالى کرد که اگر
اصرار ورزد خود را تلف خواهد نمود و در عین حال قول داد که در فکر
فرار نباشد .

روز بعد افسانه را با همراهانش بقریه امامزاده کازرسنگ حرکت دادند
در آنجا افسانه شنید که شاهزاده در همان مدت کم حرمسرای کوچکی تشکیل
داده و دو دختر از خانزاده های ایلات را بملاحظات سیاسى و جنگى عقد
بسته است .

طبق اوامرى که از طرف سيف الملوک میرزا صادر شده بود سوارهای
ایلیاتی دسته دسته وارد کازرسنگ میشدند و در خارج قریه میان چادرها قرار
میگرفتند ، روز بروز بر عده قوای شاهزاده افزوده میشد .

تمام تلاش آغا جمال برای یافتن راه فراری بی نتیجه ماند و ناچار تسلیم مقدرات شد. وقتی شاهزاده قوای خود را برای حمله به تهران مکفی دید روز حرکت اردو را معین کرد. سران ایلات بطمع غارت و چپاول بیش از خود سیف الملوک میرزا تعجیل داشتند.

يك روز قبل از تاریخی که برای حرکت اردو به تهران معین شده بود، ناگهان در حوالی ظهر هیاهوی پر غوغائی از اطراف برخاست. افسانه بلب بام آمد دید لشگریان شاهزاده سخت بجنب و جوش افتاده اند و خود سیف الملوک میرزا سوار بر اسب بر این طرف و آن طرف میتازد و سوارها را تشجیع میکند.

در اندك مدتی قریب به هزار سوار در اطراف شاهزاده جمع شدند. در همان حین کریم از بیرون آمد و خبر آورد که ظاهراً سلیمان خان افشار که از طرف مهد علیا مأمور سرکوبی سیف الملوک میرزا شده است با سوارهای خود نزديك میشود و تا نیم ساعت دیگر جنگ در خواهد گرفت.

آغا جمال سخت مضطرب شد. سید باقر رنك خود را باخت و شروع بخواندن او را در کرد زن سید بناله افتاد. افسانه با همه بیحوصلگی مصمم شد که از اب بام جریان جنگ را تماشا کند حقیقتاً پس از اندك زمانی ابرهای سیاهی از گرد و غبار در افق نمایان گردید.

سیف الملوک میرزا دشمن را دید صف ها راست کرد و خود با قیافه با مهابت و مردانه جلو صف ها قرار گرفت و بعد بهر طرف اسب میراند و دستوراتی میداد.

در همان حین از طرف قشون سلیمان خان صدای شليك شدیدی بلند شد و طرفین بصدد قدمی همدیگر رسیدند الان است که دست بگریبان میشوند. افسانه با هیجان بیحد چشم بمیدان جنگ دوخته بود ولی ناگهان با نهایت حیرت دید که سوارهای شاهزاده بدون اینکه کسی شمشیری بکشد یا تفنگی در کنند سراسبها را برگردانند و روبه فرار نهادند شاهزاده شجاع نعره مایوسانه کشید نامردها کجا فرار میکنید؟ عده ما بیشتر است. يك حمله همه را فرار میدهیم.

ولی کسی اعتنائی نکرد پنج شش نفر بیشتر در اطراف شاهزاده ماندند
ناچار خودش هم شلاق بر اسب کشید و بطرف کوهسار رو بفرار نهاد. اینجا
بود که افسانه بوخامت وضعیت خود پی برد و حشت زده از بام بزر آمد ساعتی
بعد کازرسنگ پراز سوارهای افشار شد بدستور سلیمانخان تمام اموال و
چادرهای سیف الملوک میرزا را ضبط کردند و تمام کسانش را از زن و مرد
اسیر گرفتند.

افسانه با همراهان خود جز و اسرا درآمدند.

و هر پنج نفرشانرا در اطاق تاریک و کاهگلی حبس کرده قراول در
اطرافشان گذاشتند.

یگی از بزرگترین مصائب ملت ایران در قرون گذشته مرك پادشاه بود
اینکه میگوئیم «مصیبت» نه از نظر تاثیر و تألم مردم می باشد، بلکه مصیبت
مردم در این بود که بمجرد انتشار فوت شاه مملکت از قصر شاهی گرفته تا
دورترین نقاط مرزی دچار هرج و مرج میشد.

بزرگان قوم بجان هم میافتادند لشکریان در مقابل هم صف آرائی
میکردند از معابر و کوچه های شهر تا جاده های بزرگ و کوچک همه ناامن
میشد راهزنی و غارتگری رونق می گرفت نان و گوشت کمیاب و در این میان
سخت تراز همه وضعیت شخص و لיעهد بود که باید مدعیان سلطنت را یکی
یکی از میان بردارد و ولایت را از دست غاصبین بدر آورد بقول مورخین
کشور گشائی کند تا سلطنت خود را مستقر سازد. وقایع بعد از فوت مرحوم
محمد شاه بهترین نمونه این اوضاع میباشد.

آخرین باری که در باریان شاه را دیدند در روز عید فطر سال
۱۲۶۴ بود که محمدشاه با حال بیماری بسلام نشست ولی از فرط ضعف
نتوانست مراسم سلام را بپایان برساند پنجره ها را بستند و شاه را بستر
بردند. خبر بیماری علاج ناپذیر شاه منتشر شد. هنوز شاه زنده بود که
هرج و مرج و ناامنی آغاز گشت و اولین اثر آن ناامنی در اطراف قصر
شاه ظاهر شد بدین معنی که سر بازان و مستحفظین خود قصر محمدیه شمیران
(بین تجریش و اوین) شروع براهزنی کردند و راه شمیران تا تهران
را بریدند.

حاجی میرزا آغاسی صدراعظم مقتدر وقت در صدد برآمد که شاهزاده عباس میرزا ملقب بنایب السلطنه را اگر شد برضا و رغبت والا بازو و قهر باریک ببرد و در زیر سایه لقب این شاهزاده نه ساله مقام و قدرت خود را حفظ کرده بفرمانروائی ادامه دهد.

صدراعظم موفق باین کار نشد و همین که خبر مرگ شاهرا شنید و خود را در خطر دید ب فکر نجات جان خود افتاد. اول خواست بقریه یافت آباد که خود وی ساخته و آباد کرده بود پناه برد. مضحك اینجا است اهالی قریه که تا دیروز بر عیثی وی افتخار میکردند و بهم نوعان خود زور می گفتند حاجی را بده راه ندادند و بطرف وی شلیک کردند. بعلاوه همشهریهای ایروانی و ماکوئی او سرگردان شده بودند. حاجی اسب بطرف حضرت عبدالعظیم راند تا در آنجا بست بنشیند.

یکی از سرکردگان بنام نورالله خان شاهسون که کینه حاجی را بدل داشت به تعاقب حاجی همت گماشت. در جاده پر گرد و خاک شهرری يك نوع مسابقه اسب دوانی بین این دودسته در گرفت بالاخره نورالله خان به شکار قیمتی خود رسید و از گریبانش گرفت.

حاجی با التماس افتاد و بالاخره شمشیر گرانبھائی را که با جواهرات سنگین و رنگین مزین بود هدیه داد و بدین وسیله خلاصی یافت و بمقصود رسید. زمام امور را مهدعلیا مادر ناصرالدین میرزا ولیعهد بدست گرفت و الحق کفایت و درایت قابل تقدیری از خود ظاهر ساخت ولی آشفتگی اوضاع و مشکلات نه بحدی بود که بتواند بر همه فائق آید. بزرگان و رجال در تهران دودسته شده و در مقابل هم با توپ و تفنگ صف آرائی کرده بودند. گروهی باریک دولتی و خزائن شاهی دست یافته و قوایی در ارك متمرکز ساخته بودند دسته دیگر بر شهر مسلط شده طرف را تهدید میکردند هر آن بیم آن میرفت که زد و خورد در گیرد و مردم بیچاره پایمال بشوند. در آن روزها برای اولین بار تاریخ ایران صحبت از رژیم جمهوری بمیان آمد جمعی از سرداران قوم که بر شهر تهران مسلط بودند مخالفین خود یعنی ارك نشینان را متهم بدان میکردند که میخواهند اساس جمهوریت بریاسازند و

خود از ارکان و اعضاء مشورتخانه (پارلمان) باشند ارك نشینان لوله‌های توپ‌های قلعه کوب را بطرف شهر قرار داده میگفتند که خانه‌های همه را بتوپ بسته خراب خواهیم کرد اینها هم در جواب تهدید میکردند که ما نیز تمام زنان و فرزندان شما را از دم تیغ خواهیم گذراند.

در این میان میرزا آقاخان وزیر لشکر (بعدها اعتمادالدوله صدر اعظم نوری) که در میان افواج خاصه مازندرانی نفوذی داشت از کاشان وارد تهران شد و برای استحکام کار خود از همان گردها بدیدن شارژدافر انگلیس رفت تا بنا بقول مورخ معروف مرحوم سپهر «تا امر بدانند که اگر با او طریق مخاصمت سپارند دولت انگلیس به خصمی ایشان جنبش خواهد کرد» میرزا آقاخان هم در اندک زمانی دسته سوم را بوجود آورد و با آن دو گروه دیگر مشغول زدو بند شد.

در روزهایی که رجال و امرا در تهران بسر و کله هم میزدند راهزنان و یاغیان فرصتی بدست آورده بنای شرارت گذاردند و در این ضمن بطوری که گفتیم سیف الملوک میرزا هم از زندان چهارده ساله گریخته مدعی تاج و تخت شد.

مهد علیا که بجای شاه امر و نهی میکرد سلیمان خان افشار را امور سرکوبی و دستگیری سیف الملوک میرزا کرد سلیمان خان مرد کار آزموده و جنک دیده بود از روحیه قشون سیف الملوک میرزا خبر داشت و میدانست که اینها فقط بقصد غارت و چپاول در اطراف شاهزاده جمع شده اند و الا اهل جنک نیستند.

حمله سلیمان خان بقدری ناگهانی و برق آسا بود که برای شاهزاده و اطرافیانش مجالی جهت چاره جوئی باقی نگذاشت همه فرار کردند. سیف الملوک میرزا میخواست خود را بکوهستان برساند و جان بدر برد ولی سوارهای افشار رسیدند و دستگیر و اسیرش کردند و با مامزاده کازر سنک آوردند.

سلیمان خان مژده این فتح را بتهران و تبریز فرستاد و سیف الملوک میرزا را برای «جلب قلوب و مصلحت روزگار» دخترهای آنان را نامزد کرده و برای عروسی بنزد خود آورده بود موفق شده اند دختران خود را

باز گیرند و از اسارت نجات بدهند .

افسانه سخت از غریبی و بیکسی نالید حق هم داشت زیرا خود را با اینکه دختر شاه می دانست کمتر از دختران ایللیاتی می یافت کسی نبود که از وی حمایت کند و از بند نجاتش بدهد .

افسانه از این میترسید که مبادا سلیمان خان بهویت وی پی ببرد و قضیه را با اطلاع مهدعلیا و ولیعهد برساند فرصتی بدست آورده روی کاغذ پاره چند کلمه خطاب بسیف الملوک میرزا نوشته و سوگندش داد که هویت وی و همراهانش را بکسی ابراز و افشا نکند و ابداً آشنائی ندهد و بگوید که این ها مسافرینی بودند که اتباعش آن ها را برای ضبط اموالشان توقیف کرده و بار دو گاه آورده بودند . بهر زحمتی که بود این نامه را بسیف الملوک میرزا رسانید و جواب موافقی دریافت کرد و کمی آرام گرفت .

سه روز بعد دست خطی از مهدعلیا بنام سلیمان خان رسید که در ضمن آن ملکه ایران از خدمات سر کرده افشار تحسین و تمجید کرده دستور داده بود که سیف الملوک میرزا را با تمام اتباع و کسانش بتهران حرکت دهند . مهد علیا میخواست از یک طرف برای استحکام بنیان سلطنت پسرش و از طرف دیگر برای نشان دادن قدرت و مهابت خود دستگیری سیف الملوک را فتح بزرگی در انظار جلوه دهد تا سائر یاغیان و مدعیان عبرت گرفته حساب کار خود را بکنند .

بدین جهت بمحض وصول خبر دستگیری شاهزاده نامبرده دستور داد که این مژده را با آب و تاب زیادی در شهر منتشر سازند و مردم را برای تماشای ورود اسرا آماده کنند . در آن زمان راه قزوین بتهران از قریه کن میگذشت ، نزدیک ظهر روز پنجشنبه اسرا را بکن آوردند تا پس از مختصر رفع خستگی طرف عصر وارد تهران کنند . مهدعلیا فوراً قاصدی فرستاده دستور داد که شب را در کن بمانند تا روز جمعه طرف صبح وارد تهران بشوند . مقصودش این بود که تمام مردم پایتخت را برای تماشا برانگیزد . عصر پنجشنبه بدستور حاکم تهران جارچی هایی در کوچه ها و معابر شهر به گردش درآمده و مردم را به تماشا دعوت می کردند . ایها الناس ای مردم تهران ، شاهزاده سیف الملوک میرزا که بر پادشاه اسلام پناه و سلطان جوان

ایران یاغی شده بود بدست قشون ظفر نمون گرفتار شد و این مقصر دولت را فردا بادم و دستگاه وارد تهران خواهند کرد . بیایید و تماشا کنید و از عاقبت کار دشمنان دین و دوات عبرت بگیرید !

مردم ناراضی تهران بروی هم نگاه کرده با ایما و اشاره از هم میپرسیدند « این دیگر چه کلکی است ؟ » در سالهای آخر سلطنت محمد شاه ظلم و بیداد گری دیوانیان بحد اعلای رسیده و کمتر خانواده بود که زهر جور و ستم را نچشیده باشد . سوارهای ما کوئی و همشهر بهای ایروانی حاجی میرزا آغاسی در پناه صدر اعظم در پناه حاجی آصف جاه خود هر چه میخواستند میکردند و کسی جرئت مقاومت نداشت .

کار را بجائی رسانیده بودند که در روز روشن بخاته های مردم توانگر میریختند و اموالش را بغارت میبردند . حاجی اینهمه جنایات راندریده می گرفت و کسی هم از ترس وی جرئت نداشت شاه بیمار را از مصائب مردم آگاه کند و حال آنکه محمد شاه رؤوفترین شهریاران قاجار بود و بازار مورچه رضا نمیداد ، دودستگی امرا و بزرگان که در شهر و ارك سنگربندی کرده و مردم را بوحشت و پریشانی بیهودی دچار ساخته بودند بیش از پیش باعث عدم رضایت توده های مردم شده بود .

باری روز جمعه که بنا بود سیف الملوك میرزا را با سائر اسرا وارد پایتخت کنند از صبح زود جنب و جوش کم نظیری در شهر دیده میشد .

مردم از بزرگ و کوچک برای تماشا از خانه ها بیرون آمده و در خط سیری که قبلا معین شده بود قرار می گرفتند . بعضی ها تا يك میدان و نیم فرسخ از شهر خارج شده بودند تا در جای بالنسبه خلوتی بهتر تماشا کنند .

هوا هنوز گرم بود و اگر شخصی تازه وارد بیخبری بردیف های پر پشت زن ها که در يك سمت معابر قرار گرفته بودند نگاه میکرد گمان میبرد که در سینه های آنان در زیر چادر دستگاهی تعبیه کرده اند که دائم در حرکت است زنها از زیر چادر با باد ز نه های كوچك خود را باد میزدند و چادر خود را تکان میدادند و با همدیگر صحبت میکردند و لی کلمات را بزحمت می شنیدند زیرا از فریادهای فروشندگان دوره گرد گوشها کر میشد : آب زرشکی ، خیار

تخمه، کاهوئی، بلالی، نان طرشتی و سائر فروشندگان میوه جات و ماکولات و مشروبات پشت سر هم از مقابل صف ها رد می شدند و متاع خود را عرضه میکردند.

زنهاییکه خوشبختتر از دیگران بودند و بالای بامها جای داشتند، سکه های مسی را بگوشه دستمال بسته بطرف فروشندگان می انداختند و آنها هم جنس مطلوب را در دستمال ریخته گره میزدند و بطرف بام پرتاب میکردند. کسانی در دفعه اول و حتی دوم موفق بگرفتن دستمال نمیشدند دستمال بر سر عابری می افتاد و خنده در می گرفت بعضی زنهای جوان بیپناهانه اصلاح رو بنده گوشه از روی زیبایی خود را نشان میدادند و بلافاصله از پیر زنان اطراف لعنت و نفرین می شنیدند و لبخند میزدند. فراش های عاجز کش حکومتی با ترکه های بلند جلوی صفوف حرکت میکردند و بتماشای های زبون و بیدست و پاتند کراتی با ضربات چوب میدادند.

از بیرون شهر تا ارك دولتی خیابانها از جمعیت موج میزد و در حدود ارك هنگامه بود که کسی نظیر آن را بخاطر نداشت گاهی سواری بتاخت از وسط خیابان رد میشد و لحظه مردم را بخود مشغول میکرد. حوصله مردم از انتظار سر رفته بود و اظهار بی صبری میکردند. مردم عقب تماشا میگشتند ولی چیز تماشائی نبود جز این که گاهی زنها بر سر جا باهم دعوی و کتک کاری میکردند و مردم را بخود مشغول می داشتند. چند زن سر جا باهم دعوی کردند سر یکی از ضربت لنگه کفش شکست و خون قرمز از زیر رو بنده سفیدش بیرون زد و زن مضروب چون ضربت متقابله را برای انتقام مکفی ندید، چادر حریف را با دندان پاره کرد و بادیست جر داد با این حرکت جمعی را بخنده انداخت و گروهی را بید گوئی از زنان وادار کرد. بارها طرفین اسامی هند جگر خوار و قطامه نابکار را بر زبان راندند و یکدیگر را بدین اسامی شوم خواندند.

بالاخره ساعت معهود فرا رسید و از هر طرف صدای آمدند آمدند بلند شد.

پیشاپیش همه قریب بیست نفر از فراش های داروغه که چوبهای بلندی بدست داشتند حرکت میکردند و با سر چوب مردم را پس و پیش و راه را

باز می نمودند لباس اینها متحدالشکل نبود و بیشترشان سرو وضع مفلوکی داشتند. پشت سرفراش ها نقارخانه دولتی حرکت میکرد. نقارهچی ها پر شترهای قوی هیکل سوار بودند شترها روپوش هائی از مخمل قرمز رنگ داشتند که منگوله های ابریشمی آنها تا از انوی شتر میرسید. سرو وضع مفلوک و مسکین نقارهچی ها بار و پوش های قیمتی و تزئینات پر جلال شترها هم آهننگی نداشت و در مذاق مردم زننده می نمود. صدای طبل و دهل و کرنا گوش فلک را کرد میکرد.

گاهی یکی از کرناچی ها مسخرگیش گل میکرد و سر کرنا را با گوش تماشاچی بیخبری نزدیک میساخت و میدمید مرد غفلت زده از صدای ناگهانی میجست و مردم را خنده میگرفت.

پشت سر نقاره خانه یکدسته از شاطرهای مخصوص شاهی با جامه های سرخ زرد و زی و کلاه های عجیب هر یک چماق نقره بلندی بدوش گذاشته باوقار و تکبر خاصی قد بر میداشتند گوئی میخواستند بزبان بیزبانی مردم حالی کنند که ما را با این لباس و کلاه و چماق با آن دسته جلوی که بیشترشان لات و بیکاره اند اشتباه نکنید و بدانید که ارزش چماق نقره بمراتب بیش از تر که پیدا است!

پشت سر اینها قریب بسی نفر از سر بازهای فوج مراغه مسلح بتفنگ و سر نیزه حرکت میکردند.

این فوج داستان شیرینی دارد. حسین پاشا خان نامی سالها فرمانده این فوج بود.

حاجی میرزا آغاسی ویرا از فرماندهی معزول و عباسقلیخان نامی را بجای وی منصوب کرده بود. فرمانده معزول بمحض شنیدن خبر فوت شاه با سربازان زد و بند کرد و عباسقلیخان را بیرون نمود و خود سرانه به فرماندهی فوج نائل آمد! بدیهی است که سربازان این فوج که بدون اعتنا بدولت فرماندهی برای خود معین کرده بودند حق داشتند تبختر و افاده بفروشند!

شاهزاده سیف الملوک میرزا را بریک یا بوی مردنی که بجای زین پالان داشت و فاقد رکاب بود سوار کرده دستهایش را از پشت و پاهایش را زیر

شکم یا بو بسته بودند .

سیف الملوک میرزا کلاه بر سر نداشت . و بالای ابروی راست روی پیشانی اش خون خشکیده دیده میشد شاهزاده برخلاف انتظار سر بزیر نینداخته بلکه باخونسردی و بی اعتنائی مردم را نگاه میکرد .
یکعده پسر بچه های ده پانزده ساله در طرفین سیف الملوک میرزا حرکت میکردند و دست میزدند و شعرهای بی معنی را که مأمورین داروغه بآنها یاد داده بودند میخواندند :

شازده میخواست شاه بشه ستاره بود ماه بشه

ستاره اش کور بود عاقبتش کور بود !

در یکجا مردی چوب بلالی بسوی شاهزاده انداخت که برشانه اش خورد جوان تهرانی درزی « داش ها » که کنارش ایستاده مشت محکمی بپهلوی آن زد و گفت نامرد بیروت مگر افتاده راهم میزنند !
سیف الملوک میرزا از هرجا میگذشت غلغله از مردم برمیخواست . کمتر کسی اظهار شادمانی میکرد ایرانیها که بالطبع مظلوم پرست اند بیشتر ابراز دلسوزی میکردند و بروز گارغدار بدمیگفتند .

آنروز مهد علیا با چند نفر از خانمهای درباری بطور ناشناس بتماشا آمده و در بالاخانه منزل یکی از درباریان که قبلا تهیه دیده بودند بامسرت و شادمانی انتظار میکشید دم بدم برای ملکه و اطرافیان شربت و میوه و تنقلات میآوردند وقتی چشم ملکه بشاهزاده اسیر افتاد يك مرتبه قلبش فشرده شد و متأثر گردید و این تأثر وقتی بجایا علا رسید که نامردی چوب بلال بطرف شاهزاده انداخت .

پشت سر سیف الملوک باز معدودی از سوارهای فوج مراغه بودند و عقب سر آنها کجاوه ها حرکت میکردند .

در کجاوه جلوی زن سید باقرو آغا جمال جای داشتند آغا جمال برای اینکه شناخته نشود از جامه زنان بیرون نیامده و سوارهای افشار هم ویرا جزو زنان سوار کجاوه کرده بودند . در کجاوه های دومی افسانه و رباب هزاره نشسته بودند . سومی مخصوص گل بدن باجی دایه شاهزاده و دخترش سارا بود و در چهارمی دوزن دیگر از خدمتکاران سوار بودند .

در آن روز افسانه حالی داشت که قلم از تعریف آن عاجز است .
قلبش از غم و غصه چنان فشرده میشد که گوئی میخواست از ضربان
باز بماند . بی اختیار شعر حافظ را تکرار میکرد :

کو کب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

آیا در حین حرکت از تبریز هیچ میتوانستم تصور بکنم که بدینسان
وارد تهران خواهم شد ؟ اگر پدرم زنده بود تخت روان گوهر نشان برای من
میاوردند مانند ملکه بقصر شاهی میبردند . بسوزی ای بخت ! آیا مرا بکجا
خواهند برد ؟ مسلماً مادرم مهد علیا هم بتماشا آمده و کجاوه مرا هم میبیند .
اگر بدانند که این اسیر خوار و ذلیل دختر اوست چه خواهد کرد ؟
این مردم که اینطور مرا مینگرند نمیدانند که من کیستم . اگر بفهمند
مسلماً شورش کرده و مرا آزاد خواهند ساخت .

اسرای مرد را که علاوه بر سید باقر و کریم جلودار پنج شش نفر از
نوکران وفادار شاهزاده جزو آنان بودند تا قریه کن سواره آوردند .
در کن قرار است که مردها را پشت سر کجاوه پیاده حرکت دهند .
سید باقر که طاقت تحمل این همه فشار و غصه را نداشت در بین راه مریض شد .
در حین حرکت از کن دیدند که نمیتواند قدمی بردارد .

رئیس دسته سوارهای افشار که مأمور بمشایعت اسرا بود دلش بحال
بیمار سوخت و شاید هم با احترام سیادتش دستور داد قاطری آوردند و سید را
سوار کردند . بنا بر این در حین ورود بشهر سید سوار قاطر بود و سایر اسرا
پیاده پشت سرش حرکت میکردند .

در کن عمامه سید گم شد . معلوم نگشت که این پیش آمد بر حسب اتفاق
روی داد یا اینکه عمامه را عمداً ربودند تا مردم سیدی را در حال اسارت
مشاهده نکنند .

سید باقر که پس از خروج از زمره بنایان در پی کسب علوم و دانش
رفته و در این مدت برای خود عالمی شده بود لباس روحانیون در بر می کرد و
چون باطناهم مرد پاکدل و خوش نیت و مسلمان حقیقی بود لذا قیافه بس
جذاب و نورانی داشت . ریش نیمه سفیدش و قار و روحانیت خاصی بصورتش

هرچه بارك نزديك تر ميشدند و جمعيت فزونی می یافت ، سید از شرم و خجلت افسرده تر و پژمرده تر میشد و چون گناهی و تقصیری نداشت آثار و علائم مظلومیت از سرو رویش نمایان بود . سر بر زیر انداخته و بکسی توجه نداشت - در داخل شهر که چشمش بهزاران تماشاچی افتاد از فرط خجلت غرق غرق شد . قطرات عرق از پیشانی اش سر ازیر گشت و چند قطره در چشمش ریخت و ناراحتش کرد .

اتفاقاً فافله در سرمیدانی که جمعیت موج میزد بعلتی متوقف گردید . سید دست بلند کرد و خواست با آستین قبا عرق پیشانیش را پاک کند . پیشانی را پاک کرد ولی دید که پاک کردن چشمها با آستین ممکن نیست . دست بکمر برد شال سبزش را يك دور باز کرد و سرشال را بدست گرفته بطرف چشم برد بلافاصله شنید که یکی بصدای بلند گفت : بابا این بیچاره سید هم هست .

صداهای دیگری از میان جمعیت برخاست : مگر سید اولاد پیغمبر را هم اسیر میکنند ..

عجب روزگاری است ! .. اگر يك شاهزاده دیوانه یاغی شده تقصیر این سید بیچاره چیست بعد از ما کوئیها چشمان با فشارها روشن . غیرت مسلمانی از میان مردم رفته ...

ناگهان زنی از میان جمعیت بصدای بلند بنای شیون و ناله گذاشت چند زن دیگر هم بگریه درآمدند .

از دیدن شال سبز و قیافه مظلوم سید متأثر شده بودند دم بدم صداها بلند تر و کلمات زنده تر میشد : اینجا تهران است یا بازار شام !

شیون زنهای بیشتر شد . مردم از جاهای خود حرکت کرده جلو تر آمدند درهمین حین شیخ پیری بروی سکوئی جست و رو ب مردم کرده گفت :

آخر مگر شماها مسلمان نیستید ؟ مگر غیرت ندارید ؟ چرا ساکت ایستاده اید . غیرت کنید و این الاد پیغمبر را از دست ستمگران نجات

بدهید . کجا دیده شده که سیدی را با زن و بچه اینطور اسیر کنند . فروش سهمناکی از مردم برآمد و در يك چشم بهم زدن غوغای مهیبی برخاست .

علائم يك شورش خونين نمايان گشت !

صدای اعتراض دمبدم بلندتر و لحن گویندگان شدیدتر میشد سوارها و سربازها این سخنان را می شنیدند و بر روی خود نمیآوردند .

سید باقر که یکی دوبار در تبریز بلوای عام را بچشم دیده بود بيك نگاه فهمید که از این دریای خروشان جمعیت عماقرب طوفانی برخواهد خاست بر خود لرزید و از فکرش گذشت که اگر باوا در گیرد شاید در آن میان کشته شود ، مضطرب و پریشان شد .

بدون اینکه نظری داشته باشد برای بار دوم گوشه شال سبزش را بطرف چشم هایش برد تا عرق را پاك كند . بسیاری از مردم خاصه زنهای گمان کردند که اشك چشمش را پاك میکند و صدای گریه و شیون را بلندتر کردند .

در این اثنا سید پیر مرد معمومی که ریش سفید بلندی داشت صفهای جمعیت را شکافت و جلو آمد و خود را بسید باقر رسانید اول زانوی سید باقر را بوسه زد و بعد بادهستهای لرزان عمامه خود را از سر برداشت و بطرف سید باقر گرفت و گفت :

بیا این عمامه مرا بسر خود بگذار تا بیش از این از تابش آفتاب صدمه نکشی .

از سید باقر که مات و مبهوت شده بود حرکتی ظاهر نگشت . پیر مرد عمامه خود را جلوی سید روی پالان قاطر گذاشت و هر دو دست را بطرف سید باز کرد تا رو بوسی کند سید باقر بدون اختیار و اراده خم شد .

پیر مرد دستها را بگردن سید انداخت و در حالیکه بصدای بلند گریه میکرد از سر و روی سید میبوسید . شانه های پیر مرد از شدت گریه تکان میخورد زنهای ازدیدن این صحنه چنان بشیون درآمدند که گوئی تعزیه غم انگیزی را مینگرند . طوفانی که انتظارش میرفت با این صحنه شور انگیز شروع شد . صدای رسائی از میان جمعیت برخاست : مردم غیرت کنید و اولاد پیغمبر را از دست این ظالمها آزاد سازید .

صفهای جمعیت بهم خورد و مردم از دو طرف بسوی سید جلو آمدند . سوارهای افشار شمشیرها را کشیدند : مگر دیوانه شده اید شما را با مقصد دولت چه کار؟ پس

بروید والا همه را ریز می کنیم .
 حقیقتاً هم شمشیرها را کشیدند و اسبها را بجنبش در آوردند . مرد قوی
 هیکلی قراینه از کمر کشید و بطرف سوارهای افشار شلیک کرد .
 قراینه يك نوع سلاحی بود کوچکتر از تفنگ و بزرگتر از طپانچه و
 لوله سرپر دهن کشادی داشت و در لوله آن بجای گلوله معمولاً ساچمه چهار
 پاره و حتی نخود و ماش و غیره هم میریختند که پس از خروج پنخ میشت .
 فریاد فحش و لعنت سوارها بلند و صدای جیغ و فغان زن ها با آسمان
 رسید . در آن زمان غالب مردم خاصه جوان ها مسلح حرکت میکردند .
 هر کس بکمر خود طپانچه یا قداره و لا اقل خنجر و دشنه داشت . از هر
 طرف صدای شلیک برخاست و برق قداره های بلند و قمه های دودم درخشیدن
 گرفت . مردی فریاد زد شاهزاده را بردند شاهزاده فرار کرد !
 موبر اندام رئیس سوارهای افشار راست شد . اگر مقصر عمده را فرار
 بدهند کار من تمام است !

سید باقر را بحال خود گذاشت و نهیب بر سوارهای خود زد که بجلو
 بروند . چند نفر زیر دست و پای اسب مجروح شدند .
 افشارها بسوارهای دیگر رسیده گفتند شاهزاده را دریابید . همه به
 طرف جلو راندند . کسانی از مردم که اسلحه نداشتند سوارهای دولتی را
 سنگباران میکردند . شاهزاده سیف الملوك میرزا از جریان پشت سر خود
 خبر نداشت .

از صدای شلیک های پیایی فهمید که حادثه در شرف وقوع است ولی
 از حقیقت امر سر در نیار و دلیکن همینکه نگاههای مردم را متوجه عقب سر
 قافله دید و بلافاصله هجوم را مردم بدان سوی مشاهده نمود برگشت و بدان
 طرف نظر نمود . چند نفر را دید که بطرف سوارها شلیک میکنند شکی
 نماند که مردم بلوا کرده و میخواهند اسرا را آزاد کنند .
 دل در سینه اش از امید و شادی طپیدن گرفت . خود در صدد تلاش برای
 فرار برآمد ولی افسوس دستهایش را از پشت و پاهایش را از زیر شکم
 اسب بسته بودند در همان حین سوارها رسیدند از عنان اسبش گرفتند و با
 سرعت بطرف جلو راندند . شاهزاده آهی از ته دل کشید و مایوس و ناامید

تسلیم سر نوشت شد . سوارها بدون اعتنا به فحش و نفرین کسانی که از اسبهای رمیده الگدمی خوردند یا زیر دست و پای اسبها میماندند ، بسرعت از کنار فراش ها و نقاره چی ها گذشته اسیر خود را بارك رسانیدند و تسلیم فراشباشی کردند .

افسانه افسرده و پریشان در کنج کجاوه از زیر رو بنده تهران و مردمش را تماشا میکرد .

کجاوه اش رو پوش نداشت و از سمت جلو باز بود .

بدین جهت خود را عقب کشیده بود تا قدری از نگاه های تماشاچی ها و سنك پرانی احتمالی بعضی لاتنها و بچه ها در امان باشد

زنها و دخترها اسرار را بهم نشان می دادند سخنانی بیکیگری می گفتند و گاهی بصدای بلند میخندیدند . افسانه صدای خنده آنان را می شنید و بخود می پیچید هر اندازه که افسانه غمگین و پریشان بود برعکس هم کجاوه اش و باب خراسانی سرخوش و بانشاط بود گوئی همراه عبروس پر جلالی حرکت میکند . بامسرت تمام معابر و مردم را تماشا می کرد و داش می خواست چیزهای جالب توجه را بافسانه نشان بدهد و وی را در احساساتی که از مشاهده مناظر گوناگون بخود اودست میداد شريك سازد . افسانه پیای صدای رباب را از زیر چادر می شنید که باشور و هیجان میگفت :
خانم این مرد را ببین چه ریش درازی دارد ! سبیل های آن یکی را تماشا کن !

ایوان نزدیک است از زور جمعیت بر سر مردم خراب بشود . آهان ، یکی پایش در رفت اما بنظرم هولش دادند و روی سر مردم افتاد . زنها را تماشا کن ، چه گلو بندی قشنگی دارد ، مخصوصاً نشان میدهد تادل دیگران را بسوزاند .

آن خانم جوان گربه اش را هم آورده است .

خیلی از خانمها گربه در آغوش دارند زنهای تهران گربه بازاند ! و باب راست میگفت . در آن سالها بین خانم های با اصطلاح «مدپرست» شهرهای بزرگ خاصه تهران و اصفهان گربه بازی سخت معمول شده بود زنهای جوان بهر کجا میرفتند غالباً گربه های خود را نیز همراه میبردند . این هوسبازی زنها در تصنیف های محلی و اشعار عامیانه آن زمان هم

منعكس گردیده و ما چند بیت از آنها را نقل میکنیم .

ر باب در ضمن تماشا چند نفر از زنهارا دید که هر يك گربه در بغل گرفته و سر گربه را از زیر چادر بیرون آورده بادیست نوازش میکردند . يك مده از پسر بچه ها که رو بروی زنهارا در چند قدمی ایستاده بودند این تصنیف را بطور دسته جمعی با آهنگ مخصوص میخواندند .

گربه دارم چه براق چه براق میرود شهر عراق
میارد اسب ویراق

پیشست پیشش نکنی دوست دارمش
میمیرم از غمش
به پیشم بیا به پیشم مامانم بدو بغلم
گربه دارم چه چموش چه چموش میرود خانه عموش
میارد يك شقه گوش

گربه قصاب من است شب بغل خواب من است
روز بدنبال من است

پیشست پیشش نکنی دوست دارمش
میمیرم از غمش!
مامانم بدو بغلم به پیشم بیا به پیشم

اگر رباب سواد و مداد و کاغذی همراه داشت مسلماً مانند دوشیزگان امروزه که اشعار خوانندگان را پای رادیو یادداشت میکنند اوهم تصنیف «پیش پیشی» را برای خود مینوشت ولی چون قادر باین کار نبود لذا سعی میکرد که اقلا آهنگ آنها بخاطر بسپارد تا بخراسان سوقاتی ببرد ولی فراموش مردم آزاری مانع از این کارش شد . فراشی که تر که بلندی بدست داشت و مأمور انتظامات آن قسمت بود آواز دسته جمعی بچههارا با تفریح و خنده گوش میداد و بانگاههای تحسین آمیزی آنها را تشویق میکرد .

ناگهان نوکر یکی از بزرگان در بار را در میان جمعیت دید و فوراً نگاهی بطرف زنهای گربه باز انداخته و از سرو وضع و مخصوصاً قلابهای طلائی رو بنده های آنان حدس زد که شاید اندرون همان شخص محترم باشند . موقع را برای خوش رقصی مناسب دید و آوازه خوانهارا مجبور بسکوت

کرد برای اینکه خود را معرفی کند تا شاید خانم‌ها خدمتگذاری ویرا برای
« آقا » تعریف کنند گفت مرا اکبر « مؤدب » میگویند هر جا بچه بی تربیتی
بینم ادبش میکنم .

بچه‌ها ساکت شدند ولی یکی از آنها شیشکی بلندی بست و ناسزائی
بفراش گفته فرار کرد فراش نظری بسوی خانم‌ها کرد که گوئی میخواست
بآنها حالی کند باشندن این فحش اجر خدمتم بیشتر شد . رباب اسارت خود
را فراموش کرد و محو تماشا شده بود که شنید یکدسته دیگر از بچه‌ها این
تصنیف را میخوانند .

یکطرف شرش میبارد بر سرم^۱

یکطرف خانم نازدار نشسته در برم .

یارز نجفیلی بمیرم از غمت

بردنت اسیری بگیرم ماتمت

از بهار پار سال نبردیم لذتی

از بهار امسال خدایا فرصتی

یارز نجفیلی بمیرم از غمت

بردنت اسیری بگیرم ماتمت

آهنگ این تصنیف سخت غم انگیز بود . نشاطی که رباب از شنیدن

« پیش پیشی » بهم رسانده بود از شنیدن این یکی مبدل به غم و اندوه شد
خاصه که آخرین مصرع آن « بردنت با سیری بگیرم ماتمت » وی را متوجه
اسارت خویش ساخت .

بی اختیار آهی کشید و خاموش شد . در همین حین بود که صدای شلیک

از پشت سر برخاست و مردم بهم ریختند . افسانه باحیرت و وحشت سوارهای
مستحفظ را دید که شتاب زده و با قیافه های خشمناک از طرفین کجاوه ها
بجلو میرفتند .

یکی دو نفر از سوارها در حین عبور از کنار کجاوه ها با پشت شمشیر

۱ - این قطعه و همچنین تصنیف فوق الذکر « پیش پیشی » از گرد-

آورده های خاورشناس معروف روس پروفیسور ژو کفسکی نقل میشود .

ضربت هائی بتخته کجاوه‌ها زده اسب‌ها را دم دادند و بدینسان زهر خود را ریختند لحظه‌ای نگذشت که مردم کجاوه‌ها را در میان گرفتند و سر اسب‌ها را بسوی دیگر برگردانند. افسانه گمان کرد که مردم برضد اسرا بتخروش آمده و میخواهند آنانرا سنگباران کنند و از میان بردارند.

خدایا خودت بداد برس! آیا عاقبت من این بود که بدست او باش بدین ذلت و خواری کشته شوم. آماده دفاع شد، دعاهاى را که میدانست تند تند میخواند و از خدا نجات می‌طلبید، بیاد شبی افتاد که در فرار از زندان سلیم خان با دزدان مصادف شدند و دست یکی از آنها را زخم‌دار ساخت. دشنه‌اش را بیرون آورد هر دستی بسوی کجاوه دراز بشود قطع خواهم کرد.

مگر ما باین مردم چه کرده‌ایم که اینطور بخون ما بنی گناهان تشنه شده‌اند. دستی بسوی تخته جلوی کجاوه دراز شد. افسانه دشنه را کشید و گفت دستت را بکش و الا قطع میکنم.

صدای آشنائی جوابداد: خانم نترسید. مردم بحال ما رحم کردند و اسرا را از دست دیوانیان گرفتند.

این صدا از کریم وفادار بود که بمحض رهائی از بند خود را بخانمش رسانده بود تا مژده نجات را بدهد.

کریم را با سائر نوکران سیف الملوك میرزا بيك ريسمان بسته بودند. مردم اول کاری که کردند دستهای اسرا را باز نمودند.

افسانه کمی آرام گرفت ولی از عاقبت کار بیمناك بود میدانست که اگر سوارها با قوای کمکی برگردند جمعیت پراکنده خواهد شد. در این اثنا مرد قوی‌هیکلی که قبل از همه قراینه را بروی سوارها خالی کرده بود بصدای بلند گفت: راه بیفتید، همه را بمنزل «آقا» میبریم! مقصودش از «آقا» حاجی سید... مجتهد محله سنگلج بود. این مرد قوی‌هیکل همانا شاه مراد سردسته نام‌آور جاهل‌های سنگلج بشمار می‌آمد و میخواست این فتح را بنام محله خود تمام کند. در آن زمان رقابت غریبی بین محله‌های تهران برقرار بود و هر محله امتیازاتی داشت که سائر محلات از آن محروم بودند.

مثلا بلند کردن «نخل» در ایام عاشورا در تهران و یا راه انداختن

تعزیه «شیر» در تبریز امتیاز خاصه یکی از محلات بود که گاهی پس از زد و خورد و کشت و کشتار این امتیاز را بعنوان خونبها بمحله دیگر واگذار می کردند. جوانهای محله عودلاجان زیر بار پیشنهاد شاه مراد رفتند و گفتند که اسرار را باید بخانه حاجی شیخ ... مجتهد عودلاجان ببرند.

کار گفتگو و مباحثه بالا گرفت و نزدیک بدان شد که نزاع خونین در سید پیری که با تقدیم عمامه خود بسید باقر آن صحنه شورانگیز را بوجود آورده بود قدم در میان نهاد و گفت تا شما با هم نزاع کنید دیوانیان بر می گردند نه تنها اسرار را میگیرند بلکه خود شماها را هم دستگیر میسازند. من پیشنهاد میکنم که خانواده آقا سید را بخانه آقای حاجی سید ... و بقیه را که از سادات نیستند بخانه حاجی شیخ ... ببریم.

این پیشنهاد مورد قبول واقع شد. مردم سنگلج خانواده سید باقر را باسلام و صلوات بخانه مجتهد محله خود بردند.

آنجا که ملت از حکومت ناراضی باشد مردم ولو اینکه نفع شخصی نداشته باشند از هر فرصتی برای اظهار مخالفت با دولت استفاده میکنند و در ضمن از قدرت نهائی خود لذت میبرند. آنروز هم عدم رضایت مردم تهران از حکومت باعث این ماجرا گردید مردم تظاهرات بر ضد حکومت را دنبال کردند هنوز ساعتی از ورود اسرا بخانه مجتهد نگذشته که سرهدایا و تحف تقدیمی از طرف اهل محل باز شد. بار بار. میوه و طبق طبق شیرینی بود که بخانه مجتهد میآوردند. چند نفر از بازرگانان هم مبالغی وجه نقد بعنوان خمس تقدیم سید باقر نمودند. سید باقر در جواب سوال مجتهد که چه نسبتی باشاهزاده یاغی دارند و چرا و چگونه اسیر شدند گفت که کمترین سابقه با سیف الملوك میرزا ندارند و فقط کسان شاهزاده آنان را بین راه زنجان و قزوین بطمع مال دستگیر کردند و در اردوگاهش توقیف نمودند.

روز دیگر مجتهد های هردو محله نزد شاهزاده علیقلی میرزا که سمت وزارت مهد علیا را داشت رفته آزادی اسرا و بخشایش سران محله را خواستار شدند.

شاهزاده وقتی شنید که سید باقر با غلام سفارت روس هم نسبت دارد فوراً فرمان عفو او را صادر کرد و برای رعایت احترام علما از سر تقصیر جاهل های محله که در مسجد شاه و حضرت عبدالعظیم بست نشسته بودند گذشت. دو روز بعد سید باقر با کسانی که بخانه ای که اجاره کرده بودند نقل مکان کردند افسانه و آغا جمال نفسی براحتی کشیدند و در صدد کسب اطلاع از اوضاع دربار و وصیت شاه مرحوم برآمدند.

محمد شاه مرحوم در ذی قعدة ۱۲۲۱ تولد یافت و در ذی قعدة ۱۲۳۴ که تازه پا بسن سیزده سالگی گذاشته بود با ملك جهان خانم (بعدها مهدعلیا) ازدواج کرد. عروس دوسال بزرگتر از داماد بود.

بعدها شاه، زن های دیگری گرفت ولی در میان آنان هیچکدام مانند خدیجه خانم چهری قی طرف میل و محبت واقع نشدند.

مهر و علاقه شاه بخدیجه خانم وقتی بعد اعلان رسید که از وی صاحب پسری شد که نامش را عباس میرزا و لقبش را نائب السلطنه گذاشتند.

مهدعلیا با اینکه مادر ناصرالدین میرزا ولیعهد بود بعزت بعضی از حرکات ناروا از نظر شاه افتاد تا کارش بدانجا کشید که شاه طلاقش داد. ملکه حقیقی خدیجه خانم شد و پسرش عباس میرزا کاندید ولایتعهد گشت. شاه هر روز جاه و جلال این دورا بالا میبرد و از عزت و شوکت مهدعلیا و پسرش میکاست.

دستگاه عباس میرزا بمراتب عریضتر و مفصلتر از مهدعلیا و ناصرالدین میرزا بود بدیهی است که این تبعیض بمهدعلیا سخت گران میآمد آتش بغض و حسد در سینه اش زبانه می کشید و منتظر روزی بود که تلافی این همه تحقیر را در آورد. حامی و پشتیبان خدیجه خانم و عباس میرزا شخص شاه و دارودسته حاجی میرزا آغاسی بودند و تمام درباریان و اغلب شاهزادگان و سرکردگان ناراضی نسبت بمهدعلیا و پسرش اظهار ارادت می کردند.

شبیهی که شاه در قصر محمدیه بین تجریش و اوین بدرود زندگسی گفت مهدعلیا در بیلاق نیاوران بود بمحض شنیدن این خبر چا پاری بتبریز جهت آگاهی ساختن ولیعهد روانه کرده و خود در مقام حکمرانی برآمد.

صبح که آفتاب از پشت قله دماوند سر برزد مهدعلیا فرمود تخت
روان زرین گوهر نشانی را که خاقان مغفور برای ملکه ایران ساخته بود
آوردند و سوار این مرکب کوه پیکر شده با دبدبه و کوکبه شاهانه بقصر
محمدیه رفت.

این زن موقع شناس که از مخالفت رجال و بزرگان با حاجی میرزا
آغاسی کاملاً اطلاع داشت با صدور فرمان عزل حاجی دل همه را بدست
آورد و بنای فرمانروائی گذاشت.

زن هر اندازه هم که عاقل و دانا باشد باز زن است و احساسات و
عواطفش بر عقل و خرد میچربد.

مهدعلیا همینکه خود را صاحب قدرت و شوکت دید قبل از هر کاری
بیاد هووی خود خدیجه خانم چهریقی افتاد که از دست وی خونها بجگر
داشت.

جمعی از سر بازان را تحریک کرد که ریختند و بیرونی قصری را که
خدیجه خانم و پسرش عباس میرزا نایب السلطنه در آن ساکن بودند غارت
کردند. مخصوصاً در غارت مطبخ و خواربار طبق دستور به حدی جد و
جهد نمودند که يك دانه گندم و برنج برای صاحب خانه باقی نگذاشتند.
در عین حال مأمورینی به درب اندرون گماشتند و از ورود اشخاص
مانع گشتند. آیامهدعلیا میخواست هووی بیچاره را از گرسنگی تلف کند؟
مطبخ که تا دیروز صدها نفر را در قصر و هزاران نفر را از پس مانده
اغذیه در خارج اطعام می کرد چنان جاروب کردند که حتی برای موش و
مورچه هم قوتی نماند. خدیجه خانم با پسرش و تمام زنهای اندرون دچار
گرسنگی شدند.

کسانی که لذیذترین غذاها را با ناز و اکراه می خوردند بيك لقمه
نان خشك در حسرت ماندند. صدای الجوع الجوع خورد و کلان با آسمان میرسید.
کلفت های اندرون در گوشه و کنار و زوایای قصر میگشتند و زباله را زیر
و رو می کردند تا شاید چیزی برای سد جوع بدست آورند. استخوان
خشکیده را از دست هم می ربودند. يك شبانه روز در سوز و گداز گرسنگی
گذشت. بالاخره یکی دو نفر از خواجه های حرم بهزار زحمت خود را

بیازار رسانیدند و لقمه نانی تهیه کرده از ترس مأمورین مهدعلیا زیر کلاه و پرشال پنهان کرده آوردند و بشاهزاده گرسنه دادند.

آنچه عباس میرزا و مادرش را بیشتر دل آزرده می کرد بیوفائی درباریان و نوکران بود که تا دیروز آنان را قربان و صدقه میرفتند و امروز روگردان شده بودند.

برای نمونه کافی است اشاره شود که خدیجه خانم وقتی پسر ناز - پرورده اش را از گرسنگی در تب و تاب دید یکی را نزد ناظر و وکیل خرج مطبخ شاه فرستاد و برای طفل گریان خود لقمه نانی خواست. مرد بیوقا که تا دیروز اظهار صدق و صفا و جان نثاری میکرد پشت پا بجوانمردی زده جواب رد داد و گفت که من نوکر شما نیستم و نوکر مهدعلیا هستم. آری روزگار از این پست و بلندیها زیاد دارد. زنی که تا دیروز متروک و گوشه گیر و بیکاره بود در یکشب همه کاره شد و دیگری که محبوب و عزیز کرده و همه کاره بود، بیچاره و هیچکاره گشت. آتش کینه و انتقام که در سینه مهدعلیا زبانه میکشید با این عمل اطفاء نشد. خواست کاری بکند تا هوو را بمصیبتی دچار سازد که تا عمر دارد بنشینند و اشک های دائمی بریزد. برادران خود اسدالله خان و سلیمان خان را فرستاد تا عباس میرزا را بدست آورده از دوچشم کور کنند و بدست مادرش بسپارند.

این دو نفر در معیت گروهی از جلادان وارد بیرونی قصر شدند ولی بملاحظات جرئت نکردند داخل اندرون گشته کودک بی پناه را تباه سازند بلکه صلاح در آن دیدند که عباس میرزا را بلطائف الحیل از اندرون بیرون آورده مأموریت شوم خود را انجام دهند. در حالیکه اینها در انتظار خروج عباس میرزا میگفتند و میخندیدند در اندرون قصر صحنه بس غم انگیزی جریان داشت.

خدیجه خانم و گروهی از زنان کودک را در میان گرفته با مسرت و اسف بچشمهای اشکبارش نگاه می کردند و اشک میریختند.

طفل نه ساله خود فهمیده بود که چه سرنوشت شومی در حیات بیرونی انتظارش را میکشید این است که با حسرت و ولع اطراف خود را مینگریست

و بروی مادر و عمه ها نگاه میکرد و سیر نمیشد گوئی میخواست از یکی دو ساعت بینائی که در اختیار دارد حداکثر استفاده را بکند و قیافه های پشمرده عزیزان را بخاطر بسیار تما در ایام کوری نقش روی آنان را در نظر داشته باشد.

هر لحظه که صدائی از حیاط بیرونی بگوش میرسید دلها در سینه زندهای گریان میطپید و با وحشت و هراس بسوی صدا نگاه میکردند و آه میکشیدند. مادر طفل و خواهران شاه مرحوم غم مرك شوی و برادر را فراموش کرده بحال پرملال کودک میگریستند.

در آن حینیکه بیچارگان هر لحظه منتظر نزول بلا و ورود دژخیمان بودند ناگهان از سمت درب بزرگی که فاصل بین بیرونی و اندرونی بود صدای دق الباب به گوش رسید. لرزه بر اندام همگی افتاد. زندهای اندرون درب را از سمت داخل بسته و هرچه بدستشان آمده بود پشت درب گذاشته و بخیال خود سنگربندی کرده بودند.

با اینکه میدانستند این سد و بند به چیزی بند نیست باز دل بدان خوش کرده بودند که شاید از ورود دژخیمان چند دقیقه جلو گیری کنند. آغا علی که بزرگترین خواجه حرمسرا بود پشت درب رفت. هنوز خواجه بدر نرسیده بود که خدیجه خانم و خواهران شاه طاقت نیاورده عقب سر آغا علی براه افتادند تا بدانند که این مهمان ناخوانده کیست. همه یقین داشتند که جلادان را حوصله از انتظار سر رفته و می خواهند هرچه زودتر کار را یکسره کنند.

آغا علی خواجه حرم آغاسی با ترس و لرز درحالی که رنگ پروند داشت پرسید کیست ؟

همگی نفس را در سینه حبس کردند تا جواب را بشنوند بلکه صاحب صدا را بشناسند.

مردی از بیرون یکی از خواهران شاه مرحوم را با اسم صدا کرده گفت نترسید باز کنید، من فرهاد میرزا هستم برای تسلیمیت و دلداری خواهران آمده ام. گوئی این صدا در گوش زنان از فرشته بود که مژده نجات آورده بود.

خواجه‌ها و کلفت‌ها اشیائیرا که پشت در گذاشته بودند با عجله تمام کنار زدند و درب را باز کرده شاهزاده فرهادمیرزا را بدرون آوردند .
این شاهزاده پا کدل نیک سرشت یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های خاندان قاجار بشمار می‌آمد، در فضل و دانش و عقل و تدبیر و صفات جمیله کمتر نظیر داشت در ساعتی که قدم بر آن ماتمکده گذاشت گوئی آبی بود که بروی آتش ریختند یا مرهمی که بر دل‌های مجروح نهادند .

معلوم شد که شاهزاده مهربان از تصمیم وحشتناک مهدعلیا در کور کردن عباس میرزا آگاه شده و با هزار زحمت عیادت خواهران را بهانه قرار داده و اجازه ورود باندرون گرفته است . بالاخره پس از مدتی شور و مشورت نجات عباس میرزا را در این دیدند که از نماینده سیاسی دولت انگلیس استمداد کنند نامه از زبان عباس میرزا بعنوان فرند صاحب‌شارژدافر انگلیس نوشتند و به فرهادمیرزا سپردند تا شخصاً تسلیم کند فرهادمیرزا که میدانست مأمورین مهدعلیا مراقب وی میباشند به بهانه‌ای از شهر تهران خارج شد و چون در آن روزها هوا گرم و سفارت انگلیس در قلهک بود شاهزاده براه مخالف رفت و همینکه از تحت نظر مأمورین و مراقبین مهدعلیا خارج شد از بیراهه بطرف قلهک راند و پس از شش فرسخ راه پیمائی بسفارت انگلیس رسید و موضوع را در میان نهاد شارژدافر انگلیس فوراً به مهدعلیا و تمام اطرافیان‌ش اعلام کرد که عباس میرزا تحت حمایت دولت انگلیس قرار گرفته و بدینسان کودک را از کوری نجات داد .

باید گفت که علت اینهمه کینه و عداوت مهدعلیا نسبت بشاهزاده عباس میرزا تنها انتقامجویی از هووی خود خدیجه خانم نبور ، بلکه عباس میرزا با لقب پرمعنی و سابقه‌دار «نائب السلطنه» یکی از خطرناکترین مدعیان تاج و تخت بشمار می‌آمد .

در روزهای آخر عمر شاه، مرحوم حاجی میرزا آغاسی میخواست عباس میرزا را به ارك برده و بنام وی بفرمانروائی خود ادامه دهد .

کسان دیگری هم از بزرگان بی‌میل نبودند که عباس میرزا را بسلطنت رسانده و خود در سایه وی حکمرانی کنند . همان طوری که شاه مرحوم با کور کردن برادران خود خسرو میرزا و جهانگیر میرزا از دست مدعیان

خطر ناك آسوده شد. مهدعلیا هم میخواست عباس میرزا را نابینا ساخته و خاطر فرزند خویش ناصرالدین میرزا را آسوده کند. آغا جمال و افسانه در حین ورود بتهران کمترین اطلاعی از این جریانات نداشتند ولی بزودی چه در منزل مجتهد سنگلج و چه از خارج اطلاعاتی بدست آورده از بیچارگی و ذلت خدیجه خانم و قدرت و شوکت مهدعلیا آگاه شدند. آغا جمال یقین داشت که شاه مرحوم اگر وصیتی در باره افسانه کرده مسلماً آن را بدست خدیجه خانم سپرده ولی افسوس که ستاره اقبال این زن خداشناس غروب کرد و نکبت و ذلت از در و دیوار قصرش میبارید.

در چهار دیواری قصر تحت نظر بود حق ملاقات با کسی نداشت و رابطه اش را با دنیای خارج قطع کرده بودند از طرف دیگر مهدعلیا با تمام قوا می کوشید که راه را برای سلطنت فرزندش ناصرالدین هموار و صاف کند و هر کسی را که گمان می رفت خار سر این راه باشد از میان بر میداشت.

با این وضع البته صلاح نبود که آغا جمال با افسانه خود را بمهدعلیا نشان بدهند. بالاخره روز سوم ورود بتهران آغا جمال بهر زحمتی بود با همقطار خود آغا علی خواجه باشی اندرون خدیجه خانم ملاقات محرمانه کرد و ورود خود و افسانه را اطلاع داد و جویای احوالات شد. همان شب از طرف خدیجه خبر آورد که شاه مرحوم مقدار زیادی جواهرات که قریب بیک کروور تومان قیمت دارد بنام افسانه بوی امانت سپرده و نیز املاک معتبری را با اسم افسانه قبالة کرده است ولی فعلا تسلیم این میراث بعلت مراقبت های شدید مهدعلیا مقدور نیست و باید منتظر ورود شاه جوان و تعیین تکلیف قطعی عباس میرزا باشند. خواجه و افسانه تسلیم سر نوشت شدند و تصمیم گرفتند منتظر ورود شاه باشند و در ضمن بخدیجه خانم پیغام دادند که از حضور آنها در تهران بکسی چیزی نگویید.

سابقاً گفتیم که شاهزاده سیف الملوك میرزا پس از رهایی از زندان قزوین، زن و فرزندان خود را بقزوین خواست. زنش که خواهر محمد شاه بود اعتنائی بدعوت شوی نکرد و نرفت ولی دایه پیرش گل بدن باجی با دختر بیوه اش سارا برخلاف میل خانم خود نزد شاهزاده رفتند.

ولی بخت با آنها یاری نکرد شاهزاده گرفتار و خود آنان اسیر شدند.
گل بدن باجی پس از ورود بتهران ورهائی از اسارت باز بسراغ خانم دیرین
خود رفت ولی این دفعه روی خوش ندید.
بانو پس از آنکه مدتی ملامت و شماقت کرد صاف و پوست کنده گفت
که دیگر حاضر نیست چنین زن دور و بی وفائی را نزد خویش نگاهدارد.
گل بدن باجی رفتن خود را نزد شاهزاده دلیل وفاداری خواند ولی منظور
خانم این بود که پیرزن نسبت بخود وی بیوفائی کرده است.
گل بدن باجی عمری را در اندرون پسر و صدابسر برده و ریزه خواری
کرده بود حال چگونه می توانست بنان و پنیری قناعت کند و در گوشه انزوا
زندگی نماید. دو روزی با دختر خود روز را بشب و شب را بروز رسانید.
روز سوم دید که طاقت تحمل این طرز زندگی بیرنگ و بورا ندارد.
در اندرون که بود در تمام سخن چینی ها و دو بهم زنی ها شرکت داشت غیبت
مردم را می کرد و می شنید از این بآن از آن باین پیغام میبرد و می آورد
بد میگفت و تعریف می کرد، دو نفر را بجان هم میانداخت دو تن دیگر را
که قهر بودند آشتی میداد خلاصه تمام روز چانه چانانهاش در حرکت بود
حال از تمام این نعمت ها و لذت ها محروم ماند. میسوخت و خون دل میخورد.
زن بینوا که از اینجا مانده و از آنجا رانده شده بود برای رهائی از غم
تنهائی چاره ندید جز اینکه سعی کند تا بلکه خود را به محضر مهدعلیا
رسانده و در اندرون ملکه مادر بماند.

برای شرفیابی بحضور ملکه و جلب توجه و مرحمت وی از مغانی لازم
بود و پیرزن برک سبزی نداشت. مدتی در این زمینه فکر کرد ناگهان
فکری بخاطرش رسید لبخندی زد و ازجا برخاست و عازم حضور ملکه شد.
خواجه ها و دربانها گل بدن باجی را میشناختند. گیس سفید اندرون
خواهر شاه مرحوم بود. کسی از مسافرت وی بقزوین و مراجعتش که ده
دوازده روز بیشتر طول نکشیده بود اطلاعی نداشت. بدینجهت بی مانع و
رادع وارد اندرون شد. مهدعلیا در کنار حوض باچند نفر از ندیمه های خود
نشسته و در مقابلش عصرائه مفصلی چیده بودند.

خواجه سیاهی که گل بدن باجی را از درب اندرون تا محل شرفیابی

مشایعت می کرد تعظیمی نمود و عرض کرد گل بدن باجی است ظاهرأ عرضی دارد .

خود گل بدن هم تعظیمی کرده و درده قدمی ایستاد .

مهدعلیا ازدیدن این زن ابرو درهم کشید زیرا شنیده بود که وی با خیالات خامی نزد سیف الملوک میرزا یاغی دولت شتافته بود . بالاخر و لحن سرد پرسید چندی پیدات نبود کجا بودی ؟ - قزوین بودم .

آها ، خیال کردی شیرخورده ات شاه میشود توهم کیس سفیداندرون شاهی ؟ دیدی که ستاره اش کور بود عاقبتش بور بود! گل بدن خاموش ماند و جوابی نداد مهدعلیا از یادآوری فتح خود و شکست مدعی سر نشاط آمد و بعد مانند اغلب زنهای که بکسب اطلاع از زندگی داخلی دیگران رغبت دارند پرسید : حال بگو ببینم شاهزاده در این چندروزه سلطنت (این کلمه را بالحن تمسخر آمیز ادا کرد) چندتا زن گرفت ؟

- دودختر از خوانین خواسته بود که قسمتش نشد و دخترها عقد نکرده برگشتند از این دو محض مصلحت روزگار خواستگاری کرده بود ولی دختری شاهزاده میخواست ملکه اش کند تفصیلی دارد که بعد عرض میکنم . گلبدن در اینجا چشمکی زد و بمهدعلیا حالی کرد که مطلب محرمانه دارد . مهدعلیا گل بدن را از حضور مرخص کرده و با ندیمه مشغول صحبت گشت . ولی حس کنجکاویش تحریک شده بود میخواست بداند که شاهزاده با اینکه خواهر شاه مرحوم در حباله نکاح داشت چه کسی را میخواست ملکه سازد قطعاً باید داستان شیرین و خوشمزه باشد طاقت نیاورد و بیپایانه برخاست و رفت و گل بدن را در گوشه بحضور طلبید و جویای تفصیل شد .

گل بدن سرفه کرد و گفت البته شنیده اید که سیف الملوک میرزا پنجهزار باجا قلو از غلام وزیر مختار روس گرفت .

مهدعلیا یکه خورد و گفت تعجب می کنم خود وزیر مختار می گوید که چهار هزار باجا قلو بوده ولی همه حتی خود شاهزاده گفته اند که پنج هزار بوده این اختلافات از کجا است تو آنجا بودی آیا کسی همراه غلام بود .

گل بدن که مهد علیا را علاقمند بموضوع صحبت دید خوشوقت شد
و گفت بنده از اول تا آخر آنجا بودم و حال می فهمم که یک هزار با جاقلو
متعلق بعروس بوده !

کدام عروس ؟ واضح تر صحبت کن بیستم . پیرزن باز سرفه اش گرفت و
از سخن باز ماند . مرده شوی سرفه ات را پیرد جان بکن حرف بزنی پیرزن حالش
بجا آمد و گفت . خانواده سیدی همراه غلام بود که شاهزاده دستور داد از
آنها تا عصر پذیرائی کنند و عصری بطرف تهران راهشان بیندازند . نفهمیدم
شاهزاده چه بوئی برده بود که مرا خواست و طاقه شالی برای سید بدستم داد
تا ببرم و تقدیم سید کنم و در ضمن راجع بزنها ئیکه همراه سید بودند تحقیقاتی
بنمایم . من بدون خبر قبلی وارد چادر خانواده سید شدم و از آنچه دیدم غرق
حیرت گشتم . آغا جمال خواجه محترم و محبوب شاه مرحوم ، در چادر نشسته
و بادختری مشغول صحبت بود . در قیافه دختر که دقیق شدم و شناختمش دهانم
از تعجب باز ماند . این دختر را چند سال قبل در اندرون خدیجه خانم دیده
بودم که | بشاه مرحوم شاه بابا خطاب میکرد و شاه وی را روی زانوی
خود نشانده ابراز محبت میفرمود . زنهای اندرون دختر را بهمدیگر نشان
داده میگفتند که شاه این طفل را در یکی از سفرهای خراسان از کنیزی پیدا
کرده است . در اینجا گل بدن باجی مخصوصاً حقیقت را تحریف کرد و با اینکه
میدانست دختر از مهد علیاست بملاحظاتى که بعداً خواهیم دید دیگری را مادر
وی خواند .

مهد علیا از شنیدن این ماجرا چنان بهیجان آمد که علائم آن در رخسارش
پدیدار شد . چند سال پیش را بخاطر آورد که باتفاق آغا جمال از تبریز عازم
تهران بود و آغا جمال خانواده سیدی را با دختر مر موزی همراه داشت که
شباهت وی بمهد علیا حیرت آور بود .
مهد علیا در حالی که قلبش بشدت میزد پرسید این دختره که میگوئی
شکلش چگونه است .

گل بدن لبخند ترسناکی زده جواب داد :
- شباهت عجیبی بشما دارد .
نزدیک بدان شد که قلب مهد علیا از حرکت باز ماند و قایم هفده

سال پیش، وضع حمل در قریه کهنمیر، سکینه ماما، یکی یکی در نظرش مجسم شد.

خلاصه گل بدن باجی جریان ورود آغا جمال و افسانه را بار دو گاه سیف الملوك میرزا و کشف هویت افسانه و فرار افسانه و دستگیری یش را با تمام جزئیات برای مهدعلیا تعریف کرد و در خاتمه هم گفت که شاهزاده نامبرده طبق راهنمایی و صلاحدید سوارهای سالار که بخدمت وی پیوسته بودند می خواست از وجود سید باقر و افسانه همان استفاده را بکند که سالار در نظر گرفته بود.

بدین معنی که سید را وادار کنند تا در حضور علما و بزرگان ناصرالدین میرزا را فرزند خویش و افسانه را دختره محمد شاه مرحوم بخواند.

مهدعلیا سخنان پیرزن را با لبخندی که گاهی تمسخر و گاهی تاثیر از آن نمایان بود گوش داده بالحن جدی به گل بدن باجی امر کرد که نزد هیچکس از این مقوله سخن نراند و خود در اندرون برای همیشه ساکن باشد.

متفکرو پریشان نزد ندیمه ها برگشت و در همان لحظه خواجه آمده معروض داشت که شاهزاده علیقلی میرزا (وزیر مهدعلیا) برای تقدیم گزارشات منتظر است. مهدعلیا یکی از زندهای کاردان و سیاست و با استعداد قاجاریه بشمار میآمد.

با اینکه طبعاً خوشگذران و هوسباز و مایل به لهو و لعب بود معیندار مدت یکماه و نیمی که تا ورود پسرش ناصرالدین شاه حکمروا بود با همه آشفتگی اوضاع و اختلاف کلمه سران قوم استعداد زیادی از خود نشان داد به تمام کارها خود رسیدگی میکرد و نظر میداد. به صدر الممالك که بجای صدر اعظم فرمان میراند و شاهزاده علیقلی میرزا که وزیر خاص بود و همچنین بسائر مصادر امور دستور داده بود که گزارشات واصله از ولایات و مخصوصاً مرسولات و لיעهد را مستقیماً و دست نخورده به شخص خودش تسلیم کنند با اینحال مهدعلیا فقط نامه های و لיעهد را شخصاً میخواند و گزارشات سائر ولایات را بوزرا واگذار میکرد.

شاهزاده علیقلی میرزا قیافه افسرده داشت. مهدعلیا تا چشمش به شاهزاده افتاد گفت باز چه تازه هست که اینطور گرفته ای؟ علیقلی میرزا جواب

داد که اگر شما هم بشنوید گرفته خواهید شد ایالت فارس مغشوس شد و محمد قلیخان ایل بیکی قشقائی پانزده هزار سوار به پشت دروازه شیراز آورده تا حسین خان نظام الدوله والی فارس را از میان بردارد قوام الملك هم با اینکه خود کلانتر شهر است و همیشه با ایل بیگی دشمنی داشت در این قضیه برای بر انداختن نظام الدوله دست اتحاد با ایل بیکی داده و مردم شهر را بر ضد والی برانگیخت و اکنون نظام الدوله در ارك دولتی محصور مانده و طرفین در بامهای مساجد و بازار و کیل سنگر بندی کرده و باهم جنگ می کنند هر روز جمعی از طرفین کشته می شوند. از قرار معلوم قوام الملك در ظاهر با ایل بیکی موافق است. ولی در باطن دل بجانب نظام الدوله دارد و حتی بوی پیغام داده است که حاضر است محافظت ارك را بر عهده گیرد. خلاصه در شهر کوچکی مثل شیراز بیست و پنج جا سنگر بندی کرده اند و جنگ میکنند نظام الدوله شهر را بتوپ بسته و در يك روز چهل تن مقتول و بیش از صد نفر مجروح شده اند.

علیقلی میرزا نامه های واصله از شیراز را کنار گذاشت و گفت مردم برو جرد بمحض اطلاع از وفات پادشاه بر حاکم خود جمشیدخان ما کوئی شوریده لشگریانش را خلع سلاح کرده و اموالش را غارت نموده اند. جمشیدخان بهزار زحمت پولی بدست آورده و بالباس درویشی فرار کرده و شاد است که جان خود را نجات داده شاهزاده آهی از ته دل کشید و بعرض گزارشات ادامه داده گفت غم انگیز تر از همه اخبار کرمان است. در کرمان علاوه بر اینکه چند نفر بر سر حکومت باهم جدال دارند و هر يك از آنها بدون اعتنا بدولت، خود را حاکم می دانند اخیراً در خود شهر کرمان که مردمش بمسالمت جوئی و صلح طلبی معروف می باشند بدوای عام شده و مردم شهر بتحریک شیخی بنام ملا علی اعمی میرزا اسمعیل وزیر را در همان خانه شیخ ریز کرده اند. از قرار معلوم میرزا اسمعیل وزیر می خواسته غلامی را دستگیر کند غلام به خانه شیخ پناهنده شده و چون داروغه برای بدست آوردن غلام اصرار ورزیده شیخ مردم را شورانده تا حرمت بست خانه خود را نگاه بدارد. میرزا اسمعیل برای عذرخواهی بخانه ملا علی رفته وای عذرش مورد قبول واقع نگشته و در آنجا بدست مردم پاره پاره شده

است مردم جنازه و زیر مقتول را کشیده و برده و در میدان گنجعلی خان انداخته اند
اشرار شهر لباس های مقتول را در آورده و جسد عریانش را در معرض تماشا
قرار داده اند .

علیقلی میرزا میخواست گذارشات دیگری تقدیم کند که خواجه آمده
خبر داد که الساعة چایاری از تبریز رسیده و منتظر است . خواجه بدستور مهدعلیا
رفت و با مقدار زیادی پاکت های بزرگ و کوچک وارد شده و همه را جلوی
ملکه گذاشت .

پشت بیشتر پاکت ها مهر میرزا تقی خان امیر نظام را داشت که نامه ها
را خطاب بر جال و بزرگان نوشته بود . در آن میان پاکتی جلب توجه مهدعلیا را نمود .

ملکه خط پسرش ناصرالدین میرزا را شناخت از علامت مخصوص روی
پاکت که نشانی بین ملکه و فرزندش بود مهد علیا پی برد که مطلب محرمانه
در بین است این پاکت را خود برداشت و بقیه را بوزیرش داد تا بخواند
گزارش بدهد و نامه های امیر نظام را بصاحبانش بفرستد ملکه برخاست
و بگوشه خلوتی رفت و مهر از سر نامه برگرفت و مشغول خواندن شد .

ناصرالدین میرزا در این نامه تفصیل جلوس خود را به تخت سلطنت

در تبریز (چهار از شب گذشته چهاردهم شوال ۱۲۶۴) شرح داد و در
جواب مادرش که سابقاً شاه را به تعجیل در حرکت بتهران تشویق کرده بود

نوشته بود که بعلت تهی بودن خزانه تهیه و سائل مسافرت و تجهیز قشون با اشکالات
زیادی مواجه گردیده بالاخره میرزا تقی خان مبالغی از تجار تبریز قرض

کرد و حقوق سربازان را تأمین کرده است شاه اشاره کرده بود که چون
قصد دارد با تجهیزات کامل از تبریز حرکت کند لذا ورودش بتهران چندی

بتاخیر خواهد افتاد در اینجا ناصرالدین شاه شرح مبسوطی در تعریف
خدمات میرزا تقی خان امیر نظام نوشته و گوشه زده بود که این مرد علاوه

بر لیاقت بی نظیری که در اداره امور کشور و نظام دارد شخصاً هم لایق آن
است که با ازدواج با عزت الدوله (خواهر شاه) بدامادی ملکه ایران مفتخر

گردد در اینجا شاه جمله بدین مضمون نوشته بود « معلوم میشود عزت الدوله
خواهر دیگری هم بنام «افسانه خانم» دارد که نه من بحساب برادرش

هستم و نه شما که میگویند مادرش هستید از وجودش اطلاع نداشتیم »

شاه بعد از این جمله تمسخر آمیز نوشته بود که دختر سید باقر نامی که علاوه بر روی زیبا مانند بعضی زنها گیسوان بلند و عقل کوتاهی دارد خود را دختر شاه مرحوم میخواند. ظاهراً هم چند سال پیش در تهران بوده و چند روزی در اندرون مادر عباس میرزا بسر برده و از شاه مرحوم هم که بطور کلی نسبت بسادات ارادت داشت محبت و نوازش دیده است خود دختر قابل آن نیست که حرفش زده شود. ولی از قراریکه شنیده ام دشمنان سلطنت من میخواستند از وجود وی حربه برضد من بسازند.

بدین معنی که در همه جاشهرت داده اند که من پسر محمد شاه مرحوم نیستم بلکه فرزندی که تو در شانزده سال پیش آوردی همین دختر بود که بامن (پسر سید باقر) عوض کردند. حسن خان سالار کسانیرا از خراسان فرستاده بود تا افسانه را بهر نوعی شده بخراسان ببرند و سید را با پول یا بزور وادار باظهاراتی از این قبیل بکنند. من قصد داشتم این دختر را بولایت دوردستی بفرستم.

ولی چند روز قبل از فوت شاه مرحوم آغا جمال خواجه بافرمانی از طرف شاه به تبریز آمد و دختر را در معیت سوارهای ماکوئی بتهران حرکت داد. سوارهای ماکوئی از ترس مردم متواری شده آغا جمال و دختر را در حوالی زنجان رها کرده اند. در هر حال بمحض وصول این نامه باید دختر نامبرده را بدست آورد و در جائیکه نتواند با کسی مراوده و ملاقات کند نگاه بداری تاما خود بتهران برسیم و تکلیفش را روشن کنیم. مسلماً اگر عمال سالار از وجود وی در تهران باخبر بشوند قطعاً درصدد ربودن و بردنش خواهند برآمد.

مهد علیا در آن چندروزه که از وفات شاه میگذشت بامشکلات بزرگ و خطرناکی مواجه شده و نه تنها خود را نباخته بود بلکه با متانت و خون سردی بر همه فائق آمده و اطمینان کاملی باستعداد و لیاقت خود بهم رسانده بود. هر مشکلی را که بغرنج تر از آن نباشد قابل حل میدانست. لکن پس از صحبت با گل بدن باجی و بعد هم قرائت نامه پسرش خود را بامشکلی روبرو دید که راهی برای حل آن بنظرش نمیرسید. علت عجزش هم این بود که نمیدانست حقیقت چیست و کجاست؟

آیا این دختری که خود را افسانه و فرزند شاه میخواند حقیقتاً از
بطن وی بدنیا آمده ؟

جواب صریحی باین سؤال نمی یافت راست است که شانزده سال پیش
در شب وضع ، حمل برادرش عیسی خان باسکینه مامامقدماتی فراهم کرده بودند
که اگر دخترزائید با نواز دپسری عوض کنند . سکینه هم ظاهراً پسری که
از شهر آورده بود با دختر نوزاد وی عوض کرد . ولی بعدها برادرش عیسی
خان سوگند یاد می کرد که ناصرالدین میرزا فرزند مهد علیاست و سکینه
حقه باز فقط و فقط برای گرفتن انعام و خلعت آن نقش را بازی کرد . دلیل
محکم عیسی خان این بود که هرچه ناصرالدین میرزا بزرگ میشد شباهتش
بشاه فزونی مییافت . در عین حال دختری را که چند سال پیش نزد آغا جمال دیده
بود بخاطر میآورد که شباهت حیرت آوری بخود وی داشت و مهد علیا در
دل خود محبت بیحدی نسبت بوی احساس میکرد . حال اگر افسانه حقیقتاً فرزند
خود وی باشد چگونه رواست که دستگیرش کند و توقیفش سازد و بدست
ناصرالدین میرزا بسپارد که مسلماً تصمیم خوشی در باره او نخواهد گرفت .
مدتی فکر کرد بالاخره گل بدن باجی را بحضور خواست .

- آیا میدانی خانه سید باقر کجاست ؟

- بلی ، پشت باغ ایلچی جنب دالان حاجی قنبر .

- میتوانی مرا بآنجا ببری .

- شما را میبرم ولی خودم نمیتوانم داخل بشوم زیرا مرا می شناسند

و ممکن است بدگمان بشوند و هیچکدام را راه ندهند .

مهد علیا ندیمه ای بنام نرگس خانم داشت که محرم اسرار و مورد کمال
اطمینانش بود . ملکه ندیمه را خواست و دستوراتی داد و بیرون فرستاد و
دو ساعت بغروب مانده باتفاق گل بدن از قصر خارج شد . هر دو چادر چاقچوری
از آن رقم که غالباً زنهای بازرگان بکار میبردند داشتند مهد علیا اغلب
اوقات بطور ناشناس از قصر خارج میشد و در شهر گردش می کرد و این آمد
ورفت را طوری ترتیب میداد که کمتر کسی از اهل اندرون خبردار میشد .
پشت باغ ایلچی بدرخانه ای رسیدند و نرگس خانم را در ده قدمی دیدند که
از دو شاخ گوسفند بزرگی گرفته و منتظر است . مهد علیا خود را برپناه

دالان سر پوشیده کشید و به گل بدن دستور داد که درب خانه را بزند و
بسرعت دور و ناپدید گردد.

گل بدن چنین کرد صدای زنی از داخل خانه بلند شد که سه مرتبه
پرسید کیست و چون جوابی نشنید درب را باز کرد و نگاهی با طرف انداخت
زنی را با گوسفندی در ده قدمی دید پرسید شما در زدید. نرگس لبخند
محبت آمیزی زده جواب داد بلی من بودم، این گوسفند ندی را برای آقا
آورده ام. خیلی سمج و لجباز است و خسته ام کرد حال کمک کنید تا داخل
خانه اش بکنیم من خودم وارد خانه نمیشوم همینقدر باقا عرض کنید که زنی
از شما التماس دعا دارد و عرض میکند که از دعای خیر فراموشش نکنید.

رباب با نشاط همیشگی که داشت به نوبه خود تبسمی کرد، گفت هر
روز برای ما ندی میآورند. دیروز دو اسب ممتاز آوردند چادر نمازش
را مرتب کرد و گوشه های چادر را بدندان گرفت تا دستهایش برای بردن
گوسفند آزاد باشد و از خانه بیرون آمد و بطرف گوسفند رفت. در همین
حین که درب خانه باز بود مهد علیا از دالان بیرون آمده وارد صحن خانه شد.
حیاط نسبتاً بزرگی بود که دور تا دور آن درخت موکاشته و چوب بستی از
روی سلیقه زده و یکنوع آلاچیق طولانی ترتیب داده بودند. آنطرف
حوض زیر سایه درخت توت بزرگی بساط چائی فراهم بود و چند نفر نشسته
صحبت میکردند. مهد علیا با عجله بطرف جمع رفت.

هر چهار نفری را که در آن جمع بودند شناخت. سید باقر و زنش
معصومه و آغا جمال و افسانه بودند، صدای پاهر چهار نفر برگشتند و با
اکراه و ناراحتی بسوی تازه وارد نظر کردند. آغا جمال بملاحظات که
میدانیم از مراوده و معاشرت با اشخاص ناشناس اباداشت به کریم و رباب
سپرده بود که حتی الامکان کسی را بخانه راه ندهند افسانه رباب را صدا
زد تا علت این نافرمانی را بفهمد و سید رو به زن تازه وارد کرده پرسید
خانم چه فرمایشی دارید؟

مهد علیا از زیر رو بنده جواب داد گوسفندی ندر شما کرده بودم که
آوردم تقدیم کنم.

رباب از سمت در گفت الان میآیم خانمی گوسفند ندی آورد و خودش

رفت رباب بر حمت گوسفند را به حیاط طویله رها کرد بطرف جمع آمد و
تا چشمش بزن ناشناس افتاد با تعجب گفت وا! این از کجا آمد؟
مهدعلیا از زیر رو بنده با هیجان تمام با فسانه مینگریست و چشم از
وی بر نمیداشت.

سید باقر خانم را دعوت به نشستن کرد مهدعلیا نشست ولی رو بنده
را بالا نزد رباب که هنوز از طرز ورود مرموز مهدعلیا بخانه در تعجب
بود رو بوی کرده پرسید خانم، شما از کجا داخل خانه شدید؟
ملکه جواب داد من و آن خانم که گوسفند را نگاهداشته با هم بودیم
شاید تو مرا ندیدی.

آغا جمال از شنیدن صدای آشنا یکه خورد. آیا این زن کیست و من
اورا کجا دیده‌ام.

آهسته سخنی با فسانه گفت و با اشاره چشم به سید حالی کرد که برخیزد
و از جمع خارج بشود. سید بلند شد و گفت نمازم را هنوز نخوانده‌ام.
سرحوض رفت و وضو گرفت و با طاق رفت. افسانه رو بخانم کرده گفت خانم،
آقا برای نماز تشریف بردند، اینجا دیگر غریبه و نامحرمی نیست رو بنده
را بردارید و بر راحتی چائی میل کنید.

مهدعلیا در حالیکه خود از شور و هیجان منقلب و مشوش بود و قلبش
بشدت میزد بایک حرکت سریع رو بنده را برداشت و رخسار آشکار ساخت.
ترس و حیرت بی پایانی از دیدن روی وی با آغا جمال دست داد.

میهمان را شناخت و برخاست و تعظیمی کرد دست بسینه در مقابل ملکه
ایستاد در یک طرفه العین چندین بار حال بیم و امیدی بخواجه غافلگیر شده
دست داد. آیا این زن که امروزه جان و مال مردم تهران درید قدرت اوست
باچه قصد و نیتی بسراغ ما آمده است؟ آیا شاه جوان دستوری برای باز-
داشت و آزار ما داده یا اینکه مهر مادری محرکش آمده تا دختر خود را از
خطر بیا گاهاند و نجات بدهد.

مهدعلیا اعتنائی بحال خواجه نداشت و با حرض و وواع افسانه را تماشا
میکرد. آغا جمال بمحض اینکه سر از تعظیم برداشت با اشاره دست افسانه
وزن سید را امر به برخاستن نمود و با صدای لرزان گفت برخیزید ملکه است

که ما را سرافراز فرموده اند . خواجه میخواست از طرز نگاههای ملکه به -
احساسات وی پی ببرد آیا این نگاهها از روی دوستی است یا دشمنی مهد -
علیا سخت تو دار بود و کمتر کسی میتوانست از ظاهر بیاطنش پی ببرد
این صفت در ناصرالدینشاه هم بعد کمال وجود داشت و در مدت پنجاه سال
سلطنتش کسی بندرت موفق شد که آنچه را که شاه در دل دارد از ظاهر
قیافه اش بخواند .

مهد علیا در حالیکه تبسم محبت آمیزی بلب داشت با فسانه گفت تو بیا
نزدیک من بنشین و رو بز من سید کرده با خنده گفت شما هم بروید پشت
سر آقا نمازتان را بخوانید زن سید که از خدا میخواست از ترس و لرزی که
از شنیدن نام ملکه بوی دست داده بود رهائی یابد امر مهد علیا را نعمتی
دانسته شتابزده دور شد .

ملکه خود منقلب و مشوش بود و نمیدانست صحبت را از کجا شروع
کند . بالاخره رو با آغا جمال کرده پرسید آیا از سیف الملوك میرزا اذیت و
آزاری هم بشما رسید ؟

خواجه باز تعظیمی کرد و جواب داد : تمام اسب و اثاثیه و اموال
ما را با هزار باجاقلو که من خودم داشتم ضبط کرد و عاقبت هم ما را به -
اسارت داد .

ملکه نگاهی بروی غمزده افسانه کرد و بنظرش چنین آمد که هنوز
اثر رنج و ذلت اسیری در قیافه طفل معصوم باقی مانده است متأثر شد افسانه
اول که چشمش بروی ملکه افتاد لختی شادمان گشت .

خواست خود را در آغوش مادر اندازد و سرور ویش را غرق بوسه سازد
از رنجهاییکه دیده و محنتهاییکه کشیده بود شکوه کند و جوابهای پر محبتی
از زبان مادر بشنود ، ولی بخاطر آورد که شاید ملکه نخواهد ویرا بدختری
قبول کند خاصه که از برخورد خشك و ساده ملکه بوی خیری نمیآید این است
شادیش مبدل بغم و اندوه شد .

افسانه که از دیدن روی مهد علیا یعنی همان کسیکه مادر خویشتن میدانست
بوجود و نشاط آمده بود . وقتی مهد علیا را خشك و خون سرد دید شادیش مبدل
بغم و اندوه شد و این غصه درونی در رخسارش نمایان گردید .

آهی از ته دل کشید و با خود گفت: روی پدر را بیش از چند روزی ندیدم تا اینکه برای همیشه از دستم رفت حال مادر مرا به فرزندى قبول ندارد و ه که چه اندازه بدبخت و بیچاره‌ام.

مهدعلیا پس از آنکه افسانه را سیر تماشا کرد و با آغاجمال کرد و گفت: آیا این همان دختر نیست که در سفر من و ولیعهد به تهران همراه ما بود و تووی و پدر و مادرش را از اقوام خویش معرفی میکردی؟
خواجه تعظیمی نمود و جواب داد همان است.

— تو در آن زمان این خانم را دختر همان آقای سیدی میخواندی که لحظه پیش برای نماز رفت ولی اکنون این خانم ظاهراً خود را دختر شاه مرحوم میداند! آیا تو همان وقت میدانستی که این دختر چنین ادعائی دارد؟
— میدانستم.

— چرا بمن دروغ گفتی؟ چرا موضوع را از من پنهان کردی.
— شاه مرحوم سپرده بود که هیچکس نباید از این راز خبردار شود.
— ای بدجنس!

ملکه در حالیکه قلبش از هجوم احساسات گوناگون فشرده میشد رو با افسانه کرده پرسید: آیا حقیقتاً تو خود را دختر شاه مرحوم میدانى؟ آخر چه دلیل بر این ادعا داری؟

افسانه با قیافه افسرده و لحن اندوهناك جواب داد چه دلیل بالاتر از اینکه شاه مرحوم مرا در آغوش میگرفت و از سرور و رویم میبوسید و میگفت دختر عزیزم، طفل مظلومم.

بغض گلوی افسانه را گرفت نتوانست کلام را تمام کند و چشمهایش از اشك برق زد. مهدعلیا از شدت هیجان و انقلاب قادر با دامه صحبت نبود برای اینکه نفسی تازه کند کاغذی را بیرون آورده بطرف آغاجمال گرفت و با صدای لرزان گفت این نامه از شاه جوان است هر دو با هم بخوانید تا بعد ببینیم تکلیف چیست و اشاره با آغاجمال کرد که نزدیک بیایید و در کنار افسانه بنشینید.
خواجه نامه را بدست گرفت و با افسانه مشغول خواندن شدند. مهدعلیا دیده بر روی افسانه دوخت که بنگرد که مطالب نامه چه تاثیری در وی می بخشد. افسانه قسمت اول نامه را که شاه جلوس خود را بتخت سلطنت

با تفصیل تمام شرح داده بود. با تبسم رضایت آمیزی خواند و در دل خود احساس مسرتی کرد. وقتی پیشنهاد شاه راجع بازدواج میرزا تقی خان امیر کبیر با ملک زاده عزت الدوله دختر مهد علیا رسید ابرو درهم کشید. آیا حس حسادتش تحریک شد. از فکرش گذشت که اگر پدرم زنده بود برای من شوهر بالا تر و والا تری پیدا میکرد. و چون به قسمت مربوط بخودش رسید و دید که شاه دستور بازداشتش را داده از خشم رنگش سرخ و از وحشت سراپا بلرزه در آمد و در یک چشم بهم زدن آتیه تاریک و غم انگیزی را که در کمینش بود در نظر خود مجسم نمود. نامه را از دست آغا جمال در آورد و خود بدست گرفت و این قسمت را یکبار دیگر خواند. مهد علیا متوجه بود که دستهای افسانه می لرزد.

ملکه روبه افسانه کرد و پرسید حال چه میگوئی؟

افسانه جواب داد چه دارم بگویم، سرنوشت من هم این بود که از صلب و بطن شاه و ملکه متولد بشوم ولی عمری را در رنج و غصه بسر برم. در ایام طفولیت که کودکان احتیاج بیحدی بنوازش دارند از دیدن روی مادر محروم بودم و از پدر دور، از روزی هم که خود را شناختم روز خوشی ندیده ام سالها از ترس ناصرالدین میرزا متوحش و هراسان و در بدر و سرگردان بودم یکروز در زندان سلیم خان و روز دیگر در اسارت سیف الملوك میرزا بسر برده حال معلوم میشود باقی عمر را باید در زندان شاه بسر برم تسلیم بر خای حق. مهد علیا بزرحمت از غلیان احساسات و عواطف خود جلو گیری میکرد ملکه از وقایع ناگواری که برای افسانه پیش آمده بود فقط اسارت ویرا بچشم دیده بود. روز ورود اسرا را بخاطر آورد که چگونه افسانه سعی میکرد خود را بعقب کجاوه بکشد تا از نگاهها و سخنان بعضی تماشاچی های پلید در امان باشد.

حس میکرد که باید با افسانه دو بد و از روی صدق و صفا صحبت کند و آنچه در دل دارد بگوید و دردهای دل افسانه را بشنود.

ملکه از جابربخاست و در معیت خواجه و افسانه اطاقهای متعدد خانه را از نظر گذراند و بالاخره اطاقی را که حقیقتاً استراق سمع از اطرافش امکان نداشت انتخاب کرد.

همینکه با افسانه دو بدورو بروی هم نشستند مهدعلیا با همان لحن پیشین که سعی میکرد خشك و عاری از احساسات باشد گفت :

حال که تنهائیم و کسی نیست حرفهای ما را بشنود و از آن اتخاذسند کند می خواهم چند کلمه با تو صاف و پوست کنده صحبت کنم . تو با این ادعا که خود را دختر شاه مرحوم میخوانی با جان خودت بازی میکنی . این حرف را دشمنان پسر م ناصرالدین میرزا در دهان تو گذاشته اند تا بمقاصد ناپاک خود برسند اینکه شاه مرحوم ترا نوازش کرده و « دخترم » گفته دلیل نمیشود شاید بشاه هم دروغ گفته و فریبش داده اند .

شاه مرحوم نسبت به همه مهربان و رئوف بود . آیا دلیل دیگری هم داری . افسانه نگاهی که ملامت و تعجب از آن نمایان بود بروی ملکه کرد گفت هیچ دلیلی بهتر از دل خود آدمی نیست .

اگر طفل نوزادی را از همان لحظه ورود بدنی از پدر و مادر جدا کنند و سالیان دراز ویرا دور از پدر و مادر تربیت کرده و هر روز تلقینش کنند که پدر و مادرش از دنیا رفته اند باز بعد از سی چهل سال اگر پدر و مادر خود برسد آنان را و لودر میان هزار نفر باشند باراهنمائی دل خواهد شناخت .

بمن گفته بودند که این آقای سید باقر پدر تست ولی روزیکه بحضور شاه مرحوم رسیدم آتشی از محبت در دل خود احساس کردم که نظر آنرا هرگز در مورد سید از خود ندیده بودم پدر خود را نه بمعرفی آغا جمال ، بلکه از راه دل شناختم .

افسانه سخت متأثر شد و نوازشهای پدر را بخاطر آورد و از شدت تأثر خاموش گشت مهد علیا دندان روی جگر گذاشته برای آخرین بار از بروز احساسات خود بزرحمت جلو گیری کرد و گفت : گیرم که چنین است که تو میگوئی آیا مادر خود را هم اگر ببینی میشناسی ؟

این سؤال مهد علیا آتشی بجان افسانه زد که بی اختیارش کرد از شنیدن کلمه مادر طاقت از دست داد و دستخوش احساسات شدید شد .

دیگر قادر بجلو گیری از خود نبود که دست در گردن مهد علیا انداخته سر بسینه اش گذاشت و در حالیکه بصدای بلند گریه میکرد و سخنانش درست تشخیص داده نمیشد سعی میکرد مانند طفل شیرخواری سر خود را بیشتر در

سینه مادر فرو کند آخ مادر مادر ! این چه آزمایشی است که از من میکنی
چه دلی داری ؟ من که گداختم و سوختم آخر تو هم سخنی بگو چرا دلت بحال
من نمیسوزد دیگر طاقت ندارم . مگر من بشر نیستم غیر از تو ملجأ و پناهی
ندارم سالها دردوری تو اشک ریخته ام . همیشه با آرزوی دیدار تو زنده بودم ،
دهان باز کن و مرا با اسم بخوان ، مگر نه اینست که این اسم را تو بروی من
گذاشتی . آخر من افسانه توام . اسم با مسمائی دارم افسانه روزگارم ،
دختر شاهم و در ذات و بدبختی جان مسپارم ! ایکاش در خانواده گدائی بدنیا
میآمدم و اینهمه رنج و ذلت نمیدیدم من هم بشرم ، من هم محتاج محبتم . آخ
مادر جان مادر جان ! تا کی ، تا کی ؟

افسانه بریده بریده سخنانی میگفت و میگریست از دست روزگار ،
از دست مادر شکوه و شکایت میکرد از بخت بد مینالید و فغان میکرد .
دردهای دل میشمرد و سر از روی سینه مهدعلیا برنمیداشت .
مهدعلیا باد و دست گیسوان افسانه را نوازش میکرد و سخنانش را
گوش میداد ناگهان چشمش بگوشواره های افسانه افتاد و بی اختیار شانزده
سال پیش را بخاطر آورد که چگونه در دهکده کهنمیر وضع حمل کرد و
در حینیکه سکینه ماما میخواست دخترش را ببرد گوشواره های خود را در
آورد و تسلیم ماما کرد و قسمش داد که بزنی سید باقر بدهد و بگوید که
خانمی آنها را نذر بچه سیدی کرده است .

مهدعلیا ساعت جدائی با نوزاد را بخاطر آورد و محنت هائیرا که افسانه
در مدت شانزده سال کشیده بود در نظر خود مجسم کرد و سیدی از اشک
بروی گیسوان سیاه افسانه فروریخت .

چندی هردو اشک ریختند بالاخره مهدعلیا دو کف دست را برد و گونه
افسانه نهاد سر دخترش را از روی سینه خود بلند کرد و نگاه داشت و به
تماشا پرداخت آنگاه غرق بوسه ساخت افسانه وقتی چشمهای مهدعلیا را
پراز اشک دید قیافه گرفته اش چون گل شکفته شد . پس مادر هم مرا
دوست دارد و از خود نمیراند اشکهای من از غصه و اندوه بود . ولی او
از ذوق و شادی میگریسته .

مهدعلیا پس از آنکه باز سر افسانه را بسینه فشرد و از سرور ویش

بوسید بالاخره بسخن در آمد و گفت دختر عزیزم راست گفتی که چشم و
 زبان دل بهترین راهنمای آدمی است ، تو نه سال پیش که باهم از تبریز
 به تهران میآمدیم و آغا جمال ترا بحضور من آورده از سادات اهل قبه و از
 اقوام خویش معرفی کرد من حتی قبل از اینکه بدانم اسم تو افسانه است از
 همان نگاه اول محبت بیحدی نسبت بتو در دل خود یافتم و همان روز
 باخود گفتم که دل اشتباه نمیکند و این محبت بیک دختر بچه غریبه علتی
 دارد . بیاد دختر گمگشته خود افتادم . دیدم همان مهر و محبتی را که غیباً
 بوی داشتم بادیدن روی تو بتو بهمرساندم چند بار خواستم آغا جمال را بخوام
 و سوگندش بدهم و حقیقت را جويا شوم ولی بملاحظه منصرف شدم . در
 این مدت نه سال که از دور بودیم هر وقت بیاد طفل از دست رفته خود
 میافتم بلافاصله ترا بخاطر میآوردم . امروز هم از همان نگاه اول در
 سینه ام بصدا درآمد که هان شاد باش و شکر خدا را بجا آور که گمکرده
 خود را یافتی نمیدانی باچه ورنج زحمتی از بروز احساسات جلوگیری کردم .
 مهد علیا رو بسوی آسمان کرده گفت خدایا شکر که دخترم را باز
 یافتم و در حالی که چشمهایش پراز اشك بود دیده بروی افسانه دوخت و گفت
 دختر عزیزم با نهایت تائر و اندوه باید بتو بگویم که نمی توانم تو را در کنار
 خود نگاه بدارم . مامحکوم بجدائی هستیم و هرگز نباید آشنائی بدهیم .
 اگر شاه جوان بفهمد که من ترا دختر خوانده خود میدانم من و تو
 نابود خواهیم شد . من مجبورم ترا طرد کنم و بر حسب ظاهر شاید و فسونکار
 بخوانم . شاه هنوز نگران است که مبادا جاسوس های سالار تو و این سید را
 بر بایند و بخراسان ببرند . خودت نامه اش را خواندی و دیدی که حکم باز -
 داشت شماها را صادر کرده است حال چاره نیست جز اینکه از تهران بشهر و
 ولایت دیگری بروید و اگر اصرار داری که در تهران بمانی باید درخفا
 بطوریکه هیچکس نداند و نفهمد و نداند بخانه دیگری منتقل بشوید .
 البته من سراغ تو خواهم آمد ولی نباید هیچکس جز خود من از جا و مکان
 تو با خبر باشد . شاه خواهم نوشت که هر چه گشتم اثری از سید باقر و
 خانواده اش نیافتم .
 شاید بعدها بتوانم شاه را در باره تو نرم و رام کنم . ولی فعلاً باید از

وی بر حذر باشیم .
مادر و دختر مدتی با هم صحبت کردند و راضی و خشنود از هم جدا شدند مهدعلیا در حین عزیمت آغا جمال را خواست و گفت این دخترم را بتو میسپارم . همانطور که نسبت بشاه مرحوم وفادار بودی من بعد باید با من از روی صدق و صفا رفتار کنی .

اینکه اسرار شاه را بمن بروز ندادی جای تقدیر است امیدوارم که اسرار مرا هم بدیگری بروز نخواهی داد .

افسانه بعد از رفتن مهدعلیا جریان صحبت خود را با مادر بالتمام برای آغا جمال تعریف کرد و از اینکه مادرش وی را فرزند خویش خوانده و در آغوش کشیده و وعده ها داده اظهار شادمانی کرد آغا جمال گفته های افسانه را با خونسردی و تردید تلقی کرد و گفت در هر حال من مهدعلیا را بهتر از شما می شناسم و بدین جهت صلاح نمیدانم هر چه در دل دارید بوی بگوئید بلکه حتی الامکان حریم نگاه دارید و احتیاط کنید .

دو سه روز بعد آغا جمال خانه در محله دیگر شهر تهیه دید و قبل از انتقال بدان خانه خود وی با تمام خانواده سید بعنوان زیارت قم به حضرت عبدالعظیم نقل مکان کردند و شبی بدون اینکه کسی متوجه بشود بتهران برگشتند و در خانه نو خرید منزل کردند و تنها کسی که از مردم پایتخت از مسکن جدید افسانه خبردار شد همان مهدعلیا بود که روز بعد برای منزل مبارکی آمد و يك گردن بند گرانبھائی با دست خود بگردن افسانه بست و گفت این گردن بند بآن گوشواره ها می آید . این دفعه کنیز جوان و خوشکلی همراه مهدعلیا بود که چشم از روی افسانه بر نمیداشت و با دقت تمام مراقب رفتار و گفتار ملکه و افسانه بود .

حضور كنيزك باعث تعجب و ناراحتی افسانه شد ملکه گفت كه این دختر از خانواده های ما است اشمش زیبا و خودش اصلا گرجی و محرم تمام اسرار من است .

روزها میگذشت و مهدعلیا هفته یکی دوبار بدیدار دختر خود می آمد در تهران تمام مردم از بزرگ و كوچك منتظر ورود شاه جوان از تبریز بودند . بالاخره شاه در ۲۱ ذی قعدة ۱۲۶۴ بسا كو كبه و دبده تمام وارد

پایتخت شد و روز بعد رسماً به تخت سلطنت جلوس کرد. در روز ورود شاه افسانه هم به تماشا رفته بود مردم عوام شاه جوان را تعریف میکردند و میگفتند که نماز و روزه اش ترك نمیشود بواجبات دینی عمل میکند و بهم وعده میدادند که نان و گوشت را ارزان خواهد کرد.

افسانه از تماشای ورود شاه با حال پریشان و افسرده و پژمرده بخانه برگشت درحین عبور شاه هم که مردم اظهار شادی میکردند افسانه ساکت و غمگین بود آیا فکر میکرد که اگر پسر بد دنیا آمده بود این همه جاه و جلال بوی تعلق میداشت یا عشق خفته اش بیدار شده و دلخون بود از اینکه وی حاضر است جان در راه معشوق تار کند ولی معشوق بخون وی تشنه و اگر بچنگش آورد دمار از روزگارش برآرد..

در دوره فترت یعنی از روز مرگ محمد شاه (۶ شوال) تا ورود ناصرالدین شاه به تهران (۲۱ ذی قعدة ۱۲۶۴) که قریب بیك ماه و نیم طول کشید مهدعلیا در تهران فرمانروائی داشت.

مانند پادشاهی عزل و نصب میکرد خلعت و انعام میداد جریمه میگرفت و از این فرمانروائی لذت ببرد. در باریان چایلوس میگفتند که «مهدعلیا بتدبیریکه هیچ وزیر کار آگاه تصور آن نتوان کرد و حکمتی که هیچ عاقل دانا بوصول آن توانا نتواند بود بحفظ حوزه مملکت و تقویم قوام سلطنت پرداخت».

آزردگان و ناراضی ها هم با خنده تمسخر آمیز میگفتند:

«فروغی نماند در آن خاندان که بانك خروس آید از ما کیان»

ناصرالدین شاه پس از ورود به تهران بر حسب اشاره میرزا تقی خان امیر کبیر دست مادر را از تمام کارها کوتاه کرد و حتی بیعضی اوامر و دستوراتیکه داده بود ایراد گرفت این کار برای مهدعلیا سخت ناگوار بود. از آن بعد هر وقت مهدعلیا بدیدن افسانه میرفت از ناصرالدین شاه شکایت میکرد و تأسف میخورد از اینکه در کارها باوی مشورت نمیکند و تمام اختیارات را بدست پسر آشپزی سپرده (مقصودش میرزا تقی خان امیر کبیر بود) که هر چه میخواهد میکند.

يك روز مهدعلیا خشمناکتر از دفعات قبل بدیدن افسانه آمده بمحض

ورود سر شکایت را از دست شاه باز کرد و گفت: کار بی اعتنائی شاه نسبت بمن بجائی رسیده که بر خلاف میل من دخترم عزت الدوله را نامزد میرزا تقی خان کرده و میخواهد که من پسر کر بلائی قربان آشپز را به دامادی خویش قبول کنم. مردم چه خواهند گفت؟

آیا دیده شده که پسر آشپزی به دامادی شاه پرسد.
مگر شاهزاده لایقی پیدا نمیشد که باید با آشپزها وصلت کنیم. طفلك عزت شب و روز اشك میریزد و گریه میکند.

چند روز است که با شاه قهرم و حرف نمیزنم. دیروز از ناحیه «ایشیک آقاسی» (رئیس تشریفات سلطنتی) شنیدم که دستور داده اند شهر را آیین ببندند و سه شبانه روز چراغانی کنند. قرار است تشریفات و عروسی بقدری باشکوه باشد که مردم نظیر آنرا حتی در دوره خاقان مغفور هم ندیده باشند. من که نه در مجلس عقد حاضر خواهم شد و نه در جشن عروسی شرکت خواهم کرد.

تمام شاهزادگان و بزرگان قاجار بر آشفته اند هرچه هم سعی میکنند که شاه جوان و بی تجربه را منصرف کنند هی میگویند که میرزا تقی خان خدمت کرده. انگار اگر خروس نبود سحر نمیشد. خدمت کرده که کرده ولی هرچه باشد پسر کر بلائی قربان آشپز است! دختر محمد شاه کجا پسر کر بلائی قربان آشپز کجا؟

دیگر برای قاجاریه چه میماند؟ تاج الدوله که یکی از صیغه های بیشمار خاقان مغفور بود راضی نمیشد دخترش را به پسر امین الدوله بدهد و حال آنکه امین الدوله نسل اندر نسل بزرگ و بزرگ زاده و وزیر و زاده بود حال من چطور راضی بشوم که دخترم را با پسر زاده بدهم.

افسانه بر حسب ظاهر حرف های مهد علیا را گوش میداد ولی فکرش جای دیگر بود. خود را با عزت الدوله مقایسه میکرد.

دولت و اقبال او و محنت و ناراحتی خود را در نظر مجسم میکرد و اندوهناک میشد.

چند روز بعد خبر عروسی خواهر شاه با اتابك اعظم در شهر منتشر شد و از تهران بولایات رسید.

ناصرالدینشاه مرحوم در شب شنبه ۲۲ دیقعه ۱۲۶۴ هفت ساعت و بیست دقیقه از شب گذشته در تهران رسماً بتخت سلطنت جلوس کرد. انتخاب چنین ساعتی در آن شب برای جلوس بر حسب اشاره ستاره شناسان بود که شاه اعتقاد زیادی بگفته های آنان داشت. در آن شب واقعه دیگری روی داد که اهمیتش برای کشور ایران شاید بیش از جلوس خود شاه بود در همان شب میرزا تقی خان فراهانی بصدارت عظمی و لقب اتابیکی ملقب گردید شاه تاج چهارمینی کیانی را بر سر نهاد و صدراعظم هم جامه سنگین وزن مرواریددوز را که خلعت مخصوص صدارت عظمی بود در بر نمود. همانطوریکه خود ناصرالدینشاه مدعیان متعددی برای سلطنت داشت کسانی هم منصب صدارت عظمی را حق خود می پنداشتند یکی اصل و نسب و دیگری قرابت و خویشاوندی و سومی نزدیکی بسفارتخانه های روس و انگلیس را سرمایه کار می شهرد ولی خدمات میرزا تقی خان نه بحدی بود که حتی شاه جوان هم بتواند ندیده بگیرد. این مرد موفق شده بود شاه را با اردوئی مرکب از سی هزار نفر از تبریز به تهران برساند شخصاً مخارج چنین اردوئی را تأمین کند و نگذارد که کمترین ظلم و اجحافی بساکنین آبادیهای سر راه وارد بشود. ولی در آن دوره تشخیص و تعیین خدمت بمملکت چندان اهمیتی نداشت، بلکه اهمیت اشخاص بیشتر در اصل و نسب بود و بیشتر از مشاغل اعم از کشوری و لشگری بارث باشخاص میرسید شاهزادگان و درباریان صدراعظمی میرزا تقی خان را با نهایت اکراه تلقی کردند خاصه که این مرد برای تعدیل بودجه مواجبه ها را بدون ارفاق کم میکرد و نالایق ها را بدون توجه باصل و نسب از کار برکنار و لایق ها را اعم از هر طبقه که بودند بکار میگماشت. هنوز خشم و غضب شاهزادگان و اشراف از صدراعظمی میرزا تقی خان تسکین نیافته بود که خبر عروسی وی با عزت الدوله خواهر شاه در شهر منتشر گردید و این خبر باصطلاح جریده نگاران امروزی مثل بمب ترکید.

از ساعتی که خبر این ازدواج انتشار یافت بعضی از شاهزادگان و اعیان کوتاه نظر هر وقت بهم میرسیدند کنایه هایی میزدند و متلک هایی میگفتند و بیشتر تکیه کلامشان روی اصل و نسب داماد بود. یکی میگفت: در

هر حال شکمی از عزا خواهیم در آورد و لا اقل غذاهای خوبی خواهیم خورد دست پخت با باش که بد نبود (کنایه میزدند که پدر داماد آشپز در خانه قائم مقام بوده) دیگر آهسته میخواند یارب روا مدار گدا معتبر شود ... با همه این قرواندها بساط عروسی با نهایت شکوه و جلال فراهم میشد.

شبیه که بنا بود عروس را بخانه داماد ببرند شهر کوچک و پر جمعیت تهران را آذین بسته بودند در دو طرف خیابانهاییکه سر راه واقع شده بودند سه رج سیم کشیده و استکانهای بفاصله نیم درع از یکدیگر از سیمها آویزان کرده بودند روغن چراغ در استکانها ریخته و فتیله های گذاشته و روشن کرده بودند در چند جا طاق نصرت های بسته چهل چراغ های مجملی آویخته بودند.

هنوز غروب نشده بود که جمعیت در پیاده روها و پشت بام ها موج میزد و دمبدم بیشتر میشد.

سربازها با همه خشونت که بکار میبردند نمیتوانستند راهی را که برای عبور موکب عروس معین شده بود باز نگاه بدارند و راه لحظه به لحظه تنگتر میشد. هر اندازه که شاهزاده و اشراف از این عروسی دلخور و ناراضی بودند، برعکس توده های وسیع مردم اظهار شادمانی میکردند و خوشوقت بودند از اینکه مردی از طبقه سوم که پدرش آشپز بوده در نتیجه لیاقت و کاردانی بدامادی شاه سرافراز گشته است و این خود جوانان جاه طلب را از طبقه سوم به آتیه امیدوار میساخت. در شب عروسی افسانه هم با اتفاق «رباب هزاره» برای تماشا از خانه خارج شدند.

افسانه اندوهناک بود خود علت آنرا نمیدانست برعکس رباب سخت خوشحال بود که عروسی شاهانه را تماشا خواهد کرد و این خاطره شیرین را پس از مراجعت بخراسان برای دوستان و آشنایان تعریف خواهد نمود. دوش بدوش افسانه قدم برمیداشت. متلکهای خوشمزه بار زنها میکرد مخصوصاً زنهاى بچه دار را که سه چهار کودک قد و نیم قد را ریشه کرده یکی را میزدند دیگری را نفرین میکردند و با این حال بتماشا میرفتند ادای زنها را که بچه ها یا همراهان خود را صدا میکردند در میآورد خود از ته دل میخندید و سعی می کرد خانم خود را بخنداند. هرچه باریک تر

میشدند بر ازدحام میافزود. از کوچه پس کوچه‌های پرآمدورفت ملك آباد و پاچنار گذشته وارد محوطه سبزه میدان شدند.

سبزه میدان در آن زمان اسم با مسمائی داشت و حقیقتاً سبزه کاری پهناوری بود که قسمت عمده تره بار تهران را در فصل بهار تأمین میکرد در گوشه و کنار آن هم کسبه گوناگون از قبیل نعلبند، سیرابی فروش و جگرکی و مرغ فروش و علاف و غیره سایه بانهای زده کاسبی می کردند. در وسط این میدان تیر بلندی سر بفلک کشیده بود که بسیاری از مردم خاصه زنهار از دیدن آن ناراحت می شدند و بر خود می لرزیدند. این تیر همان « قاپق » معروف بود که مقصرین را پپای آن سر از تن جدا میکردند و سر بریده را بالای قاپق برای عبرت مردم می نهادند.

افسانه از دیدن قاپق یکه خورد و مشوش گردید بخاطر آورد که چندی قبل روزی از این میدان میگذشت و شنیده بود که هنوز سر مقصر تیره بختی بالای قاپق برقرار میباشد تصمیم گرفت که بر حس کنجکاوی خود فائق آمده از میدان بگذرد و برای دیدن سر بریده سر بلند نکند ولی معلوم نشد چه شد که يك مرتبه چشمش بر بالای قاپق افتاد و سر بریده را دید که باد بر آن می وزید زلف های سیاه و بلند آنرا بحرکت می آورد گوئی جوان زنده ایست که معشوقه را دیده و برای دلبائی زلف بر باد داده است.

همینکه وارد ارك شدند حرکت بجلو مشگل شد. رباب مردم راتنه میزد گاهی با ناله و نفرین برای خود و خانمش راه باز میکرد.

بمعبری که خط سیر مو کب عروس بود رسیدند. افسانه گوشه را اختیار کرد و خواست همانجا بماند و تماشا نماید ولی رباب قسمش داد که چند قدم دیگر جلو تر بروند تا بهتر ببینند مردم بدون اینکه قصدی و غرضی داشته باشند به تیرهایی که مأمورین قورخانه بر زمین نصب کرده و سیمکشی نموده و استکان های پر روغن را آویخته بودند تنه میزدند و استکانها بتکان آمده و روغن غلیظ بسر و روی عابرین میریخت در نزدیکی یکی از طاقها فشار جمعیت بحدی زیاد شد که دوسه تیر از جا کنده شد.

سر بازهایی که جلو سیمکشی صف کشیده بودند با قنداق تفنگ بطرف مردم حمله کردند غوغا برخاست و جمعیت بهم ریخت و بین رباب و افسانه

جدائی افتاد .

افسانه گوئی واقعه ناگواری را پیش بینی میکرد خواست از همانجا بخانه برگردد و از سر تماشا بگذرد ولی دیگر دیر شده و راه بازگشت مسدود گشته بود .

دیگر برای کسی اختیار جلورفتن و عقب گشتن نمانده بود . سیل جمعیت افسانه را جلو میبرد ، از آمدنش پشیمان شده بود . حتی الامکان سعی میکرد خود را بصفهای عقب برساند ولی موفق نمیشد .

وقتی موکب عروس نمایان گردید . افسانه چیزی از قسمت‌های مقدم آن را ندید . همینقدر هیاهوی فراشها و غلغله مردم و آوازهای دسته‌جمعی و صدای زنك مطربها را می‌شنید از تمام افواج مقیم پایتخت مانند فوج قهرمانیه و فوج ششم تبریز ، فوج گروس و غیره دستجات جزو موکب عروس حرکت می‌کردند و در مقابل هر دسته گروهی از مطربهای مردانه میزدند و می‌خواندند و مشعل‌های بیشمار روشن کرده بودند که دود غلیظ آنها بر روشنائی کمر نگشان می‌چربید . از دوروز پیش شهرت یافته بود که عروس را در تخت گوهر نشانی که بر پشت فیل می‌نهند . بخانه داماد خواهند برد در آن زمان فیل‌های متعددی در اصطبل شاهی نگاهداری میشد که آنها را در بعضی جشنها و اعیاد برای شکوه و جلال بکار میبردند و گاهی هم بعنوان هدیه برای سلاطین و رؤسای کشورهای دوست میفرستادند . گاهی هم عروسهای شاهانه را سوار فیل کرده بخانه شاه داماد میفرستادند . آنشب معلوم شد که عروس چهارده ساله از فیل سواری ترسیده و تخت روان را پسندیده است . افسانه که تا آنروز چنان جمعیت و ازدحامی ندیده و در چنین ورطه هولناکی گیر نکرده بود از شدت فشار مردم بر خود می‌پیچید و نفس نفس میزد بمحض اینکه تخت روان عروس بنزدیکی طاق نصرت رسید جمعیت بدون اعتنا بنهییب و تهدید سربازها بطرف جلو هجوم برده و سربازها را با فشار جلوراندند بنحویکه از دیوارهای طاق هم گذشتند و راه را برای عبور تخت روان عروس بند آوردند سربازها ناسزائی از افسر خود شنیدند و بر آشفته و با قنداق تفنگ بمردم حمله کردند .

کسانی که در صف‌های جلو بودند جاخالی کردند و عقبی‌ها را ناچار

بجلو راندند ضربت سختی با قنداق تفنگ بیازوی افسانه زدند که از درد آن بخود پیچید . غم و اندوهی که از بدو خروج از خانه بردل افسانه نشسته بود و خود علت آنرا نمیدانست بسا این ضربت بعد اعلا رسید و علت آن روشن گشت .

پرده از مقابل چشمش برداشته شد . این عروسی با این جلال و شکوه حق من بود که دختر بزرگ و ارشد اولاد محمدشاه میباشم اگر پدرم زنده مانده بود برای من عروسی عالی تر و مفصل تر میگرفت . حال ظلم و جور روزگار در حق من بجائی رسیده که باید از سر بازی قنداق تفنگ بخورم . جای من در آن تخت روان گوهر نشان بودند در گوشه خیابان اگر این سر باز میفهمید که چه کسی را این طور بیرحمانه مضروب کرده از ترس و خجلت هلاک میشد ولی او چه تقصیری دارد . مراهم جزو این « زن مشدیهای » پوست کلفت پنداشته که برای تماشای تعزیه و عروسی هزاران خفت و خواری را تحمل میکنند سر باز خوشوقت است که زن پروئی را ادب کرده است . ای کاش پایم می شکست و از خانه بیرون نمی آمدم . آیا برای این خارج شدم که ذات و بیچارگی خود را بچشم ببینم ...

از این فکر که این عروسی شاهانه حق وی بود و بتاحق نصیب دیگری شد رنج میبرد و خون دل میخورد . باقلب شکسته و روح پژمرده بخانه برگشت . سید باقر و زنش وقتی افسانه را عازم تماشا دیدند در باطن خوشحال شدند و با خود گفتند که تماشای عروسی و بزن و بکوب مطربها قطعاً بار غمهای گرانی را که بر دل دخترشان نشسته سبک خواهد کرد . ولی اشتباه کرده بودند افسانه را افسرده تر از پیش دیدند که از در وارد شد محنت زده و خشمناک باطاق خود رفت و برای شام هم بیرون نیامد . رباب که غرق بهجت و نشاط از تماشا برگشته بود وقتی شنید خانمش غمزده بخوابگاهش رفته با حیرت و تعجب از این که چطور کسی از چنین تماشائی با غم و محنت بر میگردد بنزدش شتافت .

خانم جان چطور شد که همدیگر را گم کردیم آن مطربها را دیدی چه قشنگ میرقصیدند . تقلید چیهار اتماشا کردی چقدر بامزه بودند ، افسوس نتوانستم تا در خانه داماد بروم و ببینم که چقدر پیشواز عروس آمدند ..

افسانه بیبانه سردرد با ملایمت رباب را از اطباق خارج کرد و خوشبخت بود از اینکه رباب کتک خوردنش را ندید تا صبح دیده برهم نهاد اشک ریخت و از بخت بد نالید، آخر چه رازی در کار است که دو فرزند از يك پدر و مادر یکی خوشبخت و داشاد و یکی بدین سان تیره روز و غمناک باشد عاقبت با این کلمه خود را تسلی داد آخر من هم خدائی دارم. ولی مگر دل شکسته تسلی مییابد.



میرزا تقی خان امیر کبیر چنان با صمیمیت و فداکاری گرم اصلاحات شده و چنان لیاقتی از خود نشان داده بود که دوستان معدود و دشمنان بیشمارش هم ناچار از تحسین و تقدیر بودند ولی هیچکس مانند شخص شاه متوجه اهمیت خدمات صدراعظم نبود. ناصرالدین شاه در دین و مذهب متعصب و نیک و بد اغلب کارها را از جانب خدا میدانست. در باره صدر اعظمش عقیده داشت که مشیت خداوندی چنین مرد بسا کفایتی را به کمک وی فرستاده و معتقد بود که امیر کبیر نه تنها بتمام مشکلات فائق خواهد آمد، بلکه ممالك از دست رفته را باز گرفته و مرزهای ایران را بحدود عهد صفویه و نادرشاه خواهد رساند این است که اختیارات تام بصدر اعظم داده و خود نه تنها بدون مشورت وی کاری نمیکرد، بلکه خشونت هائیرا که گاهی از صدر اعظم نسبت بشخص خودش سر میزد تحمل میکرد و خود متوجه می شد که امیر کبیر از فرط غیرت و دلسوزی و خیرخواهی متغیر می شود والا کمترین قصد سوء ادبی در مزاجش نیست. خلاصه صدر اعظم خدمت میکرد و شاه هم حق خدمت های وی را به بهترین وجهی ادا می نمود و آخرین قدردانی شاه از وزیرش این بود که خواهر خود را بعقد ازدواج صدر اعظم در آورد.

کار حسن خان سالار پسر آصف الدوله در خراسان بسا گرفته اکثر خراسانیان و خاصه اهالی شهر مشهد بحمايت وی برخاسته و لشکرهای تحت فرماندهی شاهزاده حمزه میرزای حشمت الدوله شکست پس از شکست خورده و قشونهای دولتی روحیه را باخته بودند خاصه که بعضی از سرداران پشت تهران کرده و رو بسالار میاوردند، در خود تهران که میرزا تقی خان

مواجب های تمام شاهزادگان و شاهزاده خانمهای بیشمار و سائر بزرگان را برای تعدیل بودجه کم کرده بود کسان زیادی هواخواه سالار بودند فقط بدین امید که اگر سالار بسلطنت برسد حقوق های سابق را برقرار خواهد کرد. این است بی اجر و مزد برای سالار جاسوسی می کردند و چه بسا که عملیات لشکرهای اعزامی را عقیم می گذاشتند.

آن روز که امیر کبیر برای عرض گزارشات صبح زود وارد قصر سلطنتی شد گرفته تر از هر روز بنظر می آمد. ورود خود را بتوسط یکی از خواجه ها بشاه اطلاع داد و تمنا کرد که شاه هرچه زودتر تشریف فرما شود امیر در انتظار شاه متفکر و اندیشناک به پنجره نزدیک شد و بتماشای باغ قصر و استخر مصفای آن پرداخت.

شاه را دید که شب کلاه ترمه یازنجیر و زری اصل بسرو با پیراهن و زیرجامه سفید مشغول تماشای آب پاشی می باشد.

از دیدن شاه بدان وضع ابر و درهم کشید. یا خود گفت سر لوحه تمام اصلاحات ایران و ضامن تمام موفقیت ها قبل از هر چیز اصلاح شخص پادشاه است تا پادشاه لایق تختی نباشد که بر آن جلوس میکنند کاری از پیش نخواهد رفت کار من با این تاجدار جوان با اینکه آثار عقل و هوش از ناصیه اش پیدا است سخت مشکل خواهد بود اول باید خود او را اصلاح کنم. در این فکر بود که دید خواجه بشاه نزدیک شد و ورود صدر اعظم را اطلاع داد و شاه نگاهی به آب پاشی کرده بطرف اطاق ملاقات حرکت کرد. امیر فوراً از اطاق خارج شد و از پله ها پائین آمده با اینکه بیست قدم باشاه فاصله نداشت عازم خروج گردید گویی شاه را می بیند و اعتنائی نمی کند.

شاه که بارها دیده بود امیر در حال تفکر دنیا و مافیها را فراموش میکند این دفعه هم گمان کرد که اندیشه ها و نقشه های بزرگی مرد نابغه را به خود مشغول داشته صدازد امیر کبیر امیر کبیر !

امیر صدای شاه را شنید ولی روی برنگردانید و اعتنائی نکرد. میرزا تقی خان، میرزا تقی خان ! مگر صدای مرا نمی شنوی ؟ شاه قدم تند کرد و نزدیک شد میرزا تقی خان بچه فکر میکنی صدای مرا باین بلندی نمیشنوی باز چه نقشه در سر می پرورانی ؟

امیر کبیر ناچار رو بشاه کرد و مختصر تعارفی بجا آورد .
شاه با تعجب گفت مگر کاغذ من بشما نرسیده است .

— دست خط مبارك را زیارت کردم و همین است که صبح بایسن
زودی آمده ام .

— پس کجا میروی؟ من مطالب مهمی دارم که باید مشورت کنیم مگر
اتفاقی افتاده که مهمتر از ملاقات من است .

— هیچ اتفاقی مهمتر از اطاعت امر ملاقات شاه نیست . میروم در تالار
انتظار بنشینم تا شاه را ملاقات کنم .

شاه لبخندی زده با تعجب پرسید: مگر غیر از من شاه دیگری هم هست
شعر «آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم» بخاطر من آمد . حواست کجا است
شاه در مقابلت ایستاده برگرد برویم صحبت کنیم .
امیر تبسم محزون و در عین حال پر معنائی نموده جواب داد :

من تا کنون پادشاهی که شب کلاهی بسرو جامه خواب در برداشته باشد
ملاقات نکرده ام و نخواهم کرد . شاه کسی است که تاج خسروانی بسرو جامه
پادشاهی در بروشم شیر مرصع بکمر داشته باشد تا اگر در میان هزاران نفر
دیده شود بیک نگاه شناخته گردد والا اگر شاه با این وضع و ریخت خود را
بر عایا و نوکران بنمایاند در نظر آنها و او هم او را بشناسند خوار و
خفیف خواهد بود .

ناصرالدین شاه منفعل شد و در دل حق بجانب امیر داد از صدر اعظمش
عذرخواهی و دلجوئی کرد با ندر و رفت و لحظه بعد آراسته تر از پیش بیرون
آمد و با امیر خلوت کرد .

امیر گزارشات خراسان را داده معروض داشت که در نتیجه تقلیل حقوق
و مخارج زائد موفق شده مبالغ هنگفتی بعنوان انعام بسرکردگان عساکر
دولتی بفرستد و اظهار خوشبینی کرده که عماقرب فتنه سالار پایان خواهد
یافت . بعد از گزارشات مربوط به فتنه های خطرناک بایه رادر ولایت مختلف
بعرض رسانیده نقشه های خود را در تصفیه این غائله شرح داد و پس از فراغت
از مطالب کشوری و لشگری لحظه مکث کرده و ابرو درهم کشید و گفت :
حال عرایضی هم راجع بمهد علیا دارم که باید بعرض برسانم .

ناصرالدین شاه نیز از شنیدن نام مهد علیا خم برابر و انداخت و نرباحت
شد و چشم بدهان امیر دوخت . در همین حین در ب اطاق باز شد پیشخدمت
مخصوص شاه قدم بدرون نهاد و گفت زر گر باشی حسب الامر مبارك كه
تعجیل در كار داشتند شبهای متوالی خود و شاگردانش بی خوابی کشیده و كمر بند
را همانطور يكه ميل مبارك بود حاضر کرده و آورده است .

شاه جوان بعجله از جا بلند شد زر گر باشی را بدرون خواند و با حرس
و ولع كمر بند را از دستش گرفت و مشغول تماشا شد . خود كمر بند از طلا و
جواهرات آبداری در آن بكار برده بودند . شاه صحبت با امیر را قطع کرده
كمر بند را تماشا مینمود و هنرمندی زر گر باشی را تعریف میکرد .

مرد زر گر از اینکه هنرش مورد پسند شاه واقع شده برخود می بالید و
شادی و مسرت از سرور و ریش می بارید . شاه و پیشخدمت و زر گر هر سه شاد و
خندان بودند و هیچيك متوجه امیر نبودند كه چگونه از خشم برخود می پیچید
امیر كه از خشم صدایش دور كه شده بود رو بشاه کرده پرسید چیست ؟ و
این مرد کیست ؟

شاه گوئی متوجه تغییر حال امیر شده با لحن ملایمی گفت : چیزی نیست
كمر بندی است كه چندی قبل باین زر گر باشی سفارش داده بودیم و حال می
بینم كه الحق در ساختن آن كمال استادی و هنرمندی را بكار برده و البته خلعت ...
امیر نگذاشت شاه سخن خود را بیایان برساند و بایك حر كت سریع
كمر بند را از دست شاه گرفت و باتمام زوری كه در بازو داشت بسر زر گر
باشی كوفت (۱) .

امیر كبیر كمر بند را چنان بسختی بسر زر گر باشی كوفت كه بند میان
آن گسیخت و كمر بند دو نصف شد و همان لحظه رو به پیشخدمت و زر گر کرده
فریاد کشید كه پدر . . مگر نمی بینید كه پادشاه ایران با صدر اعظمش خلوت
کرده اند . مگر يك كمر بند چه ارزشی دارد كه برای خاطر آن مجلس مشورت
شاه و وزیرش را برهم میزنید .

از این حر كت امیر ، شاه برافروخت رنگ پیشخدمت و زر گر باشی مثل
كچ سفید شد . شاه جوان مانند شاگرد يكه در حین بازیگوشی از طرف استاد

۱ - زندگانی میرزا تقی خان امیر كبیر تألیف جناب آقای حسین مكی .

غافلگیر شده باشد با صدای ارزان و لحن ملایم گفت: حق با امیر است. چرا
بیموقع داخل شدید زود خارج شوید تا هر وقت صحبت ما تمام شد احضار کنم
نه پیشخدمت نه زرگر باشی هیچکدام جرئت نکردند پاره های کمر بند را
از زمین بردارند.

اطاق که خلوت شد شاه با همه دلپسنگی که از این رفتار خوشونت آمیز
امیر بهم رسانده بود گفت امروز از کدام دنده بلند شده که با همه سر دعوا
داری، آتشین مزاج که بودی امروز آتشین تر شده چرا اوقات تلخ است.
شاه دستور قلیان برای امیر داد امیر عرض کرد: برعکس امروز که عازم
شرفیابی بودم بملاحظه اخبار خوشی که از خراسان داشتم خیلی سردماغ بودم
اوقاتم از دیدن شما باشکوه و جامه خواب تلخ شد. راست است که من محرم
شما هستم و حال هم افتخار دامادی شما را دارم ولی شاه باید برای همه شاه باشد
و بابهت و سطوت سلطنت نباید برای خاطر کسی ولو نزدیکترین چاکران
و محارم شاه باشد لطمه وارد گردد و اما اینکه زرگر باشی را تنبیه کردم منظور
خاص داشتم و میخواستم مردم مخصوصاً نوکران دولت بدانند که مقدم بر هر
کار و خدمتی کار مملکت و خدمت به دولت است.

آنروزها گذشت که تفریح خاطر و خوش آیند شاه را یگانه کار
مهم و وسیله ترقی میدانستند حال خواهند فهمید که شخص پادشاه مصالح کشورش
را بر تفریح و تفنن ترجیح میدهد.

امیر مدتی راجع بنقشه هائیکه برای اصلاحات داخلی در نظر داشت صحبت
کرد و بعد در اطراف گزارشات خراسان و آذربایجان و فارس توضیحاتی داد
و در خاتمه نام مهدعلیا را بزبان آورده گفت: پس از آنکه مهدعلیا نزد شما
گریه کرد و از محدودیتها و مراقبت هائیکه در اطراف وی میشد شکایت
نمود من حسب الامر شما تا آنجا که ممکن بود دست از وی برداشتم و مسئولیت
کارهای شخصی او را بعهده شما گذاشتم فقط مراقب بوده و هستم که مبادا
کاری برخلاف مصالح مملکت و دولت از وی سر بزنند. متأسفانه اخیراً معلوم
شده که مهدعلیا خیانت بزرگی نسبت بشخص شما که شاه مملکت هستید و همچنین
نسبت بمملکت و دولت مرتکب شده که خدا عاقبتش را بخیر کند. شاه گفت من
دست مهدعلیا را از دخالت در کارهای دولتی بکلی کوتاه کرده و حتی سپرده ام

که اگر کسی بدون اطلاع من و شما اوامر ویرا اجرا کند تنبیه خواهد شد مدتی است که با هیچیک از درباریان و بزرگان ملاقاتی نکرده فقط گاهی میرزا آقاخان وزیر لشکر نظر بسوابق خدمتش آنهم برای احوالپرسی به - حضورش میرود در اینصورت چگونه ممکن است مرتکب خیانتی بشود. حال موضوع را درست شرح بده. امیر کبیر با لحن خشک و شمرده جواب داد :

مهدعلیا آندختره افسانه نام را که خود را فرزند شاه مرحوم میداند در تهران پیدا کرده و در آغوش کشیده و بفرزندی قبول کرده و تحت حمایت گرفته و هفته ای یکی دو بار بملاقاتش میرود و وعده هائی بوی میدهد و حال آنکه اگر فراموش نکرده باشید شما مخصوصاً از تبریز نامه بمهد علیا نوشته و دستور اکید داده بودید که ایندختره را بدست آورده و توقیف کند. قیافه شاه گرفته شد. از فرط خشم و هیجان برخاست و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت گفت زحمت و درد سر برادر عباس میرزا کم بود که خواهری هم پیدا کرده ام ! این برادر راستی و خواهر دروغی مثل سایه مرا دنبال میکنند و راحت نمیکذارند.

دندانهای عباس میرزا را کشیدیم و هرچه داشت از دستش گرفتیم و خیال کردیم که آسوده شدیم ولی دشمنان من هنوز امیدها بعباس میرزا دارند افسوس که مهدعلیا غفلت کرده و نتوانست قبل از اینکه سفرای روس و انگلیس این پسر را تحت حمایت بگیرند کار ویرا یکسره کند. وجود عباس میرزا خاری است که بپهلوی من فرو میرود. ولی این دختره دیگر حامیانی مثل سفرای روس و انگلیس ندارد. همین امشب میفرستم دستگیرش کنند و بقلعه چهریق یا نارین قلعه اردبیل ببرند. نه ! نه ! بهتر است در ملاء عام مجازاتش کنیم تا دیگر کسی نتواند بدروغ خود را فرزند شاه معرفی کند. اگر جلوی این یکی را نگیریم فردا صدها خواهر و برادر دروغی پیدا خواهیم کرد. میدهم از بالای ارك بزمینش بیندازند تا سائر مدعیان حساب کار خود را بکنند. عجب آنکه دشمنان من کار را بر شاه مرحوم هم مشتبّه کرده اند بطوریکه شاه ویرا فرزند خویش خوانده روزیکه فرستادیم و جواهرات و اسناد او را ق خدیجه مادر عباس میرزا را گرفتیم من در میان اسناد با نهایت تعجب وصیتنامه هم بنام افسانه دیدم. پناه بر خدا از اشتباهکاری مردم ! خطر این دختر برای

من از عباس میرزا هم بیشتر است .
شاه مقابل امیر ایستاد و پرسید : آیا مهد علیا هم او را دختر خود
می داند ؟

- بلی ، زیاده از حد هم دوستش میدارد .
- این پادار کجا و چگونه بهم رسیدند و همدیگر را شناختند .
- آغا جمال خواجه در سالیکه شما بامهد علیا از تبریز بتهران میآمدید
دختر را بمهد علیا نشان داده و از اقوام خود معرفی کرده بود شاه مرحوم چند
روز قبل از فوتش افسانه را بطوریکه اطلاع دارید بتهران خواست و ای عمرش
وفانکرد روی دختر را ببیند .

سیف الملوك در حدود قزوین افسانه را شناخته و نزد خود نگاهداشت
تا پس از رسیدن بسلطنت هویت ویرا آشکار سازد و بنام دختر ارشد شاه مرحوم
بعقد ازدواج خود در آورد . افسانه جزو اسرا وارد تهران شد و در نتیجه
بلوا از اسارت نجات یافت و مهد علیا بتوسط یکی از گیس سفیدهای اندرون
سیف الملوك میرزا از واقعه آگاه شده او بدیدنش شتافت و نمیدانم چه آفسونی
در گوشش خواندند که دختره را فرزند خویش دانسته و مانند مادری در
آغوشش گرفت و دستور شمارا راجع بتوقیف وی زیر پا گذاشت .
- پس مهد علیا مرا پسر خویش نمیداند .

- چه عرض کنم باید از خودش پرسید

- عقیده شما در این باره چیست ؟

- این دختر ادعای بس بزرگ و خطرناکی دارد بدینمعنی که اصل و
نسب شمارا مورد تردید قرار میدهد و این خود نقشه ایست که دشمنان ولیعهدی
و بعدهم سلطنت شما در ۱۸ سال قبل از روی نهایت مطامعه و حيله کشیده و
بکار برده و میبرند من هم عقیده شمارا دارم که باید ویرا بجائی فرستاد که نه
کسی رویش را ببیند و نه صدایش را بشنود :

- پس شما همین امشب دستگیرش خواهید کرد ؟

- البته . فعلا بقلعه چهریق میفرستیم و بعد از تسلط بر خراسان در کلات

جایش میدهیم . امیر برخاست تا از حضور شاه مرخص شود نه شاه و نه

امیر هیچیک نفهمیدند که در همان لحظه زنی با پای برهنه با عجله تمام از

این زن مهد علیا بود که غالباً شخصاً یا بتوسط خواجگان و کنیزان محرم خود صحبت‌های امیر و شاهرا گوش میداد . آنروز مهد علیا با طپش قلب و وحشت بیحد سخنان آن‌دورا گوش داد و چون صحبت پیاپی رسید یقین کرد که شاه بملاقات وی آمده توضیحاتی خواهد ساخت .

فوراً دستور داد بساط حمام را فراهم کنند و اگر شاه ویرا خواست بگویند در حمام است . حمام رفتن ملکه تشریفات مفصلی داشت .

انواع و اقسام تنقلات و شربت آلات و عرق‌های بیدمشك و کاسنی و غیره حاضر میکردند اگر ملکه سردماغ بود یکدسته از مطرب‌های خاصه سر بینه حمام میزدند و میخواندند و میرقصیدند . مهد علیا در انظار خدمتکاران بیشمار خود وارد حمام شد ولی بنحویکه کسی متوجه نگردد با چادر مندرس از در دیگر بیرون رفت و از قصر خارج شد . همینکه پایش بکوچه رسید شروع بدویدن کرد . میدوید و میگریست دخترم را میخواندند دستگیر و سر بنیست کنند . خدایا خودت بدادش برس . این طفل معصوم چه تقصیری دارد .

مهد علیا در آن زمان سنش در حدود پنجاه سال بود . عادت پیاده روی نداشت . با کفش‌های پی‌پاشنه و روباز نمیتوانست سرعت بگیرد ناچار کفش‌ها را در آورد و زیر بقل گرفت و با همان جوراب چاقچوری براه افتاد میدوید و بچه اش را دعا میکرد .

افسانه وقتی مهد علیا را با آن حال دید فهمید که باید واقعه مهمی روی داده باشد . مهد علیا نفس نفس میزد و بدون اینکه بنشیند و بیاساید همان طور ایستاده شروع بصحبت کرد : دختر بیچاره ام زود از این خانه فرار کنید جاسوس‌های میرزا تقی خان از ملاقات ما آگاه شده و شماها را شناخته و همه را گزارش داده اند . امروز یا امشب تمام شماها را دستگیر و زندان‌های چهریق وارد بیل خواهند فرستاد یکدقیقه هم در نك جائز نیست همه باهم فرار نکنید بلکه متفرق بشوید و هر کدام بگوشه پناه ببرید و پنهان بشوید من روزهای اول ماه بزیارت حضرت عبد العظیم میروم اگر توانستید آنروز از حال خود خبری بمن برسانید . بیش از این نمیتوانم توقف کنم فعلاً خدا حافظ همگی ملکه افسانه را در آغوش کشید و در حالیکه قطرات اشك از

دیدگانش فرو میریخت گفت : طفل مظلوم غصه نخور خدا بزرگ است ،
هر جا باشم ترا آنی فراموش نخواهم کرد و از حالت غافل نخواهم ماند. بدان
که مادری داری و آن مادر ترا از جان و دل بیشتر دوست دارد .

مهد علیا همه را در بهت و وحشت گذاشته از در بیرون دوید ،
چندی تمام اهل خانه مات و مبهوت بروی هم نگاه میکردند .

خبر بقدری موخش و غیر مترقبه بود که کسی قدرت نداشت حواس خود را
جمع کرده تصمیمی بگیرد و سخنی بگوید . ترس گرفتاری بدست فراشان
بی بند و بار و سفر دست و پا بسته با اسبهای چاپاری و زندگی در سیاه چالهای
زندان چهریق و اردبیل همه را مسحور کرده بود . بالاخره افسانه بسخن
در آمده گفت : جای در نك نیست ، هر کاری میخواهید بکنید معطل نشوید.
مگر نمیدانید که امیر کبیر در کارها تأخیر روا نمیدارد شاید هم اکنون مأمورینش
برسند و اگر هم قصد داشته باشند شب ما را دستگیر کنند در هر حال ممکنست
خانه را تحت نظر بگیرند .

سید باقر پیشنهاد کرد که خوبست همگی بحضرت عبدالعظیم بروند و
بست بنشینند ولی آغا جمال و افسانه این رأی را نپسندیدند و گفتند اولاً ممکن
است اسبابی فراهم بیاورند که ما مجبور بترك تحصن بشویم و انگهی ممکن
است تهمت های مذهبی بزنند و مردم را بجان ما بیندازند . باید پنهان شویم
که رد ما را گم کنند تا بعداً بتوانیم بشهر و ولایت دیگری فرار کنیم . لحظه
بعد در ب خانه را از بیرون کلون کردند و طبق دستور مهد علیا متفرق شده نشانی
هائی باهم گذاشتند و هر يك در گوشه پنهان شدند .

آغا جمال قسمت عمده نقدینه و جواهرات را همراه برداشته و در خانه
یکی از دوستان بازاریش پناهنده گشت و سید باقر را در خانه دوست دیگری جای
داد . یکدست از لباسهای بلند سید باقر را تن کریم کردند و عمامه بزرگی
بر سرش گذاشتند و او را با اتفاق افسانه و معصومه زن سید بنام زوار وانه حضرت
عبدالعظیم کردند .

در آن سال زوار زیادی بقصد عزیمت بمشهد از ولایات بتهران آمده و
بعلت ناامنی راهها و فتنه سالار در پایتخت متراکم شده و در انتظار باز شدن
راههار و زمیگذرانند . اغلب اینها قصبه حضرت عبدالعظیم را برای سکونت

اختیار کرده بودند تا لااقل از ثواب زیارت آن مکان مقدس برخوردار شوند.
قصبه كوچك شهرری از جمعیت غلغله بود و چون همه غریب بودند کسی بدیگری
کاری نداشت و کنجکاوی نمیکرد البته با این وضع شهرری برای افسانه بهترین
پناهداهی محسوب میشد.



مهدعلیا در ملاقات با شاه بکلی منکر موضوع شد و هرچه شاه نام و
نشانی داد ابداً چیزی بگردن نگرفت و همه را حاشا کرد و حمل بر تحریکات
امیر کبیر نموده گفت این صدراعظم تو که از سلطنت فقط اسمی برای تو باقی
گذاشته شب و روز تلاش میکند که میانه ما را برهم بزند تا من معایب کارهای
اورا برای تو شرح ندهم وقتی شاه با خشونت تمام پرسید :
- بالاخره آیا مرا پسر خود میدانی یا آن افسانه را دختر خویش
می شماری ؟

مهدعلیا در جواب بگریه درآمد گفت از جانم چه میخواهی ؟
و دیگر گریه نگذاشت حرفی بزند .

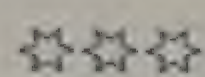
امیر یکی از زرنگترین فرایشان خود را که معروف بلیاقت و کاردانی
بود مأمور دستگیری خانواده سید باقر کرد و دستور داد که مقصرین را فوراً
بمحضر شاه ببرند و خود نزد شاه رفت و منتظر شد . امیر تا آنروز افسانه را
بچشم ندیده ولی شنیده بود که شباهت حیرت آوری بمهدعلیا دارد . اشتیاق
بیحدی بدیدن روی این دختر مرموز داشت خود وی داستان عوض کردن
بچه را شنیده ولی باور نکرده و آنرا از دسائس مدعیان سلطنت تلقی
کرده بود .

همینکه طبل سوم را زدند و عبور و مرور در کوچه های تنك و تاريك
پایتخت قطع شد فرایشها براه افتادند و بدرب خانه رسیدند یکی قلاب گرفت
و دیگری پیام رفت و از بام وارد صحن خانه شده درب کوچه را باز کرد
و یاران را بدرون برد ولی هر چه گشتند کسی را نیافتند ، اطاق ها همه
مفروش بود .

گوئی اهل خانه بمهمانی رفته اند . وقتی مأمورین دست خالی برگشتند

امیرا برودرهم کشید و گفت معلوم میشود هنوز اندرون شما بند و بار درستی ندارد. مسلماً مهدعلیا با اینکه همه را حاشا کرد از صحبت های شما بوئی برده و آنرا آگاه ساخته و فرار داده است.

شاه حیرت زده گفت اتفاقاً من خود پیش بینی کرده بودم که ممکنست مهدعلیا کسی را بفرستد و لذا پس از ملاقات باوی دستور را کید بحرم آغاسی دادم که هیچکس را نگذارد از اندرون بیرون برود و چند نفر مراقب مخفی گماشتم تا ببینم حرم آغاسی دستور را اجرا میکند یا نه حال تعجب میکنم که چگونه اینها خبردار شده و فرار کرده اند و حال آنکه از ساعت ملاقات من با مهدعلیا کسی از اندرون خارج نشده است.



افسانه گمان میکرد که شاه پس از استقرار در سلطنت روزی بیادوی خواهد افتاد و بحضورش خواسته دلجوئی و محبت خواهد کرد و بوصیت شاه مرحوم عمل خواهد نمود تصور میکرد که شاه از صمیمیت وی در موضوع رد پیشنهاد سالار قدردانی خواهد نمود.

از روزیکه مهدعلیا را با آن حال زار دید و شنید که شاه تصمیم دارد او را بزندان بفرستد که هر کس رفته از آن برنگشته یقینش شد که هرگز روی خوشی از شاه نخواهد دید. با خود گفت آیا پاداش خدمت و صمیمیت من این بود که محکوم بزندان ابد باشم؟ حال هم هیچ توقعی ندارم جز اینکه باید بوصیت شاه عمل کند و حق مرا بدهد. اگر داد میروم بگوشه ای باقی عمر را در عبادت خدا بسر میبرم ولی اگر نداد تاجان دارم از پای نمی نشینم خودم بیای خود نزد سالار میروم سالار را بسلطنت میرسانم و حقم را میگیرم. از آن روز در صدد برآمد هر طوری شده خود را بشاه برساند و حساب خود را تصفیه کند. از حسن اتفاق زیاد انتظار نکشید. شاه در ایام متبر که گاهی تنها و گاهی با اتفاق زنهای اندرون بزیارت حضرت عبدالعظیم میرفت بعضی اوقات که اندرون همراه شاه بود حرم را برای یکی دو ساعت قوروق میکردند.

سید پیر مرد مجتهدی بود از مردم شوشتر که در حضرت عبدالعظیم عزات گزیده بود. مردم سید را مستجاب الدعوه میدانستند و به خدمتش

ارادت میورزیدند .

روزهائی که زنهای اندرون مشرف میشدند سید را بحرم دعوت می کردند و زن ها پشت سرش نمازجماعت میخواندند . چون بعضی از زن ها بشاه محرم نبودند و از وی رومیگرفتند لذا شاه در نمازجماعت حاضر نمیشد و تنها در گوشه مینشست و دعا و قرآن میخواند . در آن زمان بنای حرم مطهر بوضع باشکوه کنونی نبود شاه یکه و تنها در ایوان ساده شمالی نشسته ابنیه و بقعه های محقر و ساده اطراف را تماشا میکرد با خود عهد میبست که در اولین فرصت ابنیه باشکوه و مجللی برای حرم و صحن های اطراف بنانهد . بعدها شاه بعهد خود وفا کرد و چنانکه میدانیم قسمت عمده ابنیه و تزئینات حضرت عبدالعظیم از یادگارهای ناصرالدینشاه میباشد .

زن ها تازه صف بسته بودند که شاه کتاب دعای خود را از جیب بغلی بیرون آورده باز کرد و هنوز شروع بتلاوت نکرده بود که صدای سرفه در دو قدمی خود شنید و برگشت زنی را دید و بلا تأمل گفت اینجا چه میکنی ، چرا نرفتی نمازجماعت را بخوانی .

زن که هنوز رو بنده را کنار نزده بود جواب داد :

من ساکن همینجا هستم هر شب پشت سر آقای شویشتی نمازجماعت میخوانم . شاه که تا آن دقیقه سر بلند نکرده بود روی زن را بیند و مشغول ورق زدن کتاب دعا بود انگشت والای کتاب دعا گذاشته رو بطرف زن کرد و پرسید مگر تو از اهل اندرون نیستی ، چگونه باینجا راه یافتی ؟ کیستی و چکار داری ؟

زن رو بنده را کنار زد و قرص صورت خود را آشکار ساخت شاه افسانه را در مقابل خود دید و غرق حیرت گردید نفس عمیقی کشیده آهسته گفت توئی ؟ افسانه ... اینجا چه میکنی ؟ از من چه میخواهی ؟

— اولاً میخواهم بدانم مگر چه بدی در حق شما کرده ام که شب و روز در فکر رنج و آزار من هستید ؟ آیا این پاداش خدمت من است ؟
— چه خدمتی ؟

— اگر من همراه فرستادگان حسن خان سالار رفته بودم . شاید امروزه بجای شما سالار بر تخت نشسته بود .

- ما کاری با تو نداریم .
 - اگر کاری با من ندارید چرا مأمورین شما شبانه از دیوارخانه ما
 بالا رفتند و برای دستگیری مداخل شدند .
 - حال چه میخواهی ؟
 - حقم را میخواهم .
 - چه حقی ؟
 - حق فرزندی شاه مرحوم .
 - توهنوز این سودارا از سر بیرون نکرده ای ؟
 - سودا نیست و حقیقت است .
 - ما فرزند برای شاه مرحوم بنام افسانه نمی شناسیم ترادشمنان من
 دست انداخته بودند حال که اینها از میان رفتند توهم این سودا را از سر بدر کن
 والا عاقبت جان بر سر این ادعا خواهی گذاشت .
 - عرض کردم ادعا نیست و حقیقت است شاهد من وصیت نامه شاه مرحوم
 است که از خانه عباس میرزا بدست آورده اید .
 - این موضوع هم افسانه است .
 - یکبار دیگر میپرسم حق مرا میدهید یا نه .
 - خیلی فضولی میکنی دختر دیوانه ما حقی برای تو قائل نیستم . اگر مستمند
 و فقیر هستی ممکن است کمکی از خودم بکنم والا باز تکرار میکنم که این سودا سر
 تو را بر باد خواهد داد تو اسمت را افسانه گذاشته و سر گذشت خود را هم افسانه
 آخر الزمان قرار داده ای .
 - حال که حقی برای من قائل نیستید منتظر روزی باشید که حقم را از شما
 بگیرم تا بدانید که دختر محمدشاهم و از حقم نمیگذرم .
 - فضوایی بس است . اگر احترام این مکان مقدس نبود هم اکنون
 میدادم دستگیرت کنند و از بام ارك به زمینت بیندازند تا دیگر هر بی سر
 و پائی نتواند خود را دختر شاه بخواند . برو گم شو بترس از روزی که
 بچنك من بیفتی .
 رنك افسانه گلناری شد گفت مرا باین خفت و خواری از در میرانی باشد
 تا روزی که بهم برسیم .
 دختر آشفته خم شد و با انگشت دو خط روی قالی کشید و گفت این خط

و این نشان و با عجله از ایوان خارج شد و ناپدید گشت و شاه را در حال حیرت و خشم گذاشت .

پس از رفتن افسانه احساسات و افکار گوناگونی بر شاه مسلط شد . جمال و زیبائی سحر آمیز افسانه نه بحدی بود که حتی دشمنانش را تحت تاثیر قرار ندهد . شاه از شدت هیجان از جا برخاست و بنای قدم زدن گذاشت .

خدا در خلقت این زن حور و پری آفریده آدمی بدین زیبائی کسی ندیده .

ناصرالدین شاه علاقه فراوانی به نقاشی داشت و خود در ساعات فراغت نقاشی میکرد . همیشه مجموعه گرانبھائی از کارهای نقاشان ایران و فرنگ دم دست داشت ، در آن لحظه بخاطر آورد که نقاشان جمال پرست و خیالبا فسمی میکنند موجودات را زیبا تر و قشنگ تر از طبیعت مجسم کنند آن نقاش ایرانی که ابرهای آسمان را برنگ طلائی میکشد نه از آن جهت است که از دادن رنگ طبیعی عاجز میباشد بلکه از نظر زیبا پرستی دلش میخواست که در آسمان بجای ابرهای سفید یا قیرگون ابرهای طلائی جلوه نمائی می کرد . نقاش جمال دوست در تصویر زن هم سعی میکند صورتی زیبا تر و جمیلتر از طبیعی بکشد .

شاه از این تصاویر زیاد داشت . در آن لحظه همه را بخاطر آورد و در دل تصدیق کرد که جمال افسانه بحدی است که هیچ نقاشی نتوانسته با همه خیالبا فی و جمال پرستی شاه صورتی زیبا تر از رخسار وی بکشد . رخسار بهشتی افسانه را که از غضب گلگون شده بود مجسم کرد و سخنان تهدید آمیزش را بخاطر آورد و لبخندی زد و گفت « نیش از دلب تو نوشدارو است » ولی لبخندش فوراً زائل شد و ابرو درهم کشید :

اگر این دختر فریب نخورده و مدعی فرزندی شاه مرحوم نشده بود مروارید حرمش میکردم و از عشق برخوردار میشدم و نام لایمات روزگار را در کنارش فراموش مینمودم ولی افسوس که ادعای باطلش سخت خطرناک است . اصل و نسب مرا مورد تردید قرار میدهد .

آب ما هرگز بیک جوی نمیرود عشقبازی و خوشگذرانی با مصالح تاج و تخت منافات دارد زیبائیش بخاطرش نیارزد هر جا باشد مزاحم خواهد بود باید گیرش آورد و خطرش را رفع کرد هر جا باشد بدست خواهم آورد . شاه

جوان این فکرها را می کرد ولی رخسار بی مانند افسانه از نظرش زایل نمیشد هر چه فکر می کرد نمیتوانست تشخیص بدهد که آیا مقصودش از دستگیری افسانه این است که لب بر لبش نهاده کام دل بستاند یا اینکه بدست دژ خیمانش بسپارد و بکنج زندان ابد اندازد .

همان روز عصر شاه موقوفه را برای امیر کبیر تعریف کرد و اصرار نمود که باید این دختره را بدست آورد . ماهورین خفیه شاه و امیر کبیر بکار افتادند افسانه و کسانش سرگردان و در بدر شدند .

آغا جمال دوستان زیادی در تهران داشت و افسانه و کسانش را مانند گربه ماده که بچهایش را هر روز از جایی بجایی میبرد هر چند روز بدست یکی از دوستان و اقوام خود میسپرد . افسانه اصرار داشت که عازم خراسان بشود و خود را بسالار برساند .

در آن روزها کار سالار چنان بالا گرفته بود که جمعی غلبه ویرا بر ناصرالدین شاه حتمی میشمردند . افسانه یقین کرده بود که تا ناصرالدین شاه بر تخت سلطنت است حقش پایمال و جانش در خطر خواهد بود .

تصمیم گرفته بود با مخالفین شاه همکاری کند تا با تغییر سلطنت بحق خود برسد . آغا جمال بدو دلیل باعزمت افسانه بخراسان مخالف بود : اول اینکه عقیده به پیشرفت کار سالار نداشت و دوم اینکه میگفت قبل از هر کاری باید بزنجان رفت و نقدینه و جواهراتیرا که بهاشم سپرده اند بدست آورد تا اگر مجبور بجای وطن شدند درد یار غربت محتاج نباشند . آغا جمال طبق عهده که با شاه مرحوم بسته بود خود را وقف خدمت افسانه کرده و مصمم بود تا آخرین ساعت زندگی لحظه از افسانه جدا نشود . در یکی از روزهایی که افسانه برای حرکت بسوی خراسان مشغول تهیه مقدمات بود خواجه خبر آورد که در شهر شهرت دارد که امیر کبیر می خواهد ناصرالدین شاه را از سلطنت محروم و طفل خورده سالی را وایعهد کند تا خود بتواند بدون مانع فرمانروای مطلق باشد خواجه توضیح داد که شاه بر حسب اصرار امیر کبیر پسر چهار ماهه خود سلطان محمود میرزا را رسماً بولایت عهد خود معین کرده بود .

ولی ولایت عهدی طفل شیرخوار بیش از شش ماه طول نکشید چه کودک در گذشت و پس از فوت وی امیر کبیر متوجه عباس میرزا برادر شاه

شده و بر خلاف میل باطنی شاه و مهد علیا عباس میرزا را تحت حمایت گرفته است.

افسانه از شنیدن این اخبار بفکر فرورفت و بعد گفت: اگر این مطلب حقیقت داشته باشد شکی نیست که امیر میتواند از وجود من برای پیشرفت مقاصد خود استفاده کند. من باید با امیر ملاقات کنم و ظلمی را که در حقم شده شرح دهم و حضور خود را برای مبارزه با شاه اعلام بدارم. خواجه از این تصمیم افسانه بلرزه در آمد و گفت هنوز جاسوسهای شاه و امیر در بدر پی مامیگردند چگونه میتوانی خود را با امیر معرفی کنی معرفی همان و کنج زندان همان!

افسانه جوابداد با این وضعی که من دارم کنج زندان بهتر از زندگی بدینسان است. از این فکر که حق مرا پایمال کرده اند شب و روز در رنج و عذابم. کسی نیستم که مانند بیوه زنان ستم دیده در گوشه بنشینم و بآه و نعرین دشمنان قناعت کنم. اگر در راه گرفتن حق نخود دچار زندان بشوم و یاجان بر سر این کار بنهم اقلاً پیش نفس خود شرمنده خواهم بود. میگویند امیر شخص جوانمردی است که اگر بدشمن جانی هم تامین بدهد خلاف عهد نخواهد کرد افسانه داستانهای زیادی را جمع بامیر کبیر شنیده بود که چگونه بتوسط جاسوسهای مخفی از حال ستم دیدگان خبردار میشود و رفع ظلم میکند. افسانه در مدت در بدری و سرگردانی که با خانوادهاش زیادی آشنا شده و صحبت ها کرده بود از هر خانواده یکی دوداستان از قبیل کارهای عجیب امیر شنیده و بخاطر سپرده بود. نقاطی را در داخل و خارج پایتخت نشان داده بودند که اگر کسی سه روز صبحگاهان در یکی از نقاط بصدای بلند نام امیر را برده و دادخواهی کند مسلماً بسراقش خواهند آمد و بحضور امیرش خواهند برد و لی افسانه نمیتوانست از این وسیله دادخواهی استفاده کند زیرا مقصود و ات بود و مأمورین شاه و امیر در عقبش میگشتند.

حتی میدانست که اگر کسی در معا بر پایتخت در همان حال حرکت از ظلم و جور بنالد صدایش بگوش جاسوسهای امیر خواهد رسید و ای افسوس که نمی توانست صدای خود را بلند کند و نام خود را بر زبان راند.

در پی وسیله میگشت و نمیافت تا اینکه روزی شنید که سیدی بنام میرزا

هاشم که با امیر از تبریز آمده و مونس و ندیم امیر است بعضی روزها در مسجد شاه می نشیند و با طلبه و اهل علم صحبت و بحث میکند. شناختن سید کار مشکلی نبود، افسانه چند بار سراغ سید رفت ولی جمعی در اطراف سید دید و موفق بملاقات نشد. بالاخره روزی سید را تنه‌ایافته نزدیک شد و استدعای استخاره نمود. سید با تسبیح استخاره کرد و گفت خیر است انشاء الله.

افسانه سید را سوگند داد که اگر پس از شنیدن مطلب حاضر بمساعدت نشد لا اقل اسباب زحمتش نشود و ویرا ندیده بگیرد. سید با تعجب سوگند یاد کرد. افسانه خود را معرفی نمود و گفت میخواهد برای دادخواهی به حضور امیر برسد ولی بدین شرط که امیر باید قبلاً ویرا مطمئن سازد که در صدد گرفتاری و آزارش برنخواهد آمد و سپس قرآن کوچکی در آورده بسید داد و گفت تا مهر امیر را پشت این قرآن نبینم مطمئن نخواهم شد.

شب که سید موضوع را بامیر گفت امیر لبخندی زده اظهار کرد که معلوم میشود این مدعی شاه دختر با هوش و کاردانی است. افسانه از رویت مهر امیر در پشت قرآن مطمئن شد و در جای خلوتی که امیر معین کرده بود بحضورش رسید و قبل از اینکه عنوان مطلب کند خود را معرفی نمود و در خاتمه گفت دختر محمدشاهم و حق خود را میخواهم.

امیر بسختی بفکر رفت و گفت من راجع بتو مطالب زیادی شنیده و بتوسط جاسوسهای خود تحقیقات مفصلی در تبریز و تهران کرده‌ام ولی نتیجه که میخواستم نرسیده ام بدین معنی که هویت تو در نظر من مشکوک است و نمیدانم که آیا حقیقتاً دختر شاه مرحوم هستی یا دشمنان ناصرالدینشاه ترا آلت کرده‌اند. بیشتر چنین بنظر میرسد که ترا یا بعبارت صحیحتر مهد علیا را فریب داده‌اند. ظاهراً مهد علیا پسرزائیده بود ولی سکینه ماما محض گرفتن انعام دختر قلمداد کرده و بعدها حقیقت را ببعضی‌ها بروز داده بود و عاقبت هم شاید همین موضوع باعث نابودیش گردید. میگویند دشمنان وایعهد که شایعه عوض کردن نوزاد را منتشر ساخته سکینه را از میان برداشتند تا مبادا بعداً حقیقت را افاش کند. از طرف دیگر میدانم که تو شاهی مانند آغا جمال داری و شاه مرحوم هم ترا فرزند خویش میدانسته با اینحال حقیقت امر بر من روشن نیست و «العلم عند الله» آیا تو شخصاً تردیدی نداری

و حقیقتاً خود را فرزند محمد شاه میدانمی افسانه یکمرتبه رو بنده سفید را کنار زده و کمی صورت خود را جلو آورد و گفت با این رخسار چگونه تردید بخود راه دهم !

بقدر چند ثانیه صورت خود را رو بروی چشم های امیر نگاهداشت بعد باز روی خود را گرفت .

امیر غرق حیرت شد شنیده بود که افسانه شباهت عجیبی بمهد علیا دارد ولی نمیدانست که تا باین حد است .

افسانه قرآنی را که امیر مهر کرده بود از زیر چادر در آورده گفت بدین کلام الله سو کند یاد میکنم که اگر ریز ریزم کنند يك كلمه از صحبت امروز را در جائی فاش نکنم . حال باصل موضوع میپردازم مقصود از شرفیابی این بود که شنیده ام شما میخواهید ناصرالدین شاه را از سلطنت خلع و طفل خورد - سالی را به سلطنت بردارید تا بعنوان نیابت سلطنت بتوانید بدون مانع بمقاصد بزرگ خود نائل بشوید . اگر چنین است من خود را در اختیار شما میگذارم و البته میدانید که هویت و وجود من ممکن است دلیل و مدرک بزرگی برای خلع شاه واقع گردد .

امیر شتاب زده جواب داد که من ابداً چنین خیالی ندارم . این شهرت های دروغ را دشمنان من منتشر میکنند تا میان شاه و مرا بهم بزنند . شاه فعلاً اختیار تام بمن داده و اگر ده سال بدین منوال بگذرد امیدوارم ایران را زنده کنم و سرحداتش را بحال دوزخ نادر شاه برسانم و این کشور را بزرگترین دولت مشرق زمین بسازم . راست است که مهد علیا و اطرافیانش بامن مخالفت میکنند ولی در مقابل حمایت شاه کاری از آنان ساخته نیست . اما راجع بدادخواهی تو که خود را فرزند شاه مرحوم میدانمی و حق خود را میخواهی حقیقت این است که تا مطلب بر من یقین نشود ، نمی توانم قدمی برای تو بردارم . مهد علیا قبل از ورود به تهران در صدد آزار عباس - میرزا برآمده اموال این فرزند شاه را ضبط و حتی می خواست خودش را هم کور کند .

من از احاطه حق نعمت شاه مرحوم عباس میرزا را تحت حمایت گرفتم و نگذاشتم حقش پایمال شود و همین حمایت از عباس میرزا باعث شد که

دشمنان من شهرت دادند که میخواهم او را بسلطنت برسانم تا خود فرمانروای مطلق باشم عباس میرزا فرزند شاه است و من مکلف بدفاع از حق وی بودم ولی همانطوریکه گفتم فعلا نمیتوانم قدمی برای تو بردارم و صلاح تو در اینست که از تهران خارج بشوی و بجائی بروی که دست کسی بتو نرسد و تدریجاً نامت فراموش شود و الا وای بروزی که بدست مأمورین شاه گرفتار بشوی . . .

افسانه نفس عمیقی کشید و گفت پس شما مرا از در خود میرانید و نمیخواهید از حق من دفاع کنید. در این صورت تنها کسی که ممکن است از حق من دفاع کند همان حسن خان سالار است. پس من در نظر شما دختری بیش نیستم ولی نمیدانید که از این دختری چه کارهائی ساخته است. نزد سالار میروم و ویرا بسلطنت میرسانم. و آنوقت... امیر نگذاشت افسانه سخن خود را تمام کند کلامش را برید و گفت سالار بارها کسانی را در خفا نزد من فرستاده و وعده هایش اعتباری ندارد.

دیر یازود مغلوب و منکوب خواهد شد. من فعلا صدراعظم ناصرالدین شاه هستم و تا روزیکه مانع از پیشرفت نقشه های بزرگ من نشود خدمتگذارش خواهم بود. باز تکرار میکنم که از رفتن بنزد سالار و همکاری با وی طرفی نخواهی بست. امیر لختی در اندیشه شد و گفت من کاری با تو نخواهم داشت در هر حال مرا فراموش مکن و بیخبر مگذار شاید روزی خود من بوجود تو محتاج بشوم.

افسانه دلشکسته و مأیوس از نزد امیر خارج شد و گفت این مرد با همه عدالت پروری نخواست از من رفع ظلم کند. تنها مایه امید من سالار است. آغا جمال هرچه کرد نتوانست افسانه را از عزیمت بخراسان منصرف کند ناچار تسلیم شد.

قبل از حرکت بخراسان تصمیم گرفتند بزنجان رفته جواهرات و نقدینه را که بهاشم سپرده و در آنجا گذاشته بودند بدست آورند تا اگر در خراسان مواجه باشکست شدند بتوانند خود را بپند یا عراق برسانند ولی در آنروزها شهر زنجان در آتش فتنه و آشوب میسوخت.

از دو ماه باینطرف خبری از هاشم نرسیده بود و آخرین نامه‌ای که آغا جمال به هاشم نوشته و دستور داده بود که اموال را به تهران برساند بمقصد نرسیده و باز گشته بود. سابقاً گفتیم که کریم نوکر آغا جمال در ایام اقامت تبریز از دوست و خویش خود هاشم برای حفظ و حراست افسانه و کسانش استمداد کرد و هاشم تمام کارهای خود را رها نمود و در عالم خویشاوندی و دوستی تقاضای کریم را از دل و جان پذیرفت و حاضر به هر گونه فداکاری شد.

هاشم یکی دو بار که رخسار مسحور کننده افسانه را دید و صدای دلباش را شنید چنان شیفته وی گردید که عقل و دین از دست داد و بدون اینکه عشق خود را بکسی ابراز کند تصمیم گرفت که تا عمر دارد دست از دامن دلبر بر ندارد. هاشم اطلاع درستی راجع به هویت افسانه نداشت همینقدر میدانست که افسانه دختر سید نیست و یکی از بزرگزادگان است که خواجه محترم و متشخصی مانند آغا جمال بخدمتگزاریش افتخار میکند جوان عاشق یقین داشت که هرگز بوصول معشوقه نخواهد رسید چند بار خواست سر خود گیرد و برای فراموش کردن این عشق به سفر دوری برود مخصوصاً بعد از آنکه آغا جمال با فرمان شاه برای بردن افسانه به تبریز آمد و هاشم دید که دیگر برای حفظ و حراست افسانه احتیاجی بوجود او نیست مقدمات سفر مکه را فراهم ساخت ولی همینکه روز حرکت نزدیک رسید دید که طاقت دوری از معشوقه را ندارد از مسافرت منصرف شد.

پیشنهاد آغا جمال را برای عزمت به تهران استقبال کرد تا اگر دستش بدلا رام نمیرسد لا اقل در نزدیکی وی باشد. آغا جمال در زنجان تمام نقدینه و جواهرات را به هاشم سپرد تا بعداً به تهران حمل کنند. هاشم از این مأموریت سخت مکدر شد و از دوری افسانه اندوهگین گردید ولی یکی دو کلمه که از دهان افسانه به عنوان قدردانی از خدماتش شنید گوئی اجر زحماتش را گرفت لذا هاشم در زنجان محل امنی بدست آورد پولها و جواهرات را در جای مطمئنی پنهان کرد و در انتظار روزی نشست که وی را به تهران بخواهند. تا مگر باز روی دلبر را ببیند هاشم برای اینکه چه در زنجان و چه در مسافرت به تهران تنها نماند برادر کوچکتر خود را بنام حیدر از تبریز خواست و او هم فوراً بزنجان آمده برادر ملحق شد. هاشم روزها برای خبرسری

بکار و انسرا هائیکه محل اقامت قوافل تهران بود میزد و جویای اخبار تهران میشد :

يك روز صبح كه از خانه بدر آمد اوضاع شهر را دگر گونه دید مردم تعطیل عمومی کرده از شهر خارج میشدند جویای موضوع شد. گفته شد كه مردم باستقبال مجتهدی بنام «ملا محمد علی» میروند كه در زمان محمد شاه بتهران تبعید شده بود. ظاهراً نامبرده میخواسته تغییراتی در مسائل مذهبی بدهد كه موجب شكایت سائر علما شده و منجر بتبعید وی گردیده. از صحبت های مردم هاشم فهمید كه ملا محمد علی مردی جاه طلب و شهرت پرستی است كه برای نیل بمقصود از هیچ راهی رو گردان نیست. مثلاً ملا عقیده داشته كه درست باید سی روز روزه گرفت خواه ماه رمضان سلخ داشته باشد و خواه ۲۹ روز باشد. بعضی سالها در روز عید فطر كه روزه گرفتن حرام است.

او مریدهای خود را و اوار بر روزه داری میگرد. هاشم هم باجمیت از شهر خارج شد و هزاران نفر را دید كه شیخ را در تخت روانی نشانده و خود تخت را بدوش گرفته بشهر میآوردند. هنوز چند روزی نگذشته بود كه هاشم دید كه مردم مایحتاج زندگی و اثاثیه خانه میفروشنند و اسلحه سرد و گرم میخرند و مسلح میشوند از یکی دو نفر پرسید چه خبر است آنها با تعجب و تغییر بوی نگاه کرده با خشونت و درشتی جواب دادند مگر تو از پشت كوه آمده ای و یکی از آنها كه ریش و سبیل پر پشت و سیاهش بهم آمیخته و قیافه مهیبی داشت و مشغول معاوضه يك تخته قالی گرانبهای بیچاری با يك قبضه شمشیر كهنه و زنك زده بود نگاهی غضب آلود بهاشم كرد و گفت :

ای بیچاره بدبخت مگر نمیدانی كه ملا محمد علی قیام کرده و بزودی فتنه ای برپا میشود .

هاشم مرد را بحال خود گذاشته براه افتاد . بهر جا میرسید جمعی را مشغول خرید اسلحه میدید و از گرانی قیمت آن تعجب میکرد .

قداره را كه سابقاً بيك تومان نمیخریدند بیست تومان و بلکه بیشتر از دست هم میربودند . بعضی اثاثیه خانه و گروهی زینت آلات طلای زنانه را بقیمت ارزان میفروختند و سلاحهای سرد و گرم را بیهای گزاف میخریدند . دو روز بعد هاشم بصدای همه ای كه از كوچه شنید از خانه بیرون دوید .

ملا محمد علی را دید که در معیت دوهزار نفر قداره بند و تفنگچی
حرکت میکند .

پرسید چه خبر است ؟

گفتند که یکی از پیروان ملا با مردی از نوکران حکومت نزاع کرده و
دستگیر شده و حال ملا برای شفاعت وی بدیدن حاکم میرود .
هنوز ساعتی نگذشته که شهر بهم برآمد و آشفته شد و بازارها را بستند
و غوغای عظیمی برپا انداختند . معلوم شد که حاکم شهر از آزاد کردن زندانی
امتناع ورزیده و ملا پیروان خود امر کرده که بریزند و زندانی را با قهر
و غلبه آزاد کنند .

پیروان ملا در یک چشم بهمزدن این امر را اجرا نمودند و بدینسان بین
قوای ملا و حکومت اعلان جنگ داده شد هاشم بیش از پیش مضطرب و
پریشان شد .

خدایا اگر جنگی درگیرد و شهر هرج و مرج بشود و امانتی که بمن
سپرده اند از دست بدر رود جواب آغا جمال و خانم را چه بدهم و چه خاکی بسر
کنم . شکی نیست که عمّا قریب فتنه بزرگی برپا و جان و مال مردم بخطر
خواهد افتاد . وحشت زده بخانه آمد و برادر خود را از جریان اوضاع
آگاه ساخت .

پس از شور و مشورت بالاخره نقدینه و جواهرات را در چاه فاضل آبی
که در کنار حوض بود ریختند و کمی آرام گرفتند .

هاشم با بیصبری تمام منتظر وصول نامه و پیامی از آغا جمال بود و خود
از هر وسیله که بدست میآمد استفاده کرده نامه هائی برای آغا جمال میفرستاد
و اوضاع شهر را شرح میداد و اجازه میخواست هر چه زود تر امانتی را به تهران
حمل کند .

قسمت عمده شهر زنجان در دست طرفداران ملا محمد علی بود و منزل
هاشم هم در قلمرو آنها قرار داشت بیچاره نمیدانست که از آغاز فتنه ملا محمد
علی نامه های وارده و صادره را از طرف حکومت با صطلاح امروزه سانسور میکنند و
نمیگذارند بمقصد برسد . کار فتنه روز بروز بالا می گرفت و طرفین برای جنگ
خونی آماده میشدند .

در تهران اخبار و لایات را از مردم پنهان میکردند و از فتنه‌ها و آشوب‌ها
هائیکه در بسیاری از شهرها برپا بود چیزی نمیگفتند تا مبادا سایر مخالفین
دولت بشنوند و بگرفتاریهای دولت پی برده خود در صدد آشوب بر آیند .
در روزهایی که آغا جمال و افسانه مقدمات سفر زنجان را فراهم میآوردند
همینقدر از گوشه و کنار میشنیدند که شهر زنجان آرام نیست ولی کسی از حقیقت
امر خبر نداشت .

آغا جمال پس از ورود بزنجان متوجه شد که حاکم زنجان امیر اصلا نخان
دائی شاه با همه قشونیکه بزیر فرمان دارد بر خود شهر مسلط نیست و امر و
نهی و بگیر و ببند در شهر با ملا محمد علی است که اعتنا بکسی ندارد بلکه
مبارزه جوئی میکند و در پی بهانه میگردد که حاکم را از شهر بیرون کند .
آغا جمال و افسانه بدون زحمتی مسکن هاشم را پیدا کردند هاشم از
ورود آنها سخت شادمان شد و در حینیکه افسانه از وی احوالپرسی میکرد
بجدی آشفته و پریشان شد که از شدت ذوق و حیا نتوانست جوابی بدهد .
افسانه متوجه انقلاب درونی هاشم شد تبسمی کرد و لب گزید .

هاشم اوضاع شهر را مفصلاً شرح داده گفت عمّا قریب بین ملا محمد علی
و امیر اصلا نخان حاکم شهر جنک خونینی شروع خواهد شد و نتیجه گرفت که
باید هر چه زود تر و قبل از شروع جنک از شهر خارج بشوند .

نظر هاشم را پسندیدند و نقدینه و جواهرات را از چاه در آورده در صندوق
های محکم جای دادند . اسبهای خسته خود را فروخته اسبهای راهوار و
قاطرهای پر طاقتی خریدند .

ولی در روز معین نتوانستند حرکت کنند زیرا معلوم شد که بواسطه
عبور و مرور لشگریانی که از تهران برای سرکوبی یاغیان زنجان در حرکت
بودند راه ها اعتباری ندارد و باید با قافله بزرگی که هر هفته یکبار در
معیت سواران دولتی از زنجان رهسپار تهران میشد حرکت کنند .

اوضاع شهر روز بروز آشفته تر میشد .

هر روز اخبار و حشتمانی از نقشه های ملا محمد علی بگوش میرسید در
انتظار حرکت قافله بزرگ سه شبانه روز را در وحشت و نگرانی بهربردند .

بالاخره روز حرکت قافله معین شد. ولی شب آنروزهاشم از کوچه برگشت و بارنگ پریده و صدای لرزان گفت: گمان نمیکنم فردا بتوانیم از اینمحلله خارج بشویم؟

- چرا، مگرچه واقعه روی داده است.

- ملا محمد علی حکم کرده که فردا باید تکلیف اهل شهر روشن بشود بدینمعنی که در شهر باید فقط پیروان او بمانند و مخالفین را اخراج و اموالشان را تاراج خواهند کرد.

این خبر همه را دچار وحشت کرد. مدتی شور کردند و بالاخره تصمیم گرفتند که همان شبانه یکی از کاروانسراهای خارج شهر نقل مکان کنند و صبح هم بقافله ملحق بشوند.

مشغول جمع آوری بار و بینه شدند و کریم را با حیدر برادرهاشم برای آوردن مال بیرون فرستادند. کاروانسرائیکه اسبها و قاطرها را در آن بسته بودند قریب بدویست قدم تا خانه مسکونی فاصله داشت. آن دو نفر پس از چند دقیقه برگشته و خبر آوردند که طرفداران ملا محمد علی سر تمام کوچهها و دربندها مأمورینی گماشته و مانع از آمد و رفت مردم میباشند.

آن شب کسی از وحشت و نگرانی بخواب نرفت. هنوز آفتاب سر نزده بود که هیاهوی سهمناکی از کوچه بگوش اهل خانه رسید. کریم و هاشم لختی از خانه خارج شدند و برگشتند و خبر آوردند که کسان ملا محمد علی بخانههای مردم میریزند و از مردخانه سوال میکنند که آیا از پیروان آنهاست یا نه اگر جواب موافق بشنوند کاری ندارند و الا اهل خانه را باخفت و خواری بیرون میکنند و متعرض زنهار میشوند اموال را غارت نموده و بعد خانه را آتش میزنند. هاشم اضافه کرد که عارتگران تا خانه ما پنج شش خانه بیشتر فاصله ندارند.

بعد هاشم دوست خود کریم را بگوشه کشید و آهسته گفت که عطار سر کوچه که مرد مسلمان و آدم درستی است دیروز از من پرسید که آیا در خانه شما زن زیبائی هست من از این سوال دور از ادب برآشفتم و گفتم اگر هست و اگر نیست بکسی چه مربوط است. مرد عطار گفت مقصودم اینست

که هر چه زودتر آن زن را از خانه خارج کنید و بجای دیگر ببرید زیرا حاجی کاظم قلمتوقی که دو عراده توپ از آهن برای ملا محمد علی ریخته و از این راه نیز نزد ملا صاحب جباه و مقامی شده است دیروز خانه شما را نشان میداد و میگفت که در اولین فرصت آن زن جمیله را تصاحب خواهد کرد. از قرار معلوم این مرد نابکار همسایه ماست و افسانه خانم را چند بار از پشت بام دیده است.

کریم فوراً مراتب را با آغا جمال و افسانه اطلاع داد. افسانه سراپا بلرزه درآمد.

اگر خواستند بمن تعرض بکنند چاره نیست؟
جای «اگر» نیست. مسلماً مرد بی ناموس سعی خواهد کرد که بمقصود برسد. صلاح را در آن دیدند که افسانه بلباس مردانه در آید و آغا جمال جامه زنانه در بر کند تا بلکه این گم کنند و جان بدر برند.

افسانه سرا سیمه با طاق خلوتی رفت و گیسوان بلند و مشکین خود را قیچی کرد و سر خود را مانند جوانان اشراف که در آن زمان زلف های بلندی می گذاشتند بسیار است و یک دست از لباسهای حیدر برادر هاشم را در بر نمود صورت خود را چرکین ساخت. قمه دودمی و طپانچه دو لول سرپری بکمر بست. هاشم برای اولین بار رخسار افسانه را با تمام دیدولی نتوانست مدت زیادی چشم بدوزد تا مبادا دیگران از نگاهش بوئی ببرند. صدای غوغا، فریاد مردان و ضجه و فغان زنان و گریه کودکان نزدیک تر میشد.

آغا جمال رو به هاشم کرده گفت: شکی نیست که اهل محل و همسایگان اطراف ترا صاحب خانه میدانند و ما را میهمان می شمارند. تا چند دقیقه دیگر با بیمها باین خانه حمله خواهند کرد و قبل از هر کاری از تو خواهند پرسید که آیا همدین آنها هستی یا نه چه جواب خواهی داد؟

هاشم بلا تأمل جواب داد: من قبلاً تصمیم را گرفته ام اگر ریز ریزم کنند از دین و مذهب خود دست برنخواهم داشت و خود را از آنها معرفی نخواهم کرد. آغا جمال نگاه افسرده بروی هاشم و دیگران انداخته گفت در این صورت خود و ما را بخطر خواهی انداخت.

هاشم دچار انقلاب و هیجان بیحدی شد. چگونه افسانه را بخطر بیندازم

لحظه ای مردد ماند. از دین و عشق کدام يك را انتخاب کند.
مگر بارها آرزو نکرده بود که کاش واقعه ای روی میداد تا درجه جانبازی
و فداکاری خود را با فسانه ثابت مینمود. حال روز محك است. تردیدش یکی دو
ثانیه بیش طول نکشیده با خود گفت صحبت دنیا و آخرت است.
نه نه! هرگز آخرت را بد دنیا نمی فروشم.

اگر کشته شویم در آن دنیا بهم خواهیم رسید
آغا جمال رو بکریم و حیدر کرده پرسید شما چه خواهی کرد؟
و بدون اینکه منتظر جواب بشود گفت: از قرار معلوم آنان مخالفین
خود را نمیکشند و فقط از خانه اخراج میکنند و اموالشان را بغارت میبرند. با
ما هم ممکن است همین معامله را بکنند. ما هم از خانه بیرون میرویم و اگر
قسمت باشد بعد از سرکوبی یا غیان بر میگردیم و اموال خود را از این
چاه بیرون میآوریم.

ولی آنچه مرا ناراحت میکند این است که میترسم آن مرد بد ذات
افسانه خانم را بشناسد و متعرضش بشود. (هر سه جوان مرد بلا اراده دست
ها را بروی قبضه غداره ها گذاشتند) من برای نجات افسانه خانم و همگی
حاضرم «تقیه» کنم و بگویم از پیروان آنها هستم و بعد هم بروم و توبه کنم و
کفاره بدهم ولی می بینید که جامه زنان در بر دارم و اظهار يك زن
ارزشی ندارد.

خواجه رو با آسمان کرد و گفت خدایا خودت ما را نجات بده يك لحظه
سکوتی در آن انجمن مآتمزده حکمفرما شد. هاشم بصدا هائی که شنید
گوشها را تیز کرد و ناگهان بطرف درب خانه دوید و باز کرد و بیرون
نگریست و برگشت و گفت: چند نعش در کوچه افتاده، جمعی فرار میکنند،
يك خانه بیشتر فاصله ندارند و این خانه هم مال همان مردی است که نسبت
بخانم سوء قصد دارد. صدا هارا می شنوید؟ تفنك اگر این طور صدا بکند
معلوم می شود که تیرش بآدمی اصابت کرده صدا های غارتگران در کمال
وضوح شنیده میشود. فحش میدادند، لعنت میفرستادند اسامی علمای معروف
شیعه را بر زبان می راندند و با کمال بیشرمی بآنها ناسزا می گفتند.
ناگهان صدای ناله چند زن و بچه از پشت بام شنیده شد. محض رضای

خدا نردبانی بگذارید و مارا پائین ببرید و پناه بدهید مردهای مارا گرفتند و بردند یکی یکی را کشتند.

الان خانه را غارت میکنند يك دقیقه دیگر خانه را آتش خواهند زد. حیدر نردبانی گذاشت و زنهای بد بخت فلك زده را پائین آورد بیچاره ها بحدی وحشت زده و مبهوت بودند که وجود مردهای نا محرم را فراموش کرده و از پوشاندن روی خود غافل شدند.

درحینی که از بام پائین میآمدند کودک چهار ساله ای از پله دوم رها شد و بر زمین افتاد. مادرش فریاد زد و غش کرد.

در همین حین نعره های مهیب چند نفر که بعضی از آنها اشخاصی را نامبرده و لعنت میکردند و برخی دیگر کلمات نامفهومی میگفتند بلند شد. باز کنید! زود باشید.

با پتك و لگد بدر میکوفتند. زنهای پناهنده بطرف اطاقها فرار کردند. افسانه که مشغول بهوش آوردن زن بچه مرده بود چادر زن را بصورتش کشید و بجمع ملحق شد. هاشم نگاه دزدیده به افسانه کرد و دید کمترین اثری از ترس و وحشت در وجودش راه نیافته آغا جمال پشت در رفت و با صدای زنانه که وحشت و هراس از آن آشکار بود گفت: شما کیستید چه می خواهید، مردی در این خانه نیست همه بكمك «آقا» رفته اند. اهل این خانه همگی از پیروان آقا هستند.

از بیرون جواب دادند تو زنی و کار باین کارها نداشته باش درب را باز کن و کنار برو.

— گفتم که کسی در خانه نیست.

— دروغ میگوئی چند نفر از دشمنان مادر این خانه پنهان شده اند از بیرون مشغول شکستن در شدند و ناگهان چهار نفر مسلح قدم بدرون خانه نهادند. یکی که سمت ریاست بر دیگران داشت رو بمردها کرده پرسید شما کی هستید آیا دوستید یا دشمن؟

کسی جواب نداد.

مرد رو بیاران خود کرده گفت اطاق ها را بگردید و هر کس را دیدید بیرون بیاورید.

زنها را از اطاقها بیرون کشیدند هاشم متوجه شد که سر دسته آنها زنها

را از نظر گذراند و در قیافه افسانه خیره شد .

هاشم مرد را شناخت که همان همسایه بدچشمشان بود .

دل در سینه اش طپیدن گرفت سردسته آنها رو بکریم و هاشم کرده گفت اگر دوستید بما ملحق بشوید تادمار از روزگار منکرین بر آوریم و اگر خود دشمن و منکرید زود از خانه بیرون بروید . کریم و سائرین از عقب سرش براه افتادند ولی همین که بدم در رسیدند سردسته آنها از دست افسانه گرفت و گفت ؛ این یکی باید بماند .

بمحض اینکه دست مرد را نامحرم آن هم مرد از دین برگشته بدست افسانه خورد گوئی بانیش عقرب یادندان زهر آلود ماری مواجه گشته . با غیظ و تندی دست خود را رها کرد و یک قدم عقب رفت . مرد زنجانی که تبسم شیطننت آمیزش بزحمت از زیر ریش و سبیل پر پشت و سیاهش دیده میشد و از چشمهای شرر بارش آتش شهوت حیوانی شعله می زد حرف خود را تکرار کرد و گفت : شما همه آزادید بروید ولی این یکی باید بماند .

آغا جمال باناله وزاری بسخن در آمد و گفت : مگر آقا حکم نکرده است که هر کس اعم از مرد وزن که از پیروان وی نباشد آزاد است که از شهر خارج بشود شما چرا برخلاف حکم رفتار می کنید و نمی گذارید که این پسر هم باما خارج شود ؟

مرد زهر خندی زد گفت کدام پسر ؟ اگر این پسر است پس این ها چیست ؟

در حین اداء این کلمات دست جلو برد و بروی سینه افسانه گذاشت و فشار داد .

افسانه از این حرکت ناگهانی مرد متشنج شد و بلرزه در آمد تمام خونی که در بدن داشت بر خسارش ریخت . در یک چشم بهم زدن صحنه های پرهیجانی از سوانح زندگی در نظرش مجسم شد بخاطر آورد که دومین بار است که در دوران زندگی کوتاه و پر ماجرای خود بلباس مردان در آمده . بار اول شبی بود که از زندان سلیم خان فرار میکرد . آن شب مطمئن بود که کسی در تاریکی شب وی را نخواهد شناخت ولی این دفعه که لباس مردانه در بر میکرد مید نیست که باید روزها و شب های متوالی در جامه

مردان بسر برد . در حین تغییر لباس چندی مردد بود که آیا ممکن است وی را بشناسند و تشخیص بدهند یا نه . از زیبایی مسحور کننده خود خبر داشت در مسجد و حمام و هر انجمنی که قدم می نهاد انظار تمام زنهارا متوجه خود میدید . زنهارا وی را بهمدیگر نشان میدادند و باهم نجوی میکردند آنها که حسود بودند با کینه و بغض روی برمی گردانیدند جمعی هم که قلب پاک و طبع بلند داشتند ماشاء الله می گفتند و «ان یکاد» میخواندند .
میدانست که درجامه پسران یا مردان جوان هم انگشت نمای خاص و عام خواهد بود .

در حین عوض کردن لباس چند بار خواست از این معامله بگذرد ولی يك مرتبه واقعه بخاطرش رسید که تردیدش را برطرف کرد . سرگذشت شمس الدوله دختر فتحعلیشاه را بخاطر آورد که از زیباترین و عزیز ترین دختران فتحعلیشاه بود و بعقد ازدواج میرزا علی محمد خان نظام الدوله پسر امین الدوله درآمد .

روزی رسید که این داماد شاه مغضوب شد و توقف در ایران را خطرناك دیده در صدد فرار برآمد با پنجاه نفر از سواران زبده بختیاری از فین کاشان حرکت کرده و راه دراز بین فین و بغداد را که بیست و پنج منزل بود هفت روز پیمود . نظام الدوله در این سفر زن زیبای خود شمس الدوله را بجامه مردانه آراسته و همراه خود برد و در تمام طول راه کسی نفهمید که آن گلهزار یکه سوار مرد است یا زن . افسانه این سرگذشت را شنیده بود و بخاطر داشت و هرگز نمی پنداشت که در همان قدم اول شناخته خواهد شد .

هاشم وقتی دست مرد نامحرم و خارج از دین را بروی پستان افسانه دید دنیا در نظرش تیره و تار شد ؛ تا آن ساعت از فرط عشق و حسادت و غیرت حتی راضی نبود که باد گیسوان افسانه را نوازش بدهد و حال میدید که نابکاری با آن وقاحت و بیشرمی متعرض وی می گردد درحالی که از شدت خشم لبهایش میلرزید جلو تر آمد و گفت : اگر پسر است و اگر دختر بکسی مربوط نیست .

مرد جوابی بهاشم نداد فقط نگاهی از روی کینه و نفرت بروی وی انداخته رو بدو نفر از یاران خود کرد و گفت این دختر را بخانه من ببرید تا

کار اینهارا بسازم و برسم.

آن دو نفر هر کدام از يك دست افسانه گرفتند و گفتند. راه بیفت : افسانه چرخ زده خود را از دست آن دو نفر رها ساخت.

در همین لحظه کریم قداره را کشید بین آن دو و افسانه حائل شد و به آغا جمال گفت شما فرار کنید ماهم از پشت سرمیرسیم. کار از مجادله گذشت و بجنگ و نزاع کشید. زد و خورد هولناکی با اسلحه سرد بین طرفین در گرفت. یکی از زنجانیها قمه خود را تادسته در شکم حیدر فرو برد. کریم فرصتی یافته طپانچه دولول خود را از کمر کشید و با دو گلوله کار دو نفر از حریفان را ساخت.

این جنگ خونین شاید بیش از يك ربع ساعت طول نداشت. کریم وقتی بخود آمد که جز خود کسی را در صحن حیات سر پا نیافت، نگاهی بروی حیدر انداخت و دید که شکم دریده و روده هایش بیرون ریخته و کشته شده است دود از نهادش بلند شد. بی اختیار اجسادیرا که بروی زمین افتاده بودند از نظر گذراند و بر قاتل حیدر خیره شد. دید هنوز جان دارد و ناله می کند. از فرط خشم و کینه قداره اش را بلند کرد تا کارویرا بسازد ولی در همین لحظه ناله هاشم را شنید و از این کار منصرف شد و بر بالین دوست وفادار و جانبا از خود آمد.

هاشم زبان خود را بیرون آورد و بادست اشاره بطرف دهان خود کرد، آب میخواست کریم برخاست و آبی آورده در دهان هاشم ریخت. مجروح گوئی جان گرفت. اولین سؤالش این بود که خانم کجاست؟ دیدی که فرار کردند.

— کجا رفتند؟

کریم خود نمیدانست که افسانه و آغا جمال کجا رفتند و چه شدند. ولی چون حال دوست خود را سخت و خطرناک دید برای دلداری و تسکین خاطر وی گفت بجای امنی رفته اند و منتظر ما هستند.

— کریم!

— بلی!

من گمان ندارم زنده بمانم . در عالم دوستی و خویشاوندی تنها دارم
مرا هر چه زودتر بحضور خانم ببر تا ...
پرده از مقابل چشم کریم برداشته شد . نگاه‌های آنرا که هاشم دزدیده
بسوی افسانه میانداخت ، تعریف‌های آنرا که هاشم از افسانه میکرد و صحبت
های مکرر هاشم را که میگفت از خدا میخواهد روزی برسد تا درجه فدا-
کاری و جانبازی خود را به ثبوت برساند این همه را بخاطر آورد و یقینش شد که
هاشم عاشق بیقرار افسانه بود .

صدای هاشم دمبدم ضعیفتر و فروغ چشم‌هایش کمتر میشد . معلوم بود
که از عمرش چند دقیقه بیش نمانده هاشم میخواست در دم مرگ روی افسانه
را ببیند و جان بسپارد ولی کریم خود نمیدانست که افسانه چه شد و کجاست
نخواست هاشم را مایوس کند خم شد و از پیشانی‌اش بوسید و گفت هم اکنون
زخم‌های ترا می‌بندم و ترا بکول میگیرم و بحضور خانم میبرم ، تبسم خفیفی در
لب‌های هاشم نقش بست .

کریم بطوری که سابقا گفته ایم از قداره بندهای پر شور و شربت‌ریز
بود . بارها در جنگ‌های تن به تن و یادسته جمعی که بین جاهل‌های محلات
روی میداد حضور و یا شرکت داشته و زخمی‌های مشرف بمرگ را دیده بود . از
طرز نگاه و سائر حالات هاشم یقین کرد که تا چند دقیقه دیگر جان خواهد
سپرد ، خواست آخرین وظیفه دوستی و مسلمانی را بجا آورد یعنی آب
تربتی در حلق محض بچکاند .

باعجله بسوی اطاق مخصوص خود که دم درب کوچه واقع بود رفت
و از تربتی که در خورجین داشت مقدار لازمی در جامی ریخته حل کرد و باز
بسراغ هاشم رفت در حین عبور از کنار اجساد ناگهان متوجه شد که غیر از
حیدر چهار نعش دیگر روی زمین افتاده بخاطر آورد که مهاجمین پنج نفر
بودند در قیافه‌های اجساد دقیق شد . از نتیجه‌ای که گرفت بسی اختیار
بلرزه در آمد .

رئیس مهاجمین یعنی همان مرد ریش سیاه و همسایه را که سوء قصد
بافسانه داشت در میان آنها ندید . جریان جدال و کشمکش را بخاطر آورد

و متوجه شد که در معرکه نزاع هم با آن مرد رو برو نشد. آیا این مرد کی و چگونه از آن ورطه بیرون رفت که وی ملتفت نشد. شاید مرد نابکار بهوای افسانه از در بیرون رفته مضطرب و پریشان جام را برداشت و بر بالین هاشم آمد چندی قطره از آن در حلق محبوس ریخت هاشم هنوز جان داشت و نگاه می کرد.

معروف است که امید و آرزویکی از موثرترین موجبات بقای آدمی میباشد. بسیار دیده شده که پیرمردی در انتظار زیارت یا پیرزنی در آرزوی دیدن عروسی فلان نوه یاغبیره سالها زنده میمانند و همینکه بآرزو میرسند دیگر توقعی از دنیا ندارند.

دیری نمیگذرد که جان میسپارند. هاشم را هم در آن لحظه فقط آرزوی دیدن روی افسانه نگاهداشته بود. کریم که تمام هوش و حواسش متوجه دوست محترم خود بود همینکه آن مرد ناپاک را در میان اجساد ندید گرفتار هزاران افکار وحشتناک گردید. آیا این مرد شرور بهوای افسانه بیرون رفت تا در خارج متعرض وی بشود. شاید هم اکنون افسانه در چنگال وی گرفتار میباشد... خدا نکند! در همین وقت هاشم چشم باز کرد و آخرین قوای خود را جمع کرد باناله و تضرع از کریم تمنا نمود که ویرا بحضور خانم ببرد.

کریم درمانده و بیچاره شده بود. دوست خود را در دم مرگ میدید و از انجام آخرین تمنای وی عاجز بود ورنج میبرد و از اینکه آیا چه بلائی بر سر افسانه آمده بر خود می پیچید. چه بکند و چه خاکی بر سر ریزد.

با اینکه میدید که هاشم در حال احتضار و آخرین دقایق عمر را طی می کند محض خوشنودی وی پارچه آورد و زخمهایش را شست و بست و در حالیکه با سخنان امید بخش دلداریش میداد دست بریز تنه اش برد تا بلند کند و بکول خود گیرد.

صداهای وحشتناکی که تا ساعتی پیش از کوچه بگوش میرسید تقریباً خاموش شده بود. فقط دود خفه کننده که با بوهای متعفن از سوختن چربی و کهنه و پشم و غیره آمیخته بود در فضا پیچیده و دمبدم شدیدتر میشد. معلوم بود که یاغیان بگفته خود عمل کرده یعنی پس از اخراج مخالفین

خود خانه‌های آنان را آتش زده‌اند .

صبحن حیاط چنان گرم شده بود که گوئی چندین تنور در آن روشن کرده اند گاهی صدای وحشتناکی از فرو ریختن عمارات بگوش میرسید . از پشت دیوار غربی خانه ودود عظیمی بهوا میرفت و کریم متوجه بود که آشپزخانه همسایه توانگر باخروارها میزم و ذغال آتش گرفته است . هاشم را که کمی از زمین بلند کرده بود دوباره خوابانید و این کار را بر حسب اشاره خود هاشم کرد . جوان محتضر مرك را بالای سر میدید و نمیتخواست دردم واپسین دوست خود را ناراحت کند .

هاشم دیده برهم نهاد پیشانیش سرد شد و رنگ و روش رو بزرگی نهاد کریم یقین بر مرك دوست کرد آهسته ویرا بطرف قبله بر گردانید و خود بالای سرش نشست و قرآنی از جیب در آورد و مشغول تلاوت شد یکی دو آیه بیشتر نخوانده بود که درب کوچه بشدت صدا کرد . یکی پیای در میزد و فرصت نمیداد آیا دوست است یا دشمن؟

دوستی که سراغ ندارد مسلما یاغیان شهر هستند که بسراغ رفقای خود آمده اند با خود گفت که لحظه مرك من هم فرار سید چه بهتر که بعد از هاشم زنده نمانم هاشم در جنگ بادشمنان شهید شد من هم شهید میشوم زهی سعادت ولی باین آسانی خود را بکشتن نمیدهم . دست به طپانچه دولول خود برد . فوراً بیادش آمد که طپانچه خالی است و پر کردن آن مقدور نمی باشد . درب کوچه از صدا نمیافتاد . با عجله برخاست و دوری زد در کمر یکی از افتادگان طپانچه پری یافت برداشت و بطرف درب شتافت با این تصمیم که بمحض باز کردن در طپانچه را بروی سینه مهاجم خالی کند طپانچه را بدست راست گرفته و بادست چپ کلون در را کشید و هر دو لنگه آنرا باز کرد خدایا این چه عالمی است چه خوب شد که طپانچه را خالی نکردم کریم افسانه را در مقابل خود دید .

افسانه خراشهایی بر پیشانی و گرنه‌ها داشت که خون بروی آن‌ها خشکیده بود کریم بدیدن افسانه تمام وقایع وحشتناک و خونین آن چند ساعت را فراموش کرد فقط بیاد دوست خود هاشم افتاد و بالحن ارزان و اندوهناک

گفت : خانم ، خانم ، شما آید ، چه خوب شد که آمدید ، هاشم در حال جان دادن است و شمارا می خواهد .
- کجاست ، کجاست ؟

افسانه وقتی هاشم را رو بقبله دید و قرآن بغلی کریم را در کنارش دید بحقیقت شوم و غم انگیزی که کریم گفته بود پی برد .
در کنار هاشم نشست و دست بر پیشانی سردهاشم گذاشت .
هاشم ، هاشم آقا ، منم ، حالت چطور است ، انشاء الله که زخم - خطر ناک نیست ، چشم باز کن ، نجات یافتیم برخیز برویم .
معجزه روی داد و مرده زنده شد .

هاشم حقیقتا چشمها را باز کرد و بروی افسانه خیره شد . لبهایش حرکتی کرد ولی صدائی بیرون نیامد .
افسانه در حالی که بزحمت از فریاد فغان و اشک چشم جلو گیری میکرد باز صدا در آمد :

هاشم ، هاشم آقا ، مرا می خواستی آمدم ، انشاء الله بزودی زحمت خوب می شود ، با هم بتهران میرویم ..

هاشم صدای افسانه را می شنید ، دلش می خواست از عشق خود سخن گوید ، از اینکه بآرزوی خود رسیده و در راه دلداری جان داده خود را خوشبخت بخواند . از هزاران درددلی که داشت لا اقل یکی را بر زبان آورد ولی افسوس قادر بتکلم نبود با چشم های بی فروغ بروی افسانه نگاه میکرد .
افسانه سر خود را پائین آورد ، از پیشانی سردهاشم بوسید و گفت : تیر برادر منی ، بلکه بالاتر از برادری هیچ خواهری در دنیا برادری مهربان تر از تو ندیده ، تاجان دارم ترا فراموش نخواهم کرد ، هاشم ، هاشم يك كلمه جواب بده ، هاشم ، هاشم آقا ..

هاشم برای همیشه دیده بر هم نهاد ، افسانه در حالی که دست سردهاشم را بدست داشت سر بروی سینه جوان نا کام گذاشت و گریه را سرداد چنان گریه کرد که گوئی خواهر مهربانی بر سر نعش برادری اشک می ریزد .
کریم با همه خودداری مردانه نتوانست طاقت بیاورد . از اطاق بیرون رفت ، با گوشه آستین اشک های سوزان خود را پاک کرد .

بنظرش رسید که اگر افسانه يك دقیقه هم بدان سان گریه کند خود از اندوه قالب تهی کرده بهاشم خواهد پیوست. برگشت و از دست افسانه گرفت و بلند کرد خانم بفرمائید صورت خود را بشوئید، حال وقت گریه نیست، غم من کمتر از شما نمی باشد.

هنوز افسانه سرخوض نرسیده بود که صدای مخوفی از پشت خانه بلند شد. عمارتی در اثر حریق فرو ریخت تمام خانه بلرزه در آمد گوئی زلزله روی داد، در همان حال دود و غبار و صدای سهمناك دیگری بهم آمیخت، دیوار باند همسایه بروی اطاقی که هاشم در آن بود فرو ریخت، و سقف پائین آمد و هاشم در زیر خروار خاک مدفون گردید.

کریم دست افسانه را گرفته کشان کشان بدرش برد و تازه متوجه شد که افسانه تنها است و آغا جمال همراهش نیست.

گفتیم که افسانه و آغا جمال وقتی کریم و هاشم را با مهاجمین دست بگریبان دیدند با اشاره کریم از خانه بیرون رفتند تا از قلمرو ملا محمد علی خارج شده خود را بجای امنی برسانند. کوچه خلوت بود فقط از بعضی خانه ها دود و شعله بالا میرفت و صدای جرق و جرق سوختن تیر و تخته بگوش میرسید.

افسانه وقتی از مقابل خانه همسایه ریش سیاه می گذشت درب خانه را باز دید و بی اختیار قیافه مهیب و زننده مرد نابکار را بخاطر آورد و در دل لعنت بوی فرستاد از بخت بد خود مینالید که در راه زندگی هر روز بدامی میافتد و بیلائی دچار میگردد دامپائیرا که گرفتار شده و رهائی یافته بود بخاطر میآورد و میدید دام این مرد نامرد از هر دامی مخوفتر بود. اگر بچنگ وی میافتاد وای که چه میشد... خوشحال بود که از چنین دام مخوفی جسته و از تعرض مرد نابکار ایمن مانده است با عجله قدم برمیداشت تا زودتر از آن کوچه لعنتی خارج شود. هنوز چند قدمی دور نشده بودند که دود دست قوی افسانه را از پشت سر بغل کرد و بلافاصله دستی بدهانش گذاشته شد تا نتواند فریاد بزند افسانه سر بر گردانید و مرد ریش سیاه را شناخت که بالبخند شیطانی گفت:

بیهوده تلاش مکن که فائده ندارد و از دست من نمیتوانی فرار کنی. مرد افسانه را مانند پر کاهی بلند کرد و بخانه خود برد و زمین گذاشت دو نفر دیگر آغا جمال را بدرون خانه آوردند و فوراً با اشاره مرد بیرون رفتند مرد برای

بستن درب کوچه حرکت کرد. افسانه موقع را برای رهایی از تعرض مرد مناسب دید دست بکمر برد تا باطیانچه که بکمر داشت کارش را بسازد ولی نه ازطیانچه و نه از سلاح دیگری که بکمر زده بود اثری ندید مرد در حین حمله سلاحهای افسانه را در آورده بود. مرد بر گشت و در دو قدمی افسانه ایستاد و گفت قبلا میخوام دو کلمه باز بان خوش باشما صحبت کنم من از طرف «آغا» مأمور بودم که راجع بساکنین این کوچه مخفیانه تحقیقاتی بکنم آیا از پیروان او هستید و یا از منکرین. اولین بار که شبانه بلب بام آمده و بخانه شما نظر کردم از همان نگاه اول دیوانه وار عاشق تو شدم و صبر و قرار از دست دادم.

با اینکه شماها از منکرین آقا بودید من گزارش خلاف حقیقت دادم تا خانه شما از غارت در امان باشد. حال هم هرچه بگوئی اطاعت میکنم و غلام حلقه بگوش تو هستم.

اینرا هم بدان که من کم کسی نیستم و عماق ریب تمام دنیا را مسخر خواهم کرد آقا حکومت مصر و شام را بمن و برادرم وعده کرده و من سلطان بزرگی خواهم شد. حال چه میگوئی؟

افسانه سخنان مرد را با نفرت و کینه گوش میداد و متأسف بود از اینکه چرا طیانچه اش همراه نیست تا گلوله بدهان وی بزند.

افسانه فقط این جواب را داد: مارا رها کن! مرد باز مدتی از خود تعریف کرد و وعده داد تهدیدها بکار برد و چون تأثیری ندید جلو آمد و دست بگردن افسانه انداخت و گفت من میخوام شما را با رضا و رغبت بعقد خود در آورم حال که ز بان خوش سر شما نمیشود مجبورم متوسل بزور بشوم. مرد سعی میکرد صورت خود را بصورت افسانه بچسباند و بیوسد.

بوی سرد و نامطبوع رنک و حنا که از ریش پر پشت او بلند مرد بر میخواست افسانه را سخت آزار میداد. دختر بیکس مانند کبوتری که گرفتار چنگال لاسخوری باشد سعی میکرد خود را بر هاند و نگذارد که لبهای مرد بصورتش برسد آغا جمال فریادی کشید و در حالیکه فحش و ناسزا میگفت از پشت سر به مرد حمله کرد و مشتی بر سرش زد و از گریبانش گرفت و عقب کشید مرد مانند گرك گرسنه که بخوانند طعمه را از دستش بگیرند يك لحظه افسانه را رها کرد و برگشت و با يك لگد آقا جمال را بر زمین انداخت و بعد بلندش کرد و بطرف زیر زمین برد و

روی پله ها انداخت و با الگددیگر خواجه ضعیف را غلطان غلطان به قعر زیر زمین
فرستاد و درب را برویش بست . از نگاهش شهوت و غضب میبارید .
با تبسم حیوانی بروی افسانه نظر کرده گفت تادست و پایت را باطناب
بیندم و ارمم نخواهی شد از این سخن افسانه بلرزه در آمد .

اگر این نابکار موفق بیستن دست و پای من بشود .. وای بر من .. مردنگاهی
با طرف حیاط انداخت و طنابیرا که بروی آن درخت پهن می کنند بنظر آورد
گره طناب که به میخ طویل بسته بود به سہولت باز نمی شد و مرد باقمه آن را
برید و رفت تا سردیگر طناب را ببرد .

دل در سینه افسانه بشدت می طپید و تدارکات مرد را با وحشت و هراس بیحد
تماشا میکرد .

الان است که مرد نا جنس بمقصود شوم خود نائل خواهد شد !
افسانه بطرف درب کوچه خیز برداشت و همان دم صدای خنده سهمناک
مرد را شنید درب کوچه قفل بود . افسانه به حیاط برگشت بهر طرفی نظر کرد
راه فراری ندید پله های بالاخانه را بنظر آورد و بسرعت از پله ها بالا رفت
مرد که از کار باز کردن طناب فارغ شده بود فریاد بر آورد آفرین !
من خودم بالاخانه را برای حجله عروسی انتخاب کرده بودم . مگر از دل من
خبر داشتی که با پای خود بدانجا رفتی .

مرد مانند شکارچی جسوری که برای شکار حیوان کمند بدست میگیرد
طناب را بدور دست حلقه کرده بطرف پله ها بر راه افتاد .
بالبخت فاتحانه و اطمینان خاطر قدم بر میداشت . مجسم میکرد که نه دست
و پای افسانه را بسته بالا جبار مطیع و رامش خواهد کرد در کمال راحتی بهر کاری
که بخواهد با وی بکند قادر خواهد بود .

افسانه نظری با طاق بالاخانه انداخت اطاق مفروش بود در یک گوشه
آن تشکی پهن و بسته رختخوابی بدیوار تکیه داده بودند طاقچه ها و بالارف
ها پراز قدح ها و کاسه های چینی بود جلوی پنجره آمد و بصحن حیاط نگرست
اگر خود را با سر از پنجره بر حیاط بیندازم .

در دم جان خواهم داد و ناموس خود را حفظ خواهم کرد . اما افسوس
ارتفاع زیاد نیست و ممکن است زخمی بشوم و زنده بمانم و ... صدای پای مرد

از پله ها برخاست که با قدمهای محکم بالامی آمد. بیش از يك لحظه بحادثه
شنیع نمانده بود. باردیگر نظری باثاثیه اطلاق انداخت تا شاید سلاحی برای
برای دفاع از خود بدست آورد. غیر از قدح و کاسه و چراغ چیزی ندید. پرده
بنظر آورد و آنرا پس زد. پشت پرده چشمش بچندین تفنگ و شمخال افتاد که
بدیوار تکه داده بودند.

افسوس باطرز استعمال آنها آشنا نبود باینجهت تفنگی برداشت
و بطرف دروید. دو پله دیگر مانده بود که مرد وارد اطاق بشود.

افسانه از لوله تفنگ گرفت و بلندش کرد و قنداق آنرا که روکش آهنین
داشت با تمام زور بازوان خود بسر مرد کوفت. مرد از پله ها بیائین غلطید و در
دهلیز افتاد. افسانه چندی گوش فراداد و صدای پائی نشنید آهسته و با احتیاط
پائین آمد. مرد بیهوش افتاده ب دو پیشانییش شکافته و خون زیادی بصورتش
ریخته و قیافه سهمناکش رامهیبت تر کرده بود. خون بروی ریش و سبیل مرد
لخته شده و ویرا بصورت يك هیولای جهنمی در آورده بود.

افسانه بسراغ آغا جمال رفت خواجه با سر و روی زخمی ناله میکرد
هوش و حواسش بجاولی قادر بحرکت نبود افسانه چاره ندید جز اینکه نزد کریم
برگردد و اگر زنده اش یافت از وی استمداد کند. عازم خروج شد ولی باز
چشمش بقفل در افتاد. مسلماً کلید نزد این مرد است. آیا کجا پنهان کرده؟
بالای سر مرد مجروح آمد. مرد خرخر میکرد و با چشم های خون آلود
بافسانه مینگریست.

ترس و وحشت بیحدی بدختر تنها دست داد میت رسید دست بمرد بزند
گمان میکرد که باز جانی گرفته حمله خواهد کرد. از فکرش گذشت که میتواند
باضریت دیگری کارش را تمام کند ولی دیگر دستش پیش نمیرفت وقت میگذشت
و جای تأمل نبود. نوک پائی بمرد زد حرکتی ندید و فقط خرخرش بیشتر شد.
دندان روی جگر گذاشته خم شد و دست بجیب مرد برد. نزدیک بدان بود که از وحشت
واضطراب قالب تهی کند. از جیب مرد مقداری پول مسی سیاه یافت ولی کلید
نبود. جیب دیگر مرد زیر تنه اش مانده بود. افسانه بزبان آمد و گفت: از
آنرو برگرد تا کلید را از جیب در آورم. مرد جوابی نداد و حرکتی نکرد
افسانه با وحشت و هراس دست بزیر تنه مرد برد ولی نتوانست بدان جسم

سنگین حر کتی بدهد .

از دامن قبایش گرفت و محکم کشید و جیب را پیدا کرد و کلید را برداشته مانند کسی که از خطر بزرگی نجات یافته باشد پا بفرار گذاشت .

افسانه ماجرای خود را در بین راه باختصار برای کریم تعریف کرد . وقتی وارد خانه همسایه شرور شدند ویرا بهمان حال که افسانه گذاشته و رفته بود مشاهده کردند . کریم آغا جمال را بکول گرفت و هر سه با هزار زحمت از آن محله جهنمی خارج شدند . در یکی از کاروانسراهای نزدیک دروازه قزوین زنجان اطاقی گرفتند آن روز شومترین روزهای عمر این سه نفر بود . غم و اندوه کریم از مرگ دو یار و فادار مانند هاشم و برادرش حیدر حدی نداشت افسانه نمیتوانست لحظات آخر عمر عاشق جانبا ز خود هاشم را فراموش کند . سخنانی را که جوان ناکام دردم واپسین گفته بود بخاطر میآورد و اشک میریخت . آغا جمال از یکطرف بر مرگ دو جوان ناکام تأسف میخورد از طرف دیگر متأثر بود که پس از آن همه زحمت و مشقت تمام نقدینه و جواهرات را از دست دادند . همینکه در گوشه کاروانسرا آرام گرفتند ، معلوم شد که آغا جمال در سقوط از پله ها پایش شکسته و مدتی باید تحت معالجه باشد .

اوضاع زنجان روز بروز وخیمتر میشد . ملا محمد علی دوزخ پس از بیرون کردن مخالفین خود از شهر دستور داد که پیروانش قلعه شهر را متصرف شوند آنها هم یورش برده قلعه را گرفتند بین قوای دولتی که روز بروز بر تعدادشان میافزود و پیروان ملا محمد علی جنک سختی در گرفت دولتیان شهر را بتوپ بستند . در یکی از روزها کریم در معیت سوارهای دولتی داخل شهر شد تا بلکه از خانه که پولها و جواهرات در چاه آن مدفون بود خبری و اثری بدست آورد . معلوم شد که آن کوچه در نتیجه شلیک توپخانه دولتی با خاک یکسان شده بطوریکه حتی شناختن محل خانه امکان پذیر نبود .

کاریاغیان زنجان روز بروز بالا میگرفت . در زد و خوردهایی که روی میداد غالباً غلبه با پیروان ملا محمد علی بود . بالاخره میرزا تقیخان امیر کبیر با همه گرفتاری که در جبهه خراسان و جنک با سالار داشت مجبور شد از تبریز و تهران قوای معتنا بهی بزنجان حرکت دهد .

از جمله کسانی که مأمور سرکوبی یاغیان زنجان شدند ، فرخ خان پسر

یحیی خان تبریزی بود .

فرخ خان یکی از سرکردگان لایق و جوان قشون ایران بشمار میرفت و الحق هم پس از ورود بزنجان خدمات شایانی نمود و نام آور شد بحدی که آوازه لیاقت و شجاعتش بگوش امیر کبیر رسید صدر اعظم قدردان نامه تشویق آمیزی بفرخ خان نوشته و از خدماتش اظهار رضایت کرد و پاداش های لائق و منصب عالی بوی وعده داد .

سر کرده جوان از این نامه سخت شادمان شد و بیش از پیش در جنگ بایاغیان بنای فداکاری را گذاشت و همه آرزویش این بود که فتح زنجان و سرکوبی ملا محمد علی را بنام خود تمام کند .

در جنگی که روز چهاردهم دیحجه روی داد فرخ خان که پس از وصول نامه امیر کبیر از شادی سر از پا نمی شناخت در همه جا پیشاپیش سواران خود می تاخت و آنروز شجاعتی نشان داد که حتی رقبایش هم زبان تحسین گشادند .

پس از پایان جنگ نزدیک بغروب آفتاب فرخ خان سوارهای خود را سان دید و از بازماندگان کشتگان دلجوئی کرد و بعد رؤسای قسمت ها را خواسته و از حوائجشان جو یا شد .

رؤسا از دلسوزی سر کرده خود اظهار امتنان نموده و فقط از تنگی جا و مکان شکایت کردند و گفتند که بهتر است کاروانسرای مجاور را هم کرایه کنند . فرخ خان همراه سواران خود براه افتاد تا شخصاً بشکایت آنان رسیدگی کند . سوارهای فرخ خان در کاروانسرای معروف حاج غلامعلی نزدیک دروازه قزوین جای داشتند و حقیقتاً از حیث منزل افراد و طویله اسبان ناراحت بودند . معلوم شد که در جوار کاروانسرای مزبور کاروانسرای دیگری است که صاحبش حاضر نمیشود بسوارهای دولتی اجازه بدهد . فرخ خان در معیت دوسه نفر از رؤسای قسمت ها بداخل این کاروانسرا راند تا صاحب آن را بزر یا بزور وادارد که چند روزی از سوارهای وی پذیرائی کند . فرخ خان همان طور سواره نگاهی باطراف کاروانسرا کرده آن را پسندید و عقب صاحبش فرستاد . یکی از همراهانش که محسنات کاروانسرا را می شمرد ضمناً گفت که کاروانسرا آب انبار بزرگی دارد که آب آن بسیار گوارا می باشد . فرخ خان بی اختیار

متوجه آب انبار شد و دید که کسانی با کوزه‌ها و سطل‌های پراز آب خارج میشوند در این ضمن چشمش بشخصی افتاد که از بالا بودن آستین‌هایش معلوم بود در آب انبار وضو گرفته و عصا زنان از آن خارج میشود.

فرخ‌خان در قیافه مرد خیره شد و وقتی شناخت که کیست دهانش از تعجب بازماند. آغا جمال خواجه معزز و محترم شاه مرحوم را با حال زار و نزار در دو قدمی دید و فوراً فکری کرد روی برگرداند تا آغا جمال ویرا نبیند.

آغا جمال عصا زنان از پله‌ها بالا رفت. و داخل یکی از اطاق‌های طبقه فوقانی شد. فرخ از ماجرای افسانه و آغا جمال خبر داشت و در تبریز شنیده بود که این دو نفر از تهران فرار کرده و ناپدید شده‌اند و از طرف شاه بمأمورین خفیه دستور رسیده که آنها را هر جا ببینند توقیف کنند وقتی صاحب کاروانسرا رسید فرخ خان او را بگوشه کشید و راجع بمسافرین اطاق معهود تحقیقاتی کرد.

کاروانسرا دار گفت که خود وی در کار مسافرین حیران است. روزی که ملا محمد علی مخالفین خود را از شهر بیرون کرد این‌ها هم بدین کاروانسرا پناه آوردند و دو اطاق از من کرایه کردند. از این سه نفر یکی جوان خوش سیم و باندازه‌ای خوشگل است که اگر کلاه از سر بردارد هر کس ببیند گمان میبرد که زن است. و دومی همان خواجه ایست که شما دیدید و از روزی که باینجا آمدند پایش شکسته بود. سومی مرد نوکر بابی است که خدمت این‌دورا میکند.

جوان و خواجه در يك اطاق زندگی میکنند و نوکرشان در اطاق دیگر تقریباً هیچوقت از اطاق خارج نمیشوند. از قرار معلوم همین چند روز عازم تهران خواهند شد. دیگر برای فرخ‌خان شکی نماند که این جوان زیبا همان دختری است که مأمورین خفیه شاه در بدر جستجویش میکنند. از این کشف خود خوشحال شد. صلاح ندیدید که موضوع را بکسی ابراز نکند.

میدانست که اگر خود افسانه را دستگیر و تسلیم شاه بکند چه پاداش بزرگی خواهد یافت.

کاروانسرا دار را راضی کرد و دستور داد که نیمی از سوارهایش بدانجا

منتقل شوند. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که صحن کاروانسرا از هیاهوی سواران و شیهه اسبان بلرزه در آمد. آغا جمال از این پیش آمد سخت مکدر شد توقف در چنین کاروانسرای شلوقی را صلاح ندید و بکریم دستور داد که جای دیگری پیدا کند کریم در اندک مدتی جای دیگری گرفت و سه نفری اثاثیه مختصری خود را که مرکب از دو سه خورجین و مفرش بود بکول گرفته آماده خروج شدند.

بیرون درب کاروانسرا چشم آغا جمال بفرخ خان افتاد که با حال احترام و قیافه حیرت زده جلو آمد و با آغا جمال سلام کرد و از اینکه خواهم محترم شاه مرحوم را بدان حال میدید اظهار تعجب و تأثر نمود. آغا جمال از این ملاقات نا بهنگام چنان مشوش شد که دست و پای خود را بکلی گم کرده و در جواب سوال فرخ خان که این چه حالست اینها کیستند و کجا میروند گفت که پس از فوت شاه مرحوم از خدمت دربار کناره گیری کرد و حال باتفاق همشیره زاده و یکنفر نوکر عازم زیارت میباشد فرخ خان نگاه سرسری بطرف افسانه انداخته و گفت: ماشاءالله جوان زیبا و رشیدی است و چنین وانمود کرد که سخنان آغا جمال را باور کرده است. فرخ خان چندی از مراتب اخلاص و ارادت خود سخن راند آغا جمال و همراهانش را بخانه خود دعوت نمود تا بعداً وسائل حرکت آنها را بتهران فراهم آورد و چند نفر سوار هم همراهشان سازد تا در بین راه از هر حیث خیالشان راحت باشد. چاره جز تسلیم نبود.

و هر سه بخانه فرخ خان رفتند افسانه و آغا جمال را در اطاق محفوظی جای دادند و کریم را با طاق نوکرها بردند. آغا جمال خوشوقت بود که فرخ خان بهویت افسانه پی نبرده و او را بعنوان خواهر زاده اش شناخته است ولی افسانه مضطرب بود و از نگاههای دزدیده و لبخندهای پرمعنی فرخ خان بشک افتاده بود.

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که معلوم شد اضطراب افسانه بیجهت نبود. کریم از گوشه و کنار پی برد که فرخ خان دستورا کیدی داده است که از خروج افسانه و آغا جمال از خانه جلوگیری کنند کریم موضوع را با آغا جمال اطلاع داد و خواهجه بیچاره از این خبر سخت پریشان و نگران گردید. فرخ خان آغا جمال و افسانه را بحال خود گذاشته برای صدور دستورات

بمحل کار خود آمد. تازه مشغول کار شده بود که گماشته اش وارد اطاق شده
آهسته در گوشش گفت چند نفر از سر کردگان و مقربین در گاه ملامحمد علی
تقاضای ملاقات دارند.

حقیقتاً هم فرخ خان سه نفر از معروف ترین همدستان ملارا در مقابل خود
دیده و از جرئت و جسارت آنها که با پای خود باردوی دشمن آمده بودند تعجب
کرده و تعجبش وقتی صد برابر شد که بعلت ملاقات پی برد.

این سه نفر گفتند که از ملا محمد علی روگردان شده و کمر قتلش را
بسته اند و چون خود از عهده این کار بر نمی آیند لذا تصمیم گرفته اند که ملا را
دست بسته تسلیم فرخ خان کنند شرط اینکار اینست که فرخ خان یکصد سوار
با خود برداشته و از راه مخفی که نشان خواهند داد غفلتاً بسراغ او رفته
دستگیرش کنند ولی شرط مهمتر اینکه فرخ خان نباید این راز را با کسی در
میان نهد و حتی سوارانش نباید بدانند که یکجا میروند. قیافه پیروان ملا
بقدری معصومانه و لحن گفتارشان بحدی صادقانه بود که برای فرخ خان شکی
نماند و در دل با خود گفت که آنچه در آسمان میجستم در زمین یافتم.

در يك طرفه العین گرفتاری ملامحمد علی و نتایج این موفقیت درخشان
را در نظر مجسم کرده و غرق سرور و شادمانی شد. قرار شد قبل از اذان صبح
بطرف مقصد حرکت کنند.

فرخ خان آن سه نفر را در خانه نگاه داشت و همان شبانه یکصد نفر
از سواران زبده خود را انتخاب کرده دستور داد که اذان صبح آماده و
حاضر باشند.

فرخ خان شام را با افسانه و آغا جمال خورد. از عزت و احترام در حق
خواجه شاه و پسر خواهرش یعنی افسانه فرو گذاری نکرد. بر سر شام دزدیده
با افسانه مینگریست و دمبدم تحت تأثیر زیبایی بیمانند وی قرار میگرفت.

يك لحظه چنان مسحور جمال افسانه شد که خواست بگوید من در زیر
این لباس مردانه دختر شاه را شناختم و حاضرم از جاه و مقام دست کشیده با وی
بدور دستترین نقاط فرار کنم و چهار روزه عمر را از عشقش برخوردار شوم
ولی حب جاه و منصب مانع آمد و از بیان مطلب خودداری کرد و با خود گفت
مسلماً با تسلیم این دختر بشاه علاوه بر منصب و مقام آنقدر انعام و احسان از شاه

خواهم دید که میتوانم صدها کنیزی از یکی زیباییتر بدست آورم ، برای اینکه آغا جمال و افسانه را بیدار و هشیار نکند مدتی از هیکل و قد و بالا و رشیدی « پسر خواهر آغا جمال » تعریف کرد و در خاتمه گفت که اگر این پسر در زمره غلامان خاصه شاهی در آید در اندک مدتی بترقیات بزرگی نایل خواهد شد .

بعد از شام فرخ خان برای تهیه مقدمات کار بزرگی که فردا صبح در پیش داشت ، بیرون رفت و وعده داد که همان فردا آغا جمال و پسرخواهرش را در معیت چند سوار روانه تهران کند .

ساعتی بعد که آغا جمال بیپانه ای از اطاق بیرون آمد دید که چهارمرد مسلح از دور مراقب اطاق آنها میباشند . کریم که خواست بیپانه خریدی از خانه خارج شود ، دم در جلویش گرفتند و گفتند که خان فرموده هر چه لازم دارید بگوئید ما تهیه کنیم و خود شما زحمت نکشید . دیگر برای کسی شکی نماند که فرخ خان افسانه را شناخته و تحت نظرش گرفته است .

آنشب خواب بچشم دو نفر نرفت . یکی از آن دو افسانه بود که بر بخت بد و طالع نحس خود فکر میکرد و آه میکشید .

آیا نصیب من از زندگی این است که از یکدام رسته بدام دیگری گرفتار شوم جغد شوم نامرادی همه جا بالای سرم من در پرواز است بهرجا میروم جز یأس و نومیدی نصیبی نمی بینم . مسلماً این فرخ خان مرا تسلیم شاه خواهد کرد و این بار دیگر روی نجات و رهایی را نخواهم دید و باقی عمر را در زندان اردبیل یا یکی از قلاع دیگر گرفتار شده و آرزوی مرگ نخواهم کرد .

دختر غمزده تا صبح با غصه و اندوه هم آغوش بود هر صدائی که از بیرون بگوشش میرسید گمان میکرد که میخوانند دستگیرشان کنند و شبانه روانه تهران سازند .

اگر افسانه از فرط غم و اضطراب گرفتار بیخوابی شده برعکس فرخ-خان از شدت شادی و مسرت خواب بچشمش نمیرفت . میدید که در یکروز بفاصله چند ساعت دو صید شاهوار بکمندش افتاده که قیمت هر یک در نظر شاه و وزیر فزون از حساب است .

افسانه که صدها مأمورین خفیه شاه با همه دوندگی و جستجو موفق
بکشف محلش نشده بودند اکنون در مشتش بود و ملا محمد علی که بزرگترین
سرکردگان را بست و آورده بود تا چند ساعت دیگر بچنگش میافتاد .
سرکرده جوان ساعتی را در نظر خود مجسم میکرد که دو نفر از بزرگ-
ترین دشمنان دین و دولت را دست بسته بحضور شاه آورده و از زبان شاه و امیر
سخنانی در تقدیر و تشویق میشنود .

هنوز صدای اذان صبح بلند نشده بود که فرخ خان بایکصد نفر از بهترین
سواران خمسه بدون اینکه کسی را از مقصد خود آگاه کند بر راه افتاد .
سه نفر یکه سابقاً از پیروان ملا بوده و بعد از ویرو گردان گشته و داو-
طلب شده بودند که فرخ خان را یکسره بخانه ملا ببرند، برای راهنمایی پیشاپیش
سواران حرکت میکردند .

عبور از کوچه های پست و بلند سخت مشکل بود .
خاک هوار که از خرابی خانه ها در معا بر ریخته بود در بعضی کوچه ها
سد راه شده و سوارها را مجبور میکرد که یکی یکی از آن محل بگذرند .
آتش توپخانه ، آبادی در شهر باقی نگذاشته بود . فرخ خان متوجه بود
که مدتی است از قلمرو اردوی دولتی خارج شده و وارد حدود متصرفی
یاغیها گشته اند .

از مقابل سنگر های یاغیان میگذشتند و کمترین صدائی از جاسائی
نمی شنیدند . هر چه جلو تر میرفتند اعتماد فرخ خان به راهنمایان بیشتر می شد .
دمبدم می پرسید که چقدر دیگر راه مانده و جواب می شنید که دیگر راهی
نمانده و هم اکنون خواهیم رسید . برای آخرین بار پرسید پس کی میرسیم
ولی این بار جوابی که راهنمایان دادند شنیده نشد .

صدای شلیک سهمناکی از چند طرف برخاست . سواران بهم برآمدند
دست بشمشیر و تفنگ بردند ولی در تنگنایی گیر افتاده بودند که دشمن
دیده نمی شد و بیهوده بهم دیگر فشار می آوردند . اسب و سوار بود که پشت
سرهم نقش زمین می شدند لحظه ای نگذشت که از آن همه سوار جز دو اзде
تن که خود فرخ خان هم جزو آنان بود کسی زنده نماند . سرکرده جوان
فریب خورده و در دام هولناکی گرفتار شده بود .

فتنه ملا محمد علی در زنجان که در آغاز کار موضوع كوچك و ناچیزی بشمار میآمد رفته رفته بصورت مشگلی درآمده بود که دربار تهران را سخت بخود مشغول کرده و شکی نبود که هر کس گره از این مشکل میگشود در میان رجال نام آور میشد و خلعت و انعام فراوان از شاه و امیر می گرفت میرزا حسن خان وزیر نظام برادر میرزا تقی خان امیر کبیر و عزیز خان مکرری آجودان باشی که بعدها یکی از بزرگترین و لایقترین سرداران دربار ناصری شد، حسین علی خان گروسی معروف بامیر نظام که شهره آفاق شد و چندتن دیگر از رجال هر يك مساعی زیادی برای خوابانیدن این فتنه بکار برده و نتیجه نگرفته بودند صبح شبی که فرخ خان با یکصد سوار بدون اینکه کسی را از قصد خود آگاه کند فریب عمال ملارا خورده و بسامید دستگیری ملا داخل شهر شده بود نگرانی بیحدی در اردوی دولتی حکمفرما بود.

در سپیده صبح شیپور و طبل حاضر باش زدند ولی لشکریان که کم و بیش از رفتن فرخ خان خبردار شده بودند با تردید و دلی آماده جنگ میگشتند. بعضی گمان میکردند که شاید فرخ خان بدولت خیانت کرده و بملا پیوسته است برخی از سرکردگان که از ملاقات فرخ خان با فرستادگان ملا آگاه شده بودند با غبطه و حسد موضوع را باهم در میان مینهادند و میگفتند: اگر این سرکرده جوان بدستگیری ملا موفق شود خدمات و زحمات دیگران را تحت الشعاع قرار داده و این فتح بزرگ را بنام خود تمام خواهد کرد. گروهی هم از دوستانش می ترسیدند که مبادا بدبختی روی دهد و جوان بی تجربه جان بر سر این کار نهد. آن روز قرار بود که شهر را از سه طرف بتوپ بپزند و بایک حمله عمومی دایره محاصره را تنگتر کنند. فوج مخبران و فوج ناصریه و فوج شانزدهم شقاقی و فوج زرند و فوج گروس و سائر دستجات هر يك در سنگرهای خود آماده قتال شدند. در این میان فقط سواران خمسه بلامتکلیف و سرگردان بودند زیرا فرخ خان سرتیپ آنها از شب گذشته بسا یکصد سوار ناپدید شده و بسراغ ملا محمد علی رفته بودند.

کسی نمیدانست که آیا سر کرده سواران خمسه در تعقیب نقشه خاصی ناپدید گشته یا اینکه پشت پا بنان و نمک دولت زده و به ملامحمد علی پیوسته است. آن روز انتظار تمام لشگریان و سرکردگان متوجه فوج ناصریه بود زیرا ابوطالب خان فرمانده فوج در چند روز قبل سستی در کار چنگ نشان داده و از دست سردار غیوری مانند عزیزخان مکاری چندان تازیانه خورده بود که گمان نمیرفت زنده بماند و حال فرمانده جدید فوج میخواست شجاعت و لیاقت خود و فوجش را بهمه نشان بدهد.

نظر بکینه و نفرتی که لشگریان چه از لحاظ مذهبی و چه بعلمت کشته شدن عزیزان خود نسبت به ملامحمد علی و پیروانش داشتند با بی صبری تمام منتظر فرمان حمله بودند ولی برخلاف انتظار فرمان حمله صادر نمیشد و همه با حیرت و تعجب از هم می پرسیدند که علت این سستی در کار چیست؟ اینها نمیدانستند که علت این بی تکلیفی همان موضوع فرخ خان است و فرماندهی کل تصمیم دارد تا خبری از وی نرسد دست بکاری نزنند. چند ساعتی همه در انتظار و بی حوصلگی بسر بردند که ناگهان از سنگرهای پیروان ملامحمد علی فریاد و غوغا برخاست چند نفر از سران زنجانی ها بالای برجها و خاکریزها آمده فریاد بر آوردند :

حرف تازه داریم. خبر خوبی آورده ایم، فرمانده کل و سایر سرکردگان را حاضر کنید تا موضوع را بگوئیم! چند نفر از توپچی ها و سربازها گوینده این سخنان را شناختند. صاحب این صدای رسا علیقلی خان پسر نصرالله خان خمسه بود که سابقاً از افسران خمسه و بعد بدولت خیانت کرد و بملا پیوسته و یکی از بزرگترین سرکردگان ملا شده بود.

چند نفر هم از سواران فرخ خان وی را شناخته و بخاطر آوردند که همین مرد شب گذشته بدیدن فرخ خان آمده بود یکی از سواران خمسه که سابقاً شلاق زیادی از دست علیقلی خان خورده بود تفنگش را بدست گرفت و برفیقش گفت :

افسوس که اجازه ندارم و الا بایک گلوله مغز این نامرد را پراکنده میکردم.

چند نفر از افسران دولتی قدمی جلوتر رفتند و بصدای بلند گفتند :

چه حرفی داری ؟ بگو ما میشنویم و بحضرات سرکردگان اطلاع میدهیم .

علیقلی خان جواب داد که تا حاکم و تمام سرکردگان حاضر نشوند مطلب خود را نخواهم گفت .

مگر نمیخواهید از حال فرخ خان یا خبر بشوید ؟
چاره نبود رفتند و حاکم شهر و فرماندهان افواج و دستجات غیر نظامی را حاضر ساختند .

هر کس پیش خود حدسی می زد وای یقین بر چیزی نداشت آنچه مسلم بود همه میخواستند از حال فرخ خان آگاه بشوند .

وقتی تمام بزرگان اردوی دولتی حاضر شدند علیقلی خان بسخن در آمد و با کلمات شمرده گفت : هم ما و هم شما میدانیم که زبده ترین قسمت های قشون شما دولتیان سواران خمسه بودند و دولت امیدوار بود که با نیروی همین سواران خمسه بر ما غلبه کند چون سواران خمسه با همه شجاعت و دلاوری که در نهاد آنها است کاری از پیش نبردند شاه و امیر کبیر گمان کردند که این عدم موفقیت تقصیر صدرالدوله سرتیپ سواران خمسه است که بعلت بی عرضه گی و عدم ایاقیت جمعی از بهترین سواران خمسه را بکشتن داد و کاری از پیش نبرد . بدین جهت صدرالدوله را معزول و فرخ خان پسر یحیی خان را به سرتیپی منصوب کردند .

فرخ خان در جنگهای چند روزه اخیر تلفات زیادی بر ما وارد ساخت و ما خبردار شدیم که این سرکرده بیباک بشاه و امیر قول داده است که در عرض دو هفته زنجان را با خاک یکسان کند و همه ما را از بین ببرد .

یکی از سرکردگان دولتی حوصله اش سر رفت و گفت : پر حرفی نکن ، مقصودت را بگو فرخ خان چه شد ؟

علیقلی خان که معلوم بود میخواهد با اعصاب طرف بازی کند لبخندی زد و جواب داد : کمی حوصله داشته باشید از همه چیز آگاه خواهید شد .
باری فرخ خان که چشم و چراغ قشون شما بود دیشب یعنی در چند ساعت پیش یکصد سوار برداشته با پای خود بحضور ملا رسید به شنیدن این سخن جمعی گمان کردند که فرخ خان خیانت کرده صدای بدگوئی و ناسزا از سر-

کردگان دولتی بلند شد .

ای نمک بحرام! خیانت بدولت کرده . حیف از آن پدر که چنین پسری ...
نتیجه خیانتش را خواهد دید ... بعد چه شد ؟ علیقلی خان با صدای رسا تر
از پیش گفت : حواستان با من باشد تا چه میگویم . آری فرخ خان با پای
خود بدیدن او آمد و حال با سر خود نزد شما برمیگردد .

علیقلی خان اینرا گفت و سر بریده فرخ خان را بطرف سرکردگان
دولتی پرتاب کرد . سر غلطیده و زیر پای اسب فرمانده کل قرار گرفت .
صدها سر کرده و هزاران سرباز و سوار که شاهد این گفتگو و ناظر
این صحنه بودند با دیدن سر سردار جوان چنان دچار بهت و حیرت شدند
که يك لحظه صدا از کسی در نیامد .

این بهت زدگی وقتی بعد اعلان رسید که علیقلی خان دوسر بریده دیگر
را بطرف سرکردگان پرتاب کرد و گفت این هم سرهای کسانی که به ملا
خیانت کرده بودند .

حقیقتاً هم این دوسر متعلق بدونفر بنام اسمعیل بزرگ و اسمعیل
کوچک بود که در اول کار بملا محمد پیوسته و بعد از وی روی گردان شده
باردوی دولتی آمده بودند .

صدای شلیک توپ که از گوشه یکی از سنگرهای دولتی برخاست بدان
حالت سکوت و بهتزدگی پایان داد . یکی از توپچیهای خمسه که در سابق
جزو سواران فرخ خان و محبت هائی از وی دیده بود بادیدن سر بریده سردار
محبوب چنان از خود بیخود شد که بدون فرمان افسر خود اوله توپ را بطرف
علیقلی خان و همراهانش میزان کرد و همه دیدند که یکی از پیروان ملا از روی
بارو کنده شد و نصف تنه اش بهوارفت و پشت سنگرها بزمین افتاد .

بدستور فرمانده کل سرهای بریده از زمین برداشته و برای غسل و دفن
بطرف قرارگاه فرماندهی بردند و هماندم فرمان حمله صادر شد .

یکی از سرداران با صدای رسا فریاد برآورد انتقام فرخ خان را بگیریم
و بدانید که هر کس فریب ملا را بخورد عاقبتش بدتر از فرخ خان خواهد بود .
زمین از صدای شلیک توپ و تفنگ و شمشال بلرزه در آمد و آسمان از دود
تیرگون شد . تمام افواج و دستجات ایلاتی در جنگ شرکت کردند مگر

سواران خمره كه سر بریده سرادر خود را برداشتند تا با عزت و احترام بخاك
بسپارند و مراسم ترحیم برپا سازند. بسیاری از سواران بصدای بلند گریه
میکردند. جمعی سوگند یاد می نمودند كه انتقام فرخ خان را بگیرند
گروهی عهد می بستند كه بهر نوعی شده و لویای جان در میان باشد علیقلیخان
را بدست آورده باشكنند و عذاب بقتل رسانند.

شورو و لوله كه در میان سواران خمره برخاسته بود با مراجعت دو نفر
از همراهان فرخ خان يك بر هزار شد. ملا محمد مخصوصاً امر کرده بود
این دو نفر را مرخص كنند تا باردوی دولتی برگشته جزئیات مرك فرخ خان
را شرح دهند.

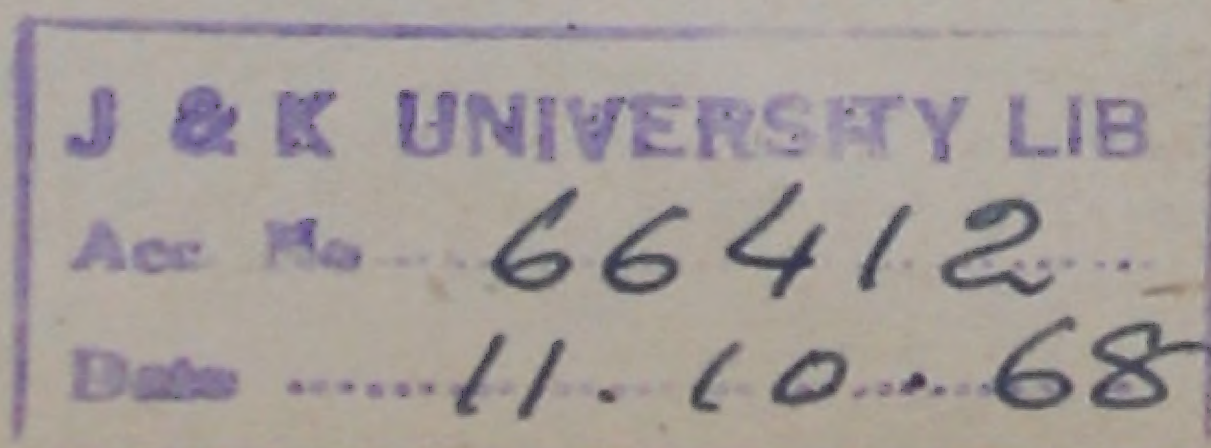
تمام سواران خمره اطراف آیندو جمع شده و سراپا گوش شدند تا از
آخرین دقائق زندگی سردار خود باخبر شوند.
صدا از کسی بر نمیآمد حتی اسبهای سواران هم گویی با اهمیت واقعه
پی برده شیهه نمیکشیدند.

یکی از آن دو نفر گفت: قبل از اذان صبح كه حرکت کردیم کسی از ما
نمیدانست بکجا میرویم و برای چه میرویم فرخ خان فقط پس از ورود بقلمرو ملا
علی بمان گفت كه میرویم ملا را غافلگیر و دستگیر کنیم. ما از شنیدن این خبر
سخت خوشحال شدیم زیرا امید داشتیم كه با دستگیری ملا این جنك و خونریزی پایان
خواهد یافت. تقریباً در صد قدمی خانه ملا راهنمایان ما بیپناه نا پدید شدند و همان
لحظه صدای شلیك از هر طرف بلند شد تمام سواران در يك چشم بهمزدن
بخاك و خون افتادند و ما را كه با خود فرخ خان دوازده نفر بودیم گرفتند و
بمحضور ملا بردند. ملا مدتی بفرخ خان فرش و ناسزا گفت بعد دستور داد
آتش زیادی آوردند انبر و مقراضی چند در میان آتش سرخ کردند و گوشت
های بدن فرخ خان را از صد و پنجاه جا با مقراض آتشین قطعه قطعه کردند.
فرخ خان با غرور و مردانگی تمام این شکنجه را تحمل کرد يك كلمه هم برای
استرحام و یا طلب عفو بر زبان نراند ولی در لحظه آخر كه بی طاقت شده و بر
زمین افتاد و در همان دم محمد به مردی اشاره کرد كه سرازتنش جدا كند سردار
غیور با ایمان بصدای بلند اشهد گفت و جان داد. سائر رفقای ما را كشتند و
ما را رها کردند تا خبر این فاجعه را برای شما بیاوریم.

از فریاد و فغان سواران خمسه نمونه از عرصه محشر نمایان گردید ،
و لوله برخاست که زمین و زمان را بلرزه در آورد .
افسانه و آغا جمال در گوشه اطاق پریشان و اندیشناك نشسته از جایی
خبر نداشتند . کریم در ایوان قدم میزد و بروز گارخوش گذشته و آتیه نامعلوم
فکر میکرد ناگهان متوجه شد که از بیرون خانه همه و سرو صدای غیر عادی
برخاسته و دمبدم شدت میگیرد . متأسف شد که چرا خود نمیتواند از خانه خارج
شده و خبری بیاورد دید که دو نفر از خارج داخل خانه شده آشفته و هراسان
سخنانی بنو کران فرخ خان گفتند . دیری نگذشت که تمام نوکرها سراسیمه
از خانه بیرون دویدند کریم چرخ در صحن خانه و اطراف زد و کسی را ندید .
از درب کوچه که باز بود بیرون رفت کسی نبود که جلویش بگیرد .
مردم را از لشگری و شهری دید که همه بطرف نقطه معینی میدوید داخل
جمعیت شد و بمحل ازدحام رسید . مردم و مخصوصاً سواران خمسه و نوکران
فرخ خان را دید که همه پریشان و گریان و بعضی از فرط غم بسروروی میزنند .
از یکی دو نفر جویای خبر شد و همینکه شنید که واقعه از چه قرار است شتابزده
بسرطویله فرخ خان رفت آنجا هم کسی نبود و همه برای اطلاع از ماجرا
بیرون رفته بودند .

سه رأس از بهترین اسبهای زین کرده را جدا کرد و بخانه آمد .
کسی مانع از کارش نبود . جریان را در دو کلمه برای آغا جمال و افسانه
تعریف کرد .
و گفت بهترین فرصتی است که برای فرار دست داده آغا جمال و افسانه
بیچون و چرا برخاستند و سوار بر اسبها شده دو یست قدمی آهسته راندند . و
همینکه بکوچه باغها رسیدند شلاق کشیدند و چهار نعل بتاخت در آمدند .

پایان جلد اول



2047.

G 923.254
M963 G.

MURRAY, K. K.
Gandhi

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Kashmir Division - Srinagar

IQBAL LIBRARY

The University of Kashmir

Acc. No. 227701

Author

Title

